



مجموعه داستان

مترجم دردها

به همراه سینه یادداشت و گفتگو

جامپا لیری

مترجم: امیر مهدی حقیقت

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی پولیتزر ۲۰۰۰



جامپا لیری از آن نویسنده‌هایی است که تو را وادار می‌کند یقه‌ی اولین کسی را که می‌بینی بگیری و بگویی: «این کتاب را بخوان!» او قصه‌گوی حیرت‌آوری است. با صدایی متفاوت و چشمی تیزبین برای دیدن جزئیات... لیری یکی از بهترین نویسندگان قصه‌ی کوتاه است.

امی تان

خواننده این کتاب، هر داستان را در حالی به پایان می‌رساند که آرزو می‌کند کاش می‌توانست یک رمان کامل را با شخصیت‌های آن به سر ببرد... طرح‌های داستانی وی مثل یک اثبات قوی در ریاضی، ساختاری ظریف و بی‌نقص دارند. نیویورک تایمز

اثر قدرتمند و لطیفی که خواندنش لذتبخش است.

گاردین

لیری با متن سهل و در عین حال خیره‌کننده‌اش، نبوغ و توانایی قابل توجهی در تجسم زندگی انسان‌ها از خود نشان می‌دهد.

یو.اس.ای.تودی

زبان لیری، پیراسته و عاری از آشفتگی است.

نموزیک

نبوغ جامپا لیری در طنز پنهان و محدود، نگاه دقیق به زندگی و آرامش خاطر واقع بینانه‌ای است که در داستان‌هایش طنین دارد.

آنتونی کوئین

برنده جایزه
پن - همینگوی

برنده جایزه
بهترین کتاب اول
نیویورکر



ISBN 964-93333-3-9



9 789649 333335

۱۹۵۰ تومان



Jhumpa Lahiri

مترجم دردها

Interpreter of Maladies

by Jhumpa Lahiri

Published by Flamingo 2000

Jhumpa Lahiri

لیری، جامپا، ۱۹۶۷ -

مترجم دردها / جامپا لیری؛ مترجم امیرمهدی حقیقت - تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۰

ISBN 964-933333-3-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای کوتاه امریکایی - قرن ۲۰.

الف. حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۳ - مترجم. ب. عنوان

۸۱۳/۵۴

PS ۳۵۶۸ / الف ۸۵ ی ۸

ی ۳۳۲ ل

۱۳۸۰

م ۸۰-۶۹۸

کتابخانه ملی ایران

مترجم دردها

جامپالیری

امیرمهدی حقیقت



نشره‌ها

تهران ۱۳۸۰

مترجم دردها
جامیا لیری
امیر مهدی حقیقت

چاپ اول
تیراژ
پاییز ۱۳۸۰
۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی
لیتوگرافی
چاپخانه
صحافی
کتاب نیستان
محمدی
تایش
اندیشه

شابک: ۹۶۴-۹۳۳۳۳-۳-۹
همه حقوق برای ناشر محفوظ است.



تلفن و دورنگار: ۷۵۲۲۲۷۸

به پدر و مادر و خواهرم

،

،

،

،

با سپاس از
مرکز هنرهای زیبای پراوینستون،
ژانت سیلور و سیندی کلین راش

۹گزیده‌ای از نقدهای مطبوعات و نویسندگان
۱۳مقدمه‌ی مترجم
۱۵یک موضوع موقت
۴۱وقتی آقای پیرزاده برای شام به خانه‌ی مامی آمد
۶۳مترجم دردها
۹۵در بان واقعی
۱۱۱جذاب
۱۴۳در خانه‌ی خانم سن
۱۷۱این خانه‌ی متبرک
۱۹۷معالجه‌ی بی‌بی هالدار
۲۱۵سومین و آخرین قاره
۲۴۵زنده به سوی بهشت (یادداشتی از نویسنده)
۲۵۷گفت و گوی نیوزویک با نویسنده
۲۶۱گفت و گوی آرون آگویار با نویسنده

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
با سپاس از یاسین حجازی
برای تمام راهنمایی‌هایش؛
و با تشکر از هوشنگ حسامی،
دکتر فریبرز شجاعی و خانم
هدیه رزازی‌فر.
ا.م.ح

مقدمه‌ی مترجم

جامپا لیری در یک خانواده‌ی بنگالی در لندن متولد شده و دوران نوجوانی خود را در رودآیلند آمریکا سپری کرده. او فارغ‌التحصیل دانشگاه بوستون در رشته‌ی ادبیات خلاق و دارای مدرک دکترا در رشته‌ی ادبیات تطبیقی و مطالعات مربوط به رنسانس است. این مجموعه داستان که نخستین اثر لیری به شمار می‌رود، برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر سال ۲۰۰۰ در رشته‌ی داستان شده است. داستان‌های این کتاب در بسیاری از نشریات معتبر ادبی از جمله هاروارد ریویو^۱، سلمندر^۲، اگنی ریویو^۳ و نیویورکر^۴ به چاپ رسیده‌اند.

دریافت جایزه‌ی بهترین کتاب اول نیویورکر، جایزه‌ی «پن - همینگوی»^۵، جایزه‌ی کتاب برگزیده‌ی «پابلیشرز ویکلی»^۶، جایزه‌ی «آدیسن مت کاف» از آکادمی هنر و ادبیات امریکا، جایزه‌ی کتاب برگزیده‌ی نیویورک تایمز، جایزه‌ی «ا. هنری»^۷ و نامزدی جایزه‌ی لوس آنجلس تایمز از

1. Harvard Review

2. Salamandar

3. Agni Review

4. New Yorker

5. Pen / Hemingway Award

6. Publisher's Weekly

7. O. Henry Award

دیگر افتخارات این نویسنده‌ی سی و چهارساله‌ی هندی است. «ای. ال. دکتر وف^۱» نیز داستان «سومین و آخرین قاره» را در مجموعه منتخب خود، بهترین داستان‌های کوتاه سال ۲۰۰۰ در هندوستان و در مراسمی کاملاً سنتی با یکی از نویسندگان نشریه‌ی نیوزویک از دواج کرده، هم‌اکنون در نیویورک زندگی می‌کند و مشغول نوشتن رمانی است که به پیش‌بینی ناشرش، در سال ۲۰۰۴ چاپ خواهد شد.

مجموعه‌ی حاضر، علاوه بر داستان‌های کتاب، حاوی یادداشتی از نویسنده پس از دریافت جایزه‌ی پولیتزر و دو گفت‌وگوی خواندنی با اوست که از لابه‌لای مطبوعات امریکایی گزینش و ترجمه شده است.

گزیده‌ای از نقدهای مطبوعات و نویسندگان در مورد این کتاب

داستان‌های لطیف جامپا لیری زندگی هندی‌های خارج از هند را روایت می‌کنند؛ زندگی مردمی که میان سنت‌های مستحکمی که به ارث برده‌اند و دنیای آشفته‌ی جدیدی که هر روز با آن مواجهند، سرگردانند. این داستان‌ها که با جزییاتی ظریف و طنزآلود چاشنی خورده‌اند، با شیوایی بی‌نظیری نسبت به آثار همه‌ی نویسندگانی که در دور از وطن بودن یا احساس بیگانگی کردن دارند، روایت می‌شوند.

جامپا لیری از آن نویسنده‌هایی است که تو را وادار می‌کنند یقه‌ی اولین کسی را که می‌بینی، بگیری و بگویی: «این را بخوان!» لیری، قصه‌گوی حیرت‌آوری است با صدایی متفاوت، چشمی برای دیدن ظرایف و گوش‌ی برای شنیدن لطایف شیرین. او یکی از بهترین نویسندگان قصه‌ی کوتاه است که تا به حال دیده‌ام.

امی تان

لیری همچون کارور، از زوج جوانی می‌گوید که دیگر به هم عشقی ندارند و بازی تلخ و شیرینی را در میان چنین زندگی به بن‌بست رسیده‌ای پی می‌گیرند؛ همچون همینگوی از راهنمای توری می‌نویسد که جرأتش بیش از زوج بورژوازی است که استخدامش کرده‌اند؛ و همچون ایشروود، از مرد جدی و جوانی می‌نویسد که صاحب‌خانه‌ی خود را زیر نظر دارد؛ زنی که عادت‌های بخصوصش بخست او را عصبی می‌کند، ولی در انتها به جلب محبت و علاقه‌اش می‌انجامد. با وجود این، هیچ یک از این داستان‌ها، تقلیدی و کارآموزانه نیست. لیری هر یک از این سناریوها را با پیچ و خم‌های داستانی غیرمنتظره‌ای بازآفرینی می‌کند.

لیری زندگی غیرقابل پیش‌بینی و پرکشی در صفحات کتاب دمیده است و خواننده‌ی مجذوب، هر داستان را در حالی به پایان می‌رساند که آرزو می‌کند کاش می‌توانست یک رمان کامل را با شخصیت‌های آن به سر ببرد. هیچ امر تصادفی و غیر مترقبه‌ای در پس موفقیت لیری وجود ندارد؛ طرح‌های داستانی وی مثل یک اثبات قوی در ریاضی، ساختار ظریف و بی‌نقصی دارند. آن‌گونه که سرانجام سانجیو، توینکل را توصیف می‌کند، باید گفت لیری یک «تیکه» است!

بخش نقد کتاب

روزنامه‌ی نیویورک تایمز

زبان لیری پیراسته و عاری از آشفتگی است.

نیوزویک

غیر از فصاحت و شیوایی قلم لیری، دو نکته‌ی دیگر، که حتی به نظر با هم تناقض دارند، باعث شده که نخستین اثر وی، از جهت ادبی تا این حد خیره‌کننده و حیرت‌آور گردد. اول، توانایی خاص وی در ارائه‌ی پرتراه‌ی شفاف از شخصیت‌هایی است که اگر نگوییم منفعل، دست‌کم بی‌انگیزه هستند؛ و دیگر نبوغ وی در خلق داستان‌هایی به شدت تعلیق‌آمیز با حضور همین شخصیت‌ها.

نیوزدی

داستان‌ها در آمریکا شروع می‌شوند، اما همچون نامه‌ها و فلاش‌بک‌هایی که در ذهن شخصیت‌ها پدید می‌آیند، به هندوستان باز می‌گردند. خاطرات و داستان‌های آنها مثل غذاهایی تلخ و شیرین لازم است بازگو شوند تا به عنوان یک پل، دو دنیای کاملاً متفاوت را به هم برساند.

بخش نقد کتاب

بوستون

این مجموعه، اثباتی بر تطبیق‌پذیری و همه‌کاره بودن لیری به عنوان یک نویسنده است؛ او منظر فرهنگی خود را در داستان‌ها چنان به روانی و سادگی تغییر می‌دهد که گویی یک فرد دوزبانه در حین سخن گفتن، زبان خود را تعویض می‌کند. این داستان‌ها که لطیف و در عین حال حاوی جزئیات زیادی هستند، فاصله‌های خالی فرهنگی را با سهولتی نادیدنی که تنها مختص نویسندگانی است که مهارتی استثنایی دارند، پر می‌کنند و هنرمندی، گزینش‌های دقیق و زبان بدیع و زیبای لیری را آشکار می‌سازند.

بوستون فونیکس

قصه‌گویی برخاسته از لطافت طبع و مهارتی زایدالوصف.

سان فرانسیسکو کرونیکل

لیری با متن سهل و در عین حال خیره‌کننده‌اش، بلوغ و توانایی قابل توجهی در تجسم زندگی انسان‌ها از خود نشان می‌دهد. هر یک از داستان‌های این مجموعه، حرف تازه و خاصی دارد.

یو. اس. ای. تودی

اثر قدرتمند و لطیفی که خواندنش لذت‌بخش است.

گاردین

نبوغ جامپا لیری در طنز پنهان و محدود، نگاه دقیقش به زندگی و آرامش خاطر
واقع‌بینانه‌ای است که در داستان‌هایش طنین دارد.

آنتونی کویین

بعد از خواندن یکی دو داستان از این مجموعه، داستان‌های باقیمانده را برای خودم
سه‌ماهه‌بندی کردم تا کتاب را طولانی‌تر کرده باشم. مجموعه‌ای بسیار
دوست‌داشتنی بود.

ویکتوریا میلر

نشریه اسکاتلند من

یک موضوع موقت

در اطلاعیه آمده بود که این یک موضوع موقت است. قرار بود به مدت پنج روز و هر روز یک ساعت، برق قطع شود؛ از ساعت هشت بعد از ظهر. در برف و بوران اخیر، یکی از خطوط برق قطع شده بود و تعمیرکاران قصد داشتند با استفاده از آرامش شب‌ها، اشکال را برطرف کنند. قطع برق، فقط شامل حال ساکنین خیابان پردرختی می‌شد که فاصله کمی با ایستگاه قطار برقی و مغازه‌های نماآجری داشت؛ محله‌ای که شُبا^۱ و شوکمار^۲ سه سال بود در آن زندگی می‌کردند.

شُبا بعد از این که یادداشت را با صدای بلند - و البته بیشتر برای خودش تا شوکمار - خواند، گفت: «کار خوبی کردند که قبلش خبر دادند.» به طرف آشپزخانه رفت و بند کیف چرمی‌اش را که پر از پوشه بود، از روی شانه سُر داد و در میان هال به زمین انداخت. روی شلوار ورزشی خاکستری‌اش، یک

1. Shoba

2. Shukumar

بارانی سرمه‌ای پاپلینی پوشیده بود و یک جفت کفش کتانی سفید پایش بود. در سی و سه سالگی شبیه زنانی شده بود که زمانی ادعا می‌کرد هیچ وقت مثل آنها لباس نخواهد پوشید.

از سالن ورزشی می‌آمد. روژلب توت‌فرنگی رنگش تقریباً پاک شده بود و از خط چشمش، تنها تکه‌های زغال‌مانندی زیر پلک باقی‌مانش به جا مانده بود.

شوگمار فکر کرد شُبا شبیه شب‌هایی شده که دیروقت از مهمانی یا رستوران برمی‌گشتند و او خواب‌آلود، تنبلی می‌کرد آرایشش را بشیرید و خسته و حریصانه خود را در آغوش شوگمار می‌انداخت.

شُبا یک دسته نامه را روی میز انداخت و همچنان که به یادداشت توی دستش نگاه می‌کرد، گفت: «ولی آنها باید این جور کارها را در طول روز بکنند.»

شوگمار گفت: «یعنی وقتی من خانه‌ام؟» و در شیشه‌ای قابلمه‌ی گوشت را طوری روی آن گذاشت که بخار از گوشه‌اش خارج شود. از ماه جولای تا حالا در کنج خانه روی آخرین فصل پایان‌نامه‌اش راجع به غائله‌ی زمین در هند کار می‌کرد. بعد پرسید: «از کی شروع می‌کنند؟»

شُبا گفت: «نوشته از نوزدهم مارس. یعنی از همین امشب؟!» و به طرف تقویم دیواری کنار یخچال رفت. تقویم که در اصل، تبلیغ کاغذ دیواری‌های کارخانه‌ی ویلیام موریس^۱ بود، روی یک صفحه‌ی چوب‌پنبه‌ای چسبانده شده بود و شُبا طوری به آن زد که انگار برای اولین بار آن را می‌دید. به طرح‌های چاپی کاغذ دیواری در نیمه بالایی تقویم خیره شد و بعد نگاهش را به پایین، روی جدول روزهای ماه لغزاند. یکی از دوستانشان، آن تقویم را به‌عنوان هدیه‌ی کریسمس فرستاده بود؛ هر چند شُبا و شوگمار، کریسمس آن سال جشنی نگرفته بودند.

شُبا گفت: «آره. از همین امشب! در ضمن، جمع‌هی بعد هم وقت دندانپزشکی داری.»

شوگمار زبانش را به دندان‌های بالایی‌اش زد. آن روز صبح فراموش کرده بود مسواک بزند و این اولین بار نبود. دو روز بود که از خانه بیرون نرفته بود. هر چقدر شُبا دیرتر به خانه می‌آمد و سفارش‌های کاری بیشتری قبول می‌کرد، شوگمار بیشتر دلش می‌خواست در خانه بماند. دیگر حتی میل نداشت برای برداشتن نامه از صندوق‌پست یا خرید میوه و نوشیدنی از مغازه‌های کنار ایستگاه قطار هم پایش را از خانه بیرون بگذارد.

شش ماه قبل، یعنی در ماه سپتامبر، وقتی شُبا سه ماه زودتر از موعد مقرر، وضع حمل کرد، شوگمار در یک کنفرانس دانشگاهی در بالتیمور^۱ بود. شوگمار میلی به این سفر نداشت، اما بالاخره تسلیم اصرارهای شُبا شده بود که اعتقاد داشت برقراری ارتباط با دیگران خیلی مهم است؛ خصوصاً این که او سال بعد رسماً وارد بازار کار می‌شود. شُبا گفته بود شماره تلفن هتل و یک نسخه از جدول برنامه‌های کنفرانس و شماره‌ی پرواز او را دارد و با دوستش گیلیان^۲ هم قرار گذاشته تا هر وقت لازم شد، فوراً او را به بیمارستان برساند. صبح آن روز وقتی تا کسی به طرف فرودگاه حرکت کرد، شُبا در لباس بلند و گشادش برای او دست تکان می‌داد و دست دیگرش را هم خیلی طبیعی و بی‌تفاوت روی برآمدگی شکمش گذاشته بود.

شوگمار هر بار به آخرین لحظه‌ای فکر می‌کرد که شُبا را باردار دیده بود، بیش از هر چیز، آن تا کسی را به یاد می‌آورد؛ همان ماشین استیشن قرمز را که در مقایسه با ماشین خودشان، مثل یک غار بزرگ به نظر می‌رسید و روی بدنه‌اش کلماتی با حروف آبی نوشته شده بود. به‌رغم این که قد شوگمار تقریباً یک متر و هشتاد سانت بود و حتی دست‌هایش به راحتی در جیب شلوار جینش جا نمی‌شد، روی صندلی عقب تا کسی، کوچک و ریز به نظر

می آمد. وقتی تاکسی در خیابان بیکن^۱ سرعت گرفت، با خود روزی را تصور کرد که شاید لازم می شد آنها هم یک استیشن بخرند تا بتوانند تمام بچه هایشان را برای دندانپزشکی یا کلاس موسیقی به این طرف و آن طرف ببرند. تصور کرد دارد رانندگی می کند و شُبا به عقب برگشته تا قوطی های آبمیوه را به بچه ها بدهد. تا آن روز، همیشه این تصاویر پدران را یادآوری این واقعت تلخ که در سن سی و پنج سالگی هنوز یک دانشجوست، خراب می کرد؛ اما در آن صبح اوایل پاییز که درختان از برگ های قهوه ای خود سنگین بودند، تصوراتش برای نخستین بار، خوشایند می نمود.

یکی از کارمندان، که بازحمت توانسته بود او را در اتاق های کنفرانس پیدا کند، تکه کاغذ کوچکی به دستش داد که رویش فقط شماره ای نوشته شده بود، ولی شوکمار به سرعت فهمید که شماره تلفن بیمارستان است. وقتی به بوستون برگشت، همه چیز تمام شده بود. بچه، مرده متولد شده بود و شُبا روی تخت خوابیده بود؛ در یک اتاق خصوصی بسیار کوچک که حتی به زحمت می شد کنار تخت ایستاد. کسی آن قسمت را طی بازدید چند ماه قبل شان از بیمارستان که جزو بازدیدهای آموزشی والدین در انتظار فرزند بود، نشان شان نداده بود.

جفت ضعیف شده بود و شُبا را - نه به موقع - سزارین کرده بودند. دکتر توضیح داده بود که از این گونه اتفاقات زیاد پیش می آید و به صمیمانه ترین حالت ممکن لبخند زده بود. شُبا در عرض چند هفته، دوباره می توانست روی پاهای خود بایستد و هیچ نشانه ای از این که در آینده نتواند بچه دار شود، وجود نداشت.

این روزها شُبا وقتی شوکمار هنوز خواب بود، از خانه بیرون می رفت. شوکمار بیدار که می شد، مدت زیادی به تارهای موی مشکی و بلند شُبا که به بالش چسبیده بود، خیره می شد، و شُبا را در دفتر کارش در مرکز شهر تصور

می‌کرد که آراسته و مرتب نشسته، سومین فنجان قهوه‌اش را هم نوشیده و با نشانه‌های خاصی که روزی برایش توضیح داده بود، با یک دسته مداد رنگی مشغول غلط‌گیری است؛ شُبا قول داده بود این کار را برای پایان‌نامه‌ی او هم بکند.

به کار شُبا که بر خلافِ به‌هم‌ریختگی، آشفتگی و ابهام ذاتیِ کار خودش کاملاً روشن و تعریف شده بود، غبطه می‌خورد. شوکمار دانشجوی متوسطی بود که درس را خوب می‌فهمید؛ تا ماه سپتامبر دانشجوی سخت‌کوشی بود و همیشه خلاصه‌ی فصل‌ها و مباحث درسی را روی جزوه‌های زرد و سفیدی یادداشت می‌کرد، اما این روزها آن‌قدر در رختخواب می‌ماند تا حوصله‌اش سر می‌رفت. به کمد کنار تخت که شُبا همیشه درش را نیمه باز می‌گذاشت و به ژاکت‌های پشمی و شلوارهای مخملی کنار هم آویزان خیره می‌شد. از این که آن ترم، دیگر مجبور نبود برای تدریس در دانشکده، هر روز یکی از آنها را انتخاب کند، خوشحال بود.

پس از مرگ بچه، دیگر برای انصراف از تدریس خیلی دیر شده بود. با وجود این، استاد مشاورش برنامه‌ها را طوری تنظیم کرد که ترم بهار، آزاد باشد. شش سال از تحصیلش می‌گذشت. استاد راهنما به او گفته بود: «این ترم و تمام تابستان فرصت خوبی ست برای استراحت و تجدید قوا. تا سپتامبر آینده، باید همه‌ی مسایل و مشکلاتت را حل کرده باشی.»

اما او برای تجدید قوا هیچ انگیزه‌ای نداشت. پیش خود فکر می‌کرد که او و شُبا در خانه‌ی سه‌خوابه‌شان چقدر در دوری کردن از هم ماهر شده‌اند و چطور سعی کرده‌اند بیشتر وقت خود را در طبقات جداگانه بگذارند. فکر می‌کرد که دیگر انتظار تعطیلات آخر هفته را هم نمی‌کشد. تعطیلات آخر هفته، شُبا ساعت‌ها در مبل راحتی فرو می‌رفت و با مدادهای رنگی و پوشه‌های مشغول می‌شد؛ تا حدی که شوکمار برای حفظ آرامش شُبا، خود را از شنیدن یک موسیقی ملایم نیز محروم می‌کرد. فکر می‌کرد مدت‌های زیادی از آن روزها گذشته؛ روزهایی که شُبا در چشم‌هایش نگاه می‌کرد و

می‌خندید، یا شب‌هایی که پیش از خواب، در لحظاتی که در آغوش هم بودند، اسم شوکمار را در گوشش نجوا می‌کرد.

اوایل مطمئن بود همه چیز به زودی تمام می‌شود و مسأله را به نحوی برای خود حل خواهند کرد. شُبا فقط سی و سه سالش بود و دوباره روی پای خودش ایستاده بود؛ اما حالا دیگر این فکرها هم فایده‌ای نداشت. معمولاً نزدیک وقت ناهار شوکمار سرانجام، خود را از رختخواب بیرون می‌کشید، از پله‌ها پایین می‌رفت و با قهوه‌ای که شُبا برایش در قوری گذاشته بود، فنجان روی کابینت را پُر می‌کرد.

شوکمار پوست پیازها را بادست جمع کرد و توی سطل زباله، روی باریکه‌ی دنبه‌ای که از کنار گوشت جدا کرده بود، ریخت. شیر ظرفشویی را باز کرد و چاقو و تخته گوشت را در آب گذاشت. لیموترشی را قاچ کرد و به نوک انگشت‌هایش مالید تا بوی سیر را از بین ببرد؛ این را از شُبا یاد گرفته بود.

ساعت هفت و نیم بود. از پنجره به آسمان نگاه کرد که مثل قیرِ مذاب به نظر می‌رسید. توده‌های ناهموار برف، هنوز در پیاده‌روها انباشته بود. با این حال، هوا چندان سرد نبود و مردم بدون کلاه و دستکش بودند. در توفان و بوران اخیر، حدوداً یک متر برف آمده بود؛ طوری که مردم تا یک هفته به اجبار در راه‌های باریکی که از میان برف باز کرده بودند، پشت سر هم و در یک خط رفت و آمد می‌کردند. آن هفته، همین مسأله، بهانه‌ی خوبی بود برای این که شوکمار از خانه بیرون نرود. اما حال راه‌ها باز و آب به طرف نرده‌های آهنی سطح پیاده‌رو، سرازیر شده بود.

شوکمار گفت: «گوشت تا ساعت هشت نمی‌پزد. ممکن است مجبور

شویم توی تاریکی غذا بخوریم.»

شُبا گفت: «می‌توانیم شمع روشن کنیم.» و مویش را که در طول روز با دقت و سلیقه پشت سرش می‌بست، باز کرد. بدون این که بندهای کفشش را باز کند، آنها را از پا درآورد و به طرف پله‌ها رفت. «من رفتم دوش بگیرم.»

شوکمار کیف و کفش شُبا را کنار یخچال گذاشت. شُبا قبلاً این طور نبود. لباس هایش را روی جالباسی آویزان می‌کرد، کفش هایش را داخل کمد می‌گذاشت و پول قبض‌ها و صورت حساب‌ها را بلافاصله پرداخت می‌کرد؛ اما حالا رفتارش در خانه طوری بود که انگار در هتل زندگی می‌کند. دیگر مهم نبود که صندلی راحتی زرد و گلدار اتاق نشیمن، به فرش قرمز و آبی بافت ترکیه نمی‌آید. موضوع تعویض پرده‌ها را هم به کلی فراموش کرده بود و مدت‌ها بود پاکت سفید تورها در ایوان سرپوشیده‌ی انتهای خانه، خاک می‌خورد.

شُبا هنوز در حمام بود. شوکمار به دستشویی طبقه‌ی پایین رفت، یک مسواک نو از لیوان کنار روشویی برداشت و دندان‌هایش را مسواک زد. موهای زبر مسواک، لُته‌اش را خراشید. کمی خون تف کرد.

چند عدد مسواک نو و چند خرده وسیله‌ی دیگر در یک سبد آهنی ذخیره شده بود. شُبا آنها را برای مهمان‌های احتمالی از یک حراجی خریده بود. عادتش بود. از آن زن‌هایی بود که آمادگی برخورد با هر اتفاق غیرمنتظره‌ی خوب یا بدی را دارند. کافی بود از دامن یا کیفی خوشش بیاید، آن وقت دو تا می‌خرد. دستمزد اضافه کاری‌هایش را در حساب بانکی جداگانه‌ای برای خودش نگه می‌داشت؛ با این حال این مسأله، شوکمار را ناراحت نمی‌کرد. مادر شوکمار، بعد از مرگ پدرش همه چیزش - حتی شوکمار - را رها کرده و به کلکته برگشته بود. شوکمار خشنود بود از این که می‌دید شُبا مثل مادرش نیست. آینده‌نگری شُبا، برایش جالب بود. آن وقت‌ها که شُبا خرید می‌کرد، همیشه انبار مواد غذایی‌شان پر از بطری‌های روغن زیتون و ذرت بود که با آنها غذاهای ایتالیایی یا هندی می‌پخت. هیچ وقت نمی‌شد که قوطی‌های جورواجور پستا^۱ و گونی‌های زیپ‌دار برنج باسماتی^۲ در انبار پیدا نشود. فریزر همیشه پر از گوشت‌های یخی بره و بز بود که شُبا از قصاب‌های

۱. نوعی ماکارونی پهن ایتالیایی.

۲. نوعی برنج خوشبوی هندی.

مسلمان بازارهای^۱ می خرید. آن وقت ها، هر دو هفته یک بار، روزهای شنبه به آن بازار شلوغ و پر ازدحام می رفتند و در مسیری پریچ و خم از میان غرفه ها و دکه ها می گذشتند. شوکمار که دیگر راه را یاد گرفته بود، پشت سرش به همه جاسر می کشید و شُبا را که همچنان مواد بیشتر و اضافه تری برای خانه می خرید، نگاه می کرد. شُبا از میان جمعیت می گذشت و کیسه های کرباسی را با خود می کشید. زیر نور آفتاب اول صبح با پسرکان فروشنده ای که هنوز صورت هایشان درست و حسابی مو نداشت و گاه دندان هایشان هم هنوز کامل در نیامده بود، سر و کله می زد. آنها پاکت های کنگر، آلوچه، زنجبیل و سیب زمینی را یکی یکی در ترازو می گذاشتند و بعد به دست شُبا می دادند. در طول مسیر شلوغ بازار، شُبا دائماً تنه می خورد، اما اصلاً برایش مهم نبود؛ حتی در دوران حاملگی. قد بلند و اندام چهارشانه اش باعث شده بود پز شکش به او اطمینان دهد که برای زایمان هیچ مشکلی ندارد.

همیشه در مسیر برگشت به خانه، وقتی اتومبیل شان وارد خیابان چارلز می شد، از این که آن همه خوراکی خریده بودند، اظهار تعجب می کردند. هیچ وقت چیزی از آن همه مواد، دور ریخته نمی شد. وقت هایی که دوستانشان سرزده به خانه شان می آمدند، شُبا در مدتی کوتاه، غذاهایی می پخت که به نظر می رسید آماده کردنشان حداقل نصف روز کار داشته باشد؛ البته نه با کنسروهای آماده و ارزان قیمت، بلکه با فلفل هایی که از قبل در اکلیل کوهی خیسانده بود، یا با ترشی هایی که یکشنبه ها با گوجه و آلو درست می کرد. تمام اینها در کوزه های سنگی دردار با برچسب های رنگین در قفسه های آشپزخانه چیده شده بودند و مقدارشان آن قدر زیاد بود که فکر می کردند حتماً به نوه هایشان هم خواهد رسید.

و حالا کوزه ها یکی یکی خالی شده بود؛ چون شوکمار برای پختن غذا مرتباً از آنها استفاده کرده بود. هر روز چند پیمانه برنج می پخت و بسته های

گوشت را از فریزر بیرون می‌آورد تا یخشان آب شود. بعد کتاب آشپزی شُبا را ورق می‌زد تا یادداشت‌های شُبا را که در کنار متن اصلی کتاب با مداد نوشته بود، اجرا کند: دو قاشق غذاخوری به جای یک قاشق، تخم گشنیز زمینی؛ عدس قرمز به جای عدس زرد. در کنار هر غذا تاریخی هم نوشته شده بود که نشان می‌داد شُبا برای اولین بار آن را درست کرده و در کنار هم خورده‌اند: دوم آوریل، خوراک گل کلم با تخم شنبلیله، چهاردهم ژانویه، مرغ با مغز بادام و کشمش. ابدأ یادش نمی‌آمد که چنین غذاهایی را خورده باشد. اما به هر حال دستخط زیبا و ظریف شُبا آنجا بود.

شوکار آشپزی را دوست داشت. با این کار احساس یک جور مولد بودن می‌کرد. خوب می‌دانست که اگر به خاطر او نبود، شُبا هر روز فقط یک کاسه کورن فلکس می‌خورد.

امشب باید با هم در تاریکی غذا می‌خوردند. چند ماه بود که هر کس برای خودش از روی اجاق غذا می‌کشید. شوکار بشقابش را به اتاق مطالعه می‌برد و وقتی غذا سرد می‌شد و از دهان می‌افتاد، تندتند آن را می‌بلعید. شُبا هم با ظرف غذایش به اتاق نشیمن می‌رفت و در حال تماشای مسابقات تلویزیونی یا غلط‌گیری نمونه‌های چاپی، با بی‌میلی چند قاشق می‌خورد.

گهگاه شُبا سری به شوکار می‌زد. وقتی شوکار صدای پایش را می‌شنید، کتاب رمانش را کنار می‌گذاشت و شروع می‌کرد به تایپ. شُبا دستش را روی شانه‌ی شوکار می‌گذاشت، همراه او به صفحه‌ی آبی‌رنگ کامپیوتر خیره می‌شد، و بعد از یکی دو دقیقه می‌گفت: «زیاد خودت را خسته نکن!» و بعد، به طرف اتاق خواب می‌رفت. در تمام روز، همین یک بار بود که شُبا سراغی از شوکار می‌گرفت. با این حال، شوکار در مدت حضور شُبا راحت نبود. می‌دانست شُبا خودش را وادار به این کار می‌کند. می‌دانست هر بار به این اتاق می‌آید، چشمش به دیوارهای خالی می‌افتد؛ دیوارهایی که تابستان سال قبل، با کمک هم و با یک ردیف مرغابی و خرگوش طبال و ترومپت‌زن، تزیین کرده بودند. تا اواخر آگوست، یک تخت بچه‌گانه‌ی قرمز

در زیر پنجره، یک میز تاشوی سفید با دستگیره‌های نعناعی و یک تاب با تشکچه‌ی شطرنجی هم به اتاق اضافه شده بود. شوکمار تمام آنها را پیش از آنکه شبا را از بیمارستان بیاورد، باز و جدا کرده بود و خرگوش‌ها و مرغابی‌ها را هم با کفگیر کنده بود. شش ماه بعد هم، عمداً میز کارش را از کتابخانه به آنجا آورده بود؛ هم به این دلیل که اتاق باعث آرامشش می‌شد و هم این که شبا از آن دوری می‌کرد.

شوکمار به آشپزخانه برگشت و داخل کسوها به جستجوی شمع پرداخت. کسوها پر از وسایل مختلف بود؛ قیچی، هم‌زن، ماهوت پاک‌کن، و هاوونی که شبا از بازاری در کلکته خریده بود و آن وقت‌ها که آشپزی می‌کرد، در آن سیر و هل می‌کوبید. یک چراغ قوه‌ی بدون باطری و یک قوطی نیمه‌خالی از شمع‌های کوچک جشن تولد پیدا کرد. ماه مه گذشته، شبا برایش یک جشن تولد غیر منتظره راه انداخته بود؛ با صد و بیست نفر مهمان. تمام دوستان و آشنایانشان را که حالا مدت‌ها بود از آنها کناره گرفته بودند، دعوت کرده بودند. بطری‌های وینوورد^۱ را در وان حمام، روی قالب‌های یخ گذاشته بودند. شبا پنج ماهه بود و در گیلان مارتینی‌اش آبجوی زنجبیلی می‌خورد. یک کیک خامه‌ای وانیلی با کاستارد و پشمک هم پخته بود. تمام شب، شبا و شوکمار دست در دست هم در میان مهمانان مجلس راه می‌رفتند.

از سپتامبر تا حالا، تنها مهمانی که برایشان آمده بود، مادر شبا بود. شبا که از بیمارستان مرخص شد، او از آریزونا^۲ آمد و دو ماه پیش آنها ماند. شب‌ها شام می‌پخت، با اتومبیل به سوپرمارکت می‌رفت، خرید می‌کرد و لباس‌هایشان را می‌شست. زن مذهبی و معتقدی بود. کنار رختخواب شبا در اتاق پذیرایی، باقاب عکس الهه‌ای با صورت بنفش و ظرفی از گلبرگ‌های گل همیشه‌بهار، یک محراب کوچک در دست کرده بود که روزی دو بار جلوی آن

۱. Vinho Verde؛ نوعی نوشیدنی الکلی.

می‌نشست و برای داشتن نوه‌های سالم در آینده دعا می‌کرد. بدون این که صمیمیت خاصی از خود نشان دهد، با شوکمار به احترام رفتار می‌کرد. زیرپوش‌های او را با مهارتی که از کار در یک فروشگاه بزرگ آموخته بود، تا می‌کرد. یک روز دکمه‌ی پالتوی او را دوخت و حتی بسرایش یک شال‌گردن نخودی و قهوه‌ای هم بافت و بدون هیچ تشریفاتی به او هدیه کرد؛ انگار همیشه مال شوکمار بوده و او صرفاً آن را از روی زمین برداشته بود.

هیچ وقت راجع به شُبا با شوکمار حرف نزد. فقط یک روز که شوکمار درباره‌ی مرگ بچه چیزی گفت، سرش را از روی بافتنی بالا آورد و گفت: «تو حتی آنجا نبودی!»

غیر از شمع‌های جشن تولد، حتی یک شمع معمولی هم در خانه وجود نداشت. باورش نمی‌شد که شُبا پیش‌بینی چنین ضرورتِ عادی و ساده‌ای را نکرده باشد. حالا دنبال چیزی می‌گشت که شمع‌های تولد را در آن بگذارد. گلدان پیچک را از لبه‌ی پنجره‌ی بالای ظرفشویی برداشت. با این که فقط چند سانت از شیر آب فاصله داشت، خاکش آن قدر خشک بود که مجبور شد برای فرو کردن شمع‌ها در آن، اول آبش بدهد. خرت و پرت‌ها، نامه‌ها و کتاب‌های نخوانده‌ی کتابخانه را از روی میز آشپزخانه کنار زد. به یاد اولین باری افتاد که روی آن غذا خورده بودند؛ آن روز از این که قرار بود بالاخره با هم در یک خانه زندگی کنند؛ آن قدر هیجان‌زده بودند که بیشتر میل به معاشقه داشتند تا خوردن.

دو زیربشقابی قلاب‌دوزی را که هدیه‌ی عروسی یکی از عموهایش در لاک‌ناو^۱ بود، روی میز گذاشت. روی هر کدام یک بشقاب گذاشت و گیلایسی هم برای نوشیدنی؛ از همان‌ها که معمولاً برای مهمان‌ها استفاده می‌کردند. گلدان پیچک را گذاشت وسط میز. ده تا شمع کوچک، برگ‌های لبه سفید و

ستاره شکلش را در برگرفته بودند. رادیوی ساعتی کوچک را روی یک کانال جاز تنظیم کرد.

شُبا همان طور که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «این کارها دیگر چیست؟» و حوله‌ی نازک سفیدی را که دور موهایش پیچیده بود، باز کرد و روی صندلی انداخت. موهای نم‌دار و مشک‌آلودش روی شانه‌هایش رها شد. همان طور که با انگشت‌گره موهایش را باز می‌کرد، به سمت اجاق‌گاز رفت. روی تی‌شرت و شلوار ورزشی، یک لباس بلند فلانل پوشیده بود. شکمش دوباره صاف بود و کمر لباس را گره‌شلی زده بود.

نزدیک ساعت هشت بود. شوکمار دیس برنج را سر میز آورد. بعد بشقاب عدس را داخل مایکروفر گذاشت و تایمر آن را تنظیم کرد.

شُبا از میان در شیشه‌ای قابل‌لمه، به خورش فلفل قرمز نگاهی انداخت و گفت: «روغن جوش هم که درست کرده‌ای!»

شوکمار با دستش سریع یک تکه گوشت از قابل‌لمه بیرون آورد و با قاشق، آن را فشار داد تا مطمئن شود کاملاً پخته و راحت از استخوان جدا می‌شود. گفت: «حاضر است.»

هم‌زمان با صدای بوق مایکروفر، برق هم رفت و موسیقی قطع شد.

شُبا گفت: «چه به موقع!»

شوکمار شمع‌های گلدان را روشن کرد و بقیه‌ی شمع‌ها و قوطی کبریت را کنار بشقابش گذاشت. «فقط توانستم همین شمع‌ها را پیدا کنم.»

شُبا انگشت خود را به پایه‌ی لیوانش می‌کشید. «مهم نیست. همین هم خیلی قشنگ است.»

با وجود آن که اتاق تاریک بود، شوکمار می‌دانست شُبا چطور نشسته؛ کمی جلوتر از پشتی صندلی، پاهایش را روی هم، روی پله پایینی صندلی انداخته و آرنج چپش را هم روی میز گذاشته. شوکمار وقتی دنبال شمع‌ها می‌گشت، در صندوقی که فکر می‌کرد خالی است، یک بطری نوشیدنی پیدا کرده بود. آن را محکم بین پاهایش گرفت و چوب‌پنبه‌اش را بیرون کشید. از

ترس این که شیشه از دستش بیفتد، گیللاس‌ها را برداشت، آنها را نزدیک پایش گرفت و همان جا پُرشان کرد.

هر کس برای خودش غذا ریخت. شوکمار حواسش به شمعدان ساختگی خودش بود و هر چند دقیقه یک بار، شمع تازه‌ای روشن می‌کرد و در خاک گلدان جا می‌داد. با چنگال برنج را زیر و رو می‌کردند و به دقت برگ‌های معطر خورش را کنار می‌زدند.

شُبا گفت: «مثل هندوستان شده. آن جا هم بعضی وقت‌ها، چند ساعت برق می‌رفت. یک بار، تمام یک مراسم برنج را تو تاریکی گذراندیم. بچه، همه اش گریه می‌کرد. فکر می‌کنم طفلکی از شدت گرمی داشت می‌سوخت.»

شوکمار یادش آمد که بچه‌ی آنها هیچ وقت گریه نکرده بود و هیچ وقت هم مراسم برنج نداشت؛ هر چند که شُبا حتی فهرست مهمان‌ها را هم از قبل نوشته و راجع به این که کدام یک از برادرهایش، اولین وعده‌ی برنج را به بچه بدهد، تصمیم خودش را گرفته بود. قرار بود اگر پسر باشد، در شش ماهگی و اگر دختر، در هفت ماهگی برایش مراسم برنج بگیرند. شوکمار پرسید: «تو داری می‌سوزی؟» و گلدان نورانی را به طرف نامه‌ها و کتاب‌ها هل داد. با هم بودن برای هر دو سخت شده بود. ناگهان از این که نتوانسته بود بالا برود و مقابل کامپیوترش بنشیند، احساس عصبانیت کرد.

شُبا با چنگالش آهسته به بشقاب می‌زد. «نه، خوشمزه است. زیاد تند نیست. نمی‌سوزاند. واقعاً خوشمزه است!»

شوکمار، لیوان شُبا را دوباره پر کرد. شُبا گفت: «متشکرم!»

قبلاً این طور نبودند. حالا مدتی بود که شوکمار تمام سعی خود را به کار می‌برد تا چیز قابل توجهی بگوید؛ چیزی که موجب شود شُبا سرش را از روی بشقاب غذا یا پوشه‌های غلط‌گیری بلند کند. اما سرانجام خسته شده بود و تصمیم گرفته بود اعتنایی به سکوت حاکم بر خانه نکند. شُبا گفت: «یادم می‌آید وقتی خانه‌ی مادر بزرگم برق می‌رفت، هر کس بایست چیزی می‌گفت.»

شوگمار به زحمت می توانست او را ببیند، اما از لحن صدایش می دانست که چشم هایش را تنگ کرده. هر وقت می خواست روی موضوعی دوردست متمرکز شود، همین کار را می کرد.

«مثلاً چی؟»

«نمی دانم. چیزی مثل یک شعر کوتاه، یک لطیفه یا یک واقعیت علمی. فامیل ها همیشه از من می خواستند راجع به دوستانم در امریکا حرف بزنم. نمی دانم چرا این قدر برایشان جالب بود. آخرین بار که عمه ام را دیدم، باز احوال چهار تا از هم کلاسی های مدرسه ی ابتدایی ام در تاکسون^۱ را پرسید. الان دیگر اصلاً آنها را یادم نمی آید.»

شوگمار به اندازه ی شُبا در هند زندگی نکرده بود. پدر و مادر شوگمار در نیوهمپشایر^۲ زندگی می کردند و معمولاً بدون او به هند می رفتند. اولین باری که در کودکی به آنجا رفته بود، اسهال خونی گرفته بود و تا یک قدمی مرگ رفته بود. از همان موقع، پدر حساسش از ترس این که دوباره برایش اتفاقی بیفتد، او را با خود نمی برد و به عمو و عمه اش در کنکورد^۳ می سپرد. در نوجوانی هم اردوهای تفریحی، قایق سواری و بستنی خوردن در تابستان را با دوستانش، بر رفتن به کلکته ترجیح می داد. فقط بعد از مرگ پدرش در آخرین سال دانشکده بود که احساس کرد به هندوستان علاقمند شده و خیلی جدی و با پشتکار - مثل یکی از واحدهای درسی اش - شروع کرد به مطالعه ی تاریخ هند. اکنون آرزو می کرد کاش خودش هم خاطراتی از دوران کودکی در هند داشت.

شُبا یک دفعه گفت: «بیا همین کار را بکنیم!»

«چه کاری؟»

«توی تاریکی، چیزی به هم بگوییم!»

«مثلاً چی؟ من لطیفه بلد نیستم.»

1. Tucson

2. New Hampshire

3. Concord

«نه، لطیفه نه.» شُبا چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «موافقی هر کدام یک چیزی بگوئیم که تا حالا به هم نگفته‌ایم؟»

«اعتراف بازی؟! که توی دبیرستان هم چند نفری بازی می‌کردیم؟»
 «نه، منظورم این نیست. اصلاً اول من شروع می‌کنم.» جرعه‌ای نوشید و گفت: «اولین باری که در آپارتمان تنها شدم، دفترچه‌ی آدرس‌هایت را ورق زدم ببینم اسمم را تویش نوشتی یا نه. آن موقع، فکر کنم دو هفته‌ای از آشنایی‌مان می‌گذشت.»
 «من کجا بودم؟»

«توی اتاق پهلویی داشتی با تلفن حرف می‌زدی. مادرت بود. من حدس زدم صحبت‌تان طول می‌کشد. می‌خواستم بدانم از گوشه‌ی روزنامه‌ات، ارتقایم دادی یا نه.»
 «داده بودم؟»

«نه، ولی هنوز امیدوار بودم. حالا تو بگو!»
 شوکمار چیزی به فکرش نمی‌رسید، اما شُبا منتظر بود. مدت‌ها بود که او را این قدر مصمم ندیده بود. چه باید می‌گفت؟ به اولین برخوردشان فکر کرد؛ چهار سال پیش در سالن کنفرانسی در کمبریج^۱ هنگام شعرخوانی تعدادی از شاعران بنگالی. روی صندلی‌های تاشوی چوبی، کنار هم نشسته بودند. شوکمار خیلی زود حوصله‌اش سر رفته بود. نمی‌توانست مفاهیم و استعارات اشعار را درک کند و مثل بقیه‌ی حضار، پس از بعضی ابیات آه بکشد یا خیلی موقرانه سر تکان بدهد. به روزنامه‌ی روی پایش نگاه کرد و از دور شروع کرد به خواندن درجه حرارت شهرهای مختلف دنیا: دمای هوا دیروز در سنگاپور چهل و دو درجه بوده، در استکهلم بیست و چهار درجه ... سرش را به طرف چپ گرداند. دختری کنارش بود که داشت پشت یک پوشه، موادی را که می‌خواست از سوپرمارکت

بخرد، یادداشت می‌کرد. از زیبایی فوق‌العاده‌اش جا خورده بود.

شوگمار گفت: «خب... اولین باری که با هم بیرون غذا خوردیم - توی رستوران پرتغالی‌ها - یادم رفت به پیشخدمت انعام بدهم. فردا صبح برگشتم آنجا، اسمش را پیدا کردم و انعامش را سپردم به مدیر رستوران.»

«تا سامرویل^۱ برگشتی فقط به خاطر انعام یک پیشخدمت؟!»

«تا کسی گرفتم.»

«چرا یادت رفته بود؟»

شمع‌های تولد آب شده بودند؛ اما شوگمار در تاریکی هم می‌توانست چهره‌ی شُبا را تجسم کند؛ چشم‌های درشتش را که به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد، لب‌های پُر و شرابی‌رنگش را و نقطه‌ی روی چانه‌اش را که نشانه‌ی افتادنش از صندلی در سه سالگی بود. شوگمار حس می‌کرد زیبایی شُبا که روزی دستپاچه‌اش کرده بود، اکنون روزبه‌روز کم‌رنگ‌تر می‌شود. زمانی آرایش را برای صورت شُبا چیز زایدی می‌دانست، ولی حالا دیگر لازم بود؛ نه برای زیبا کردنش، بلکه فقط برای این که به چهره‌اش شکلی داده باشد.

«تا آخر غذا احساس خاصی داشتم؛ احساس می‌کردم شاید با تو از دواج کنم. احتمالاً همین موضوع، حواسم را پرت کرده بود.»

فردا شب، شُبا زودتر از معمول به خانه آمد. از شب قبل، مقداری گوشت مانده بود. شوگمار همان را گرم کرد و پیش از ساعت هفت، شام خوردند. آن روز شوگمار برای خرید بیرون رفته بود و پس از گذشتن از میان برف‌های شل خیابان، از مغازه‌ی سر چهارراه، یک بسته شمع بزرگ و چند باطری برای چراغ‌قوه خریده بود. شمع‌ها را در شمعدان‌های نیلوفری شکل برنجی، روی کابینت گذاشته بود. با وجود این، آن دو زیر نور لوستر مسی رنگ بالای میز

شام خوردند. بعد از شام، شوکمار از این که دید شُبا بشقاب غذایش را روی بشقاب او گذاشت و به طرف ظرفشویی برد، تعجب کرد. انتظار داشت شُبا به اتاق نشیمن برود و باز پشت انبوه پوشه‌هایش پنهان شود.

ظرف‌ها را از دست شُبا گرفت و گفت: «فکرشان را نکن!»

شُبا همان‌طور که روی اسکاچ مایع ظرفشویی می‌ریخت، گفت: «چطور فکرشان را نکنم؟ ساعت، تقریباً هشت است.»

قلب شوکمار تندتر زد. تمام روز، منتظر بود برق برود. به آنچه شُبا دیشب درباره‌ی نگاه کردن به دفترچه‌ی آدرس‌ها گفته بود، فکر کرد. از تصور کردن شُبا در آن رورها احساس خوبی داشت. اولین بار که همدیگر را دیده بودند، چقدر شُبا قوی، جسور و در عین حال مضطرب بود، و تا چه حد سرشار و امیدوار

جلوی ظرفشویی کنار هم ایستادند. تصویر هر دو در قاب پنجره جا گرفت. شوکمار خجالت کشید. اولین بار هم که جلوی آینه کنار هم ایستاده بودند، خجالت کشیده بود. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی با هم عکس گرفته بودند. مدت‌ها بود که در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کردند؛ و دیگر هیچ‌جا نمی‌رفتند. داخل دوربینشان، هنوز عکس‌هایی از دوران حاملگی شُبا وجود داشت که در حیاط خانه گرفته بودند.

شستن ظرف‌ها که تمام شد، به کابینت تکیه دادند و دست‌هایشان را با دو طرف حوله‌ی آشپزخانه خشک کردند. ساعت هشت، خانه تاریک شد. شوکمار شمع‌ها را روشن کرد. شعله‌های کشیده و ثابت آنها برایش جالب بود.

شُبا گفت: «بیا برویم بیرون! فکر می‌کنم هوا هنوز گرم باشد.»

هر کدام شمعی برداشتند و روی پله‌ها نشستند. به نظر عجیب می‌آمد که با وجود توده‌های برف، کسی در هوای آزاد بنشیند. اما هوا آن‌قدر تازه و مطبوع بود که همه از خانه‌هایشان بیرون زده بودند. عده‌ای از همسایه‌ها با چراغ‌قوه از مقابلشان گذشتند.

مردی با موهای نقره‌ای فریاد زد: «ما داریم می‌رویم کتابفروشی، نگاهی به کتاب‌ها بیندازیم. می‌گویند آن طرف‌ها برق نرفته.» همسر لاغر اندامش، با دگر پوشیده بود و زنجیر سگی را در دست داشت. آنها آقا و خانم برادفورد^۱ بودند که سپتامبر گذشته، یک کارت تسلیت برای شبا و شوکمار در صندوق نامه‌شان انداخته بودند.

شوکمار گفت: «امیدوارم برق نرفته باشد؛ وگرنه مجبور می‌شوید توی تاریکی، کتاب‌ها را نگاه کنید!»

خانم برادفورد بازو در بازوی شوهرش انداخت و خندید. «می‌خرایید با ما بیایید؟»

شبا و شوکمار هم‌زمان گفتند: «نه، خیلی ممنون.» شوکمار از این که دید هر دو، یک چیز گفتند، تعجب کرد.

منتظر بود ببیند شبا در تاریکی چه می‌خواهد بگوید. بدترین چیزهای ممکن را با خودش تصور کرد؛ این که شاید شبا با مردی رابطه داشته؛ یا شاید چون شوکمار هنوز در سی و پنج سالگی در سش را تمام نکرده، در نظر او آدم بی‌ارزشی است؛ یا این که او هم مثل مادرش، شوکمار را به خاطر غیبتش هنگام زایمان، سرزنش می‌کند؛ اما می‌دانست که هیچ کدام اینها حقیقت ندارد. شبا همسر وفاداری بود؛ مثل خودش. شوکمار را قبول داشت و به او احترام می‌گذاشت؛ و در ضمن خودش اصرار کرده بود شوکمار به بالتیمور برود. مگر هنوز چیزی بود که راجع به هم ندانند؟ حتی می‌دانست شبا در خواب، انگشت‌هایش را می‌بندد و وقتی کابوس می‌بیند بدنش را جمع می‌کند. می‌دانست آب‌طالبی را از خود آن بیشتر دوست دارد. می‌دانست وقتی از بیمارستان به خانه برگشتند، به محض ورود، همه چیز به هوا پرتاب شده بود. کتاب‌های کتابخانه، گلدان‌های لب پنجره، تابلوهای نقاشی روی دیوار، قاب عکس‌های روی میز، بشقاب‌ها و ماهیتابه‌های بالای اجاق گاز.

شوکماری از سر راه شُبا کنار رفته و فقط نگاهش کرده بود. وقتی شُبا عقده‌اش خالی شده و یک جا آرام گرفته بود، خیره به توده‌ی وسایل وسط هال، لب‌هایش را روی هم فشار داده بود؛ طوری که شوکماری فکر کرده بود می‌خواهد تف کند. اما بعد با صدای بلند زده بود زیر گریه.

شوکماری احساس سرما کرد. اول شُبا باید حرف می‌زد. بالاخره شُبا گفت: «آن موقع که مادرت به دیدن ما آمده بود، یادت هست؟ یک شب وقتی گفتم کارم زیاد است و باید تا دیر وقت بیرون باشم، باگیلیان رفتیم بیرون، مشروب خوردیم.»

شوکماری نیم‌رخ شُبا را نگاه می‌کرد. گونه‌های پُر و گردی داشت و بینی‌اش باریک بود. آن شب را خوب به خاطر داشت. خسته از تدریس در دو کلاس پشت سر هم، با مادرش شام خورده بود. آرزو می‌کرد شُبا هم آنجا بود تا حرف‌های خوب و آرامش‌بخش بزند. دوازده سال از مرگ پدرش می‌گذشت. مادرش آمده بود دو هفته‌ای پیش آنها بماند تا بتوانند با هم خاطره‌ی پدر را گرامی بدارند. شب‌ها مادرش غذاهای مورد علاقه‌ی پدر را می‌پخت؛ اما آن قدر افسرده و غمگین بود که خودش نمی‌توانست بخورد. وقتی شُبا دست‌هایش را نوازش می‌کرد، چشمانش پر از اشک می‌شد. شُبا آن روزها به شوکماری گفته بود: «طفلکی! چقدر دل آدم برایش می‌سوزد!» اما حالا شوکماری او را همراه گیلیان در رستورانی که مبل‌های راحتی‌اش مخملی و راه‌راه بود، تصور می‌کرد؛ همان جا که معمولاً بعد از سینما می‌رفتند. تصور می‌کرد شُبا زیتون بعد از مشروبش را هم خورده و از گیلیان سیگار می‌خواهد؛ بعد هم از آمدن فامیل‌های شوهر شکایت می‌کند و گیلیان هم حرف‌هایش را تأیید می‌کند. او بود که شُبا را به بیمارستان رسانده بود.

شُبا فکر شوکماری را متوقف کرد. «حالا تو بگو!»

از انتهای خیابان، صدای تعمیرکاران به گوش می‌رسید. به سردر تاریک خانه‌های حاشیه‌ی خیابان نگاه کرد. پشت پنجره‌ی یکی از آنها، چند تا شمع می‌درخشید و با وجود گرمای هوا، از دودکشش دود بیرون می‌آمد.

شوکار گفت: «من توی امتحان «تمدن شرق» تقلب کردم. ترم آخر بود و آخرین سری امتحان‌ها. پدرم چند ماه قبل فوت کرده بود. از جایی که نشسته بودم، جزوه‌ی آبی بغل دستی‌ام پیدا بود. یارو، از آن آمریکایی‌های دیوانه بود و اردو و سانسکریت را حسابی بلد بود. یادم نمی‌آمد شعر امتحان، غزل بود یا چیز دیگر. از روی جواب‌های او کپی کردم.»

ماجرا به بیشتر از پانزده سال قبل برمی‌گشت. حالا شوکار با گفتنش، احساس آرامش می‌کرد. شُبا به طرفش برگشت اما به صورتش نگاه نکرد. نگاهش روی کفش‌های پوست گوزنی شوکار بود که پشتش را می‌خواباند و به جای دمپایی می‌پوشید. شوکار می‌ترسید حرفش شُبا را ناراحت کرده باشد. شُبا دستش را گرفت و فشار داد. گفت: «مجبور نبودی علتش را به من بگویی.» و به او نزدیک‌تر شد.

تا ساعت نُه که برق آمد، کنار هم نشستند. برق که آمد صدای تلویزیون همسایه‌ها بلند شد. عده‌ای هم در ایوان خانه‌هایشان شروع کردند به کف زدن و آواز خواندن. آقا و خانم برادفورد از انتهای خیابان می‌آمدند و همان‌طور که بستنی قیفی می‌خوردند، برای شُبا و شوکار دست تکان دادند. آنها هم برایشان دست تکان دادند. بعد بلند شدند و دست در دست هم، به داخل خانه رفتند.

بدون این که از پیش قراری گذاشته باشند، شب‌ها به چیزهای کوچکی که باعث ناراحتی یا رنجش همدیگر یا خودشان شده بود، اعتراف می‌کردند. روز بعد، شوکار مدت‌ها راجع به این که شب، چه اعترافی بکند، فکر کرد. نمی‌دانست کدام را تعریف کند؛ ماجرای یک هفته ننگه داشتن عکس زنی را تعریف کند که از یکی از مجله‌های مُد شُبا بریده بود، یا این واقعیت را بگوید که جلیقه‌ای را که شُبا در سومین سالگرد از دواجشان به او هدیه داده بود، در

حقیقت گم نشده بود، بلکه آن را در فروشگاه فیلین^۱ پس داده بود و با پولش به تنهایی به بار هتلی رفته بود. شُبا برای شام اولین سالگرد ازدواجشان، فقط به خاطر او ده نوع غذا پخته بود. برای همین، جلیقه حسابی توی ذوقش زده بود. همان طور که سرش از خوردن کنیاک سنگین می شد، به صاحب رستوران غرولند کرده بود که: «زنم سالگرد ازدواجمان، جلیقه برایم خریده.» و صاحب رستوران گفته بود: «پس چی انتظار داشتی؟ تو متأهلی.»

راجع به عکس آن زن هم واقعاً نمی دانست چرا آن را بریده بود. اصلاً به زیبایی شُبا نبود. یک لباس آستین حلقه‌ی سفید و پولک‌دوزی به تن داشت. صورتش عبوس بود و پاهایش لاغر و مردانه. بازوهایش را بالا برده بود و مچ‌هایش را طوری دور سر پیچانده بود که انگار می خواست به گوش‌هایش مشت بکوبد. تبلیغ یک نوع جوراب بود. دوران حاملگی شُبا بود و شکمش ناگهان بالا آمده بود؛ تا حدی که شوکمار دیگر دوست نداشت به آن دست بزند. اولین بار که چشمش به آن عکس افتاد، کنار شُبا روی تخت دراز کشیده بود و شُبا را که مشغول خواندن مجله بود، نگاه می کرد. بعداً مجله را در سطل زباله پیدا کرد، عکس را به دقت برید و لای یکی از کتاب‌هایش گذاشت، و تا یک هفته به خودش اجازه می داد هر روز نگاهی به آن بیندازد. گاهی شدیداً از آن خوشش می آمد اما بعد از یکی دو دقیقه چندشش می شد. بزرگ‌ترین خیانت را در زندگی زناشویی‌اش همین می دانست.

شب سوم، ماجرای جلیقه را گفت، و شب چهارم قصه‌ی تصویر آن زن را. شُبا هیچ چیز نمی گفت و اعتراضی نمی کرد. خود او هم شب سوم گفت که بعد از یک کنفرانس دانشگاهی، وقتی شوکمار خواسته با مدیر گروه خود صحبت کند، چون به دلایلی از دستش عصبانی بود، به او نگفته بود که یک تکه از پاته‌ای که قبلاً خورده، روی چانه‌اش چسبیده، و بدون این که حتی به او علامت بدهد، گذاشته بود همین طور به صحبت با مدیر گروهش در باره‌ی

تقاضا برای ابقا در جمع اساتید ترم بعد، ادامه بدهد. شب چهارم هم گفت هیچ وقت از تنها شعر چاپ شده‌ی شوکمار در مجله اوتاه^۱ خوشش نیامده، برای این که زیادی احساساتی بوده. شوکمار بعد از آشنایی با شُبا شعر می‌گفت.

وقتی خانه تاریک می‌شد، چیزی اتفاق می‌افتاد؛ آنها باز می‌توانستند با هم حرف بزنند. شب سوم بعد از شام، روی مبل کنار هم نشستند. شوکمار در تاریکی، ناشیانه شروع کرده بوسیدن پیشانی و صورت شُبا. با این که همه جا تاریک بود ولی باز، چشم‌هایش را بسته بود و می‌دانست شُبا هم همین کار را کرده. شب چهارم با احتیاط، پله‌پله به طبقه‌ی بالا و به اتاق خواب رفتند و در ناامیدی و یأسی که از یاد برده بودند، در آغوش هم فرو رفتند. شُبا بی‌صدا اشک می‌ریخت، اسم شوکمار را در گوشش زمزمه می‌کرد و در تاریکی، با انگشتش ابروهای او را نوازش می‌کرد. شوکمار در این فکر بود که شب بعد چه بگوید و شُبا چه خواهد گفت. این فکر، هیجان‌زده‌اش می‌کرد. گفت:

«محکم منو توی بازوهات بگیر!»

وقتی چراغ‌های طبقه پایین روشن شد، خواب بودند.

صبح روز پنجم، شوکمار در صندوق پست اطلاعیه‌ی دیگری از شرکت برق دید حاکی از این که برق، زودتر از موعد مقرر وصل شده است. و رفت. تصمیم داشت آن شب برای شُبا میگو بپزد. بعد از خواندن نامه وقتی به مغازه‌ی سر خیابان رسید، حس کرد دیگر دلش نمی‌خواهد غذا بپزد. می‌دانست دیگر برق نمی‌رود و برای همین، احساس سابق را نسبت به آشپزی نداشت. میگوهای داخل مغازه کم‌گوشت و خاکستری بودند. قوطی‌های شیر نارگیل، خاک‌گرفته بودند و گران. با این حال، آنها را به اضافه‌ی چند شمع مومی و دو بطری نوشیدنی خرید.

شُبا ساعت هفت و نیم به خانه آمد. شوکمار وقتی او را در حال خواندن یادداشت شرکت برق دید، گفت: «فکر می‌کنم دیگر بازی مان تمام شد.» شُبا نگاهش کرد و گفت: «اگر بخواهی، باز هم می‌توانی شمع روشن کنی.» امشب به سالن ورزش نرفته بود. زیر بارانی، یک دست کت و شلوار پوشیده بود و آرایش صورتش هم تازه بود.

وقتی برای عوض کردن لباس بالا رفت، شوکمار برای خودش نوشیدنی ریخت و ضبط صوت را روشن کرد؛ آهنگی از تلونیوس مانک^۱ را گذاشت که می‌دانست شُبا دوست دارد.

شُبا برگشت. هر دو سر میز شام نشستند. خیلی ساده، در اتاق تاریک، زیر نور شمع و در سکوت غذا خوردند. میگوها تمام شد. اولین بطری نوشیدنی را هم خالی کردند و به سراغ دومی رفتند. شُبا در صندلی اش جابه‌جا شد. شوکمار فکر کرد شُبا می‌خواهد چیزی بگوید. اما دید که شمع را خاموش کرد، بعد بلند شد چراغ را روشن کرد و دوباره نشست.

شوکمار پرسید: «دلت نمی‌خواست چراغ‌ها خاموش باشند؟»

شُبا بشقابش را کنار زد، دست‌هایش را گذاشت روی میز، به هم حلقه کرد و آهسته گفت: «می‌خواهم وقتی این را بهت می‌گویم صورتم را ببینی.» قلب شوکمار به تپش افتاد. روزی هم که شُبا خیرِ حاملگی‌اش را داده بود، همین کلمات را با همین ملایمت به کار برده بود. آن روز شوکمار داشت مسابقات بسکتبال را تماشا می‌کرد که شُبا تلویزیون را خاموش کرده بود. آن موقع شوکمار آمادگی نداشت. اما حالا آماده بود. فقط دلش نمی‌خواست شُبا دوباره حامله باشد. دلش نمی‌خواست وانمود کند خوشحال می‌شود.

شُبا که انگار به چیزی پشت شانه‌های شوکمار خیره شده بود، گفت: «چند وقت بود دنبال یک آپارتمان می‌گشتم. بالاخره پیدا کردم.» بعد هم گفت که تقصیر هیچ کدام نیست. آنها به اندازه‌ی کافی با هم بوده‌اند و او نیاز دارد مدتی

تنها باشد. یک مقدار پس انداز هم دارد. آپارتمان در خیابان بیکن است و بنابراین تا محل کارش پیاده راهی نیست. و گفت اجاره نامه را هم شب قبل، پیش از آمدن به خانه امضا کرده است.

شُبا نگاهش نمی کرد ولی او به شُبا خیره شده بود. کاملاً مشخص بود که تمام این حرف ها را از قبل تمرین کرده؛ پیدا بود تمام آن مدت در جستجوی آپارتمان بوده؛ آپارتمان های مختلف را می دیده، فشار شیرهای آب را امتحان می کرده و از دلال ها می پرسیده که آیا شوفاژ و آب گرم هم جزو حق اجاره هست یا نه. پس شُبا در تمام آن شب ها، خودش را برای زندگی بدون او آماده می کرده.

شوکار احساس بدی پیدا کرد. پس چیزی که شُبا در این چهار شب تصمیم داشته بگوید، این بوده. پس این، منظور اصلی بازی اش بوده.

حالا نوبت شوکار بود. چیزی وجود داشت که عهد کرده بود هرگز به او نگوید. شش ماه تمام، همه ی تلاشش را کرده بود تا آن را در دلش نگه دارد. پیش از سونوگرافی، شُبا از دکتر خواسته بود جنس فرزندشان را نگوید. می خواست برایش غافلگیرکننده باشد. شوکار هم مخالفتی نداشت.

بعدها در طول آن چند باری که با هم راجع به اتفاقی که افتاده بود، صحبت می کردند، شُبا از این مسأله اظهار خوشحالی می کرد. همیشه از تصمیمی که گرفته بود، به نوعی به خود می بالید؛ چون می توانست پشت این راز، پناه بگیرد. شوکار می دانست شُبا فکر می کند این مسأله برای او هم یک راز است؛ چون وقتی از بالتیمور به بیمارستان رسیده بود، همه چیز تمام شده بود. اما نه؛ او به قدر کافی زود رسیده بود که بتواند بچه را ببیند و پیش از سوزاندنش در آغوش بگیرد. اول، این پیشنهاد را نپذیرفته بود ولی دکتر گفته بود در آغوش گرفتن بچه می تواند در آرامش روحی اش مؤثر باشد. شُبا خواب بود. بچه را تمیز کرده بودند. پلک های پوست پیازی اش رو به این جهان، محکم بسته بود.

شوکار گفت: «بچه ی ما پسر بود. پوستش تقریباً به قرمزی می زد.

موهاش مشکمی بود. تقریباً دو کیلو و نیم وزن داشت. انگشت‌هایش را محکم بسته بود. درست مثل انگشت‌های خودت توی خواب.»

حالا شُبا داشت به او نگاه می‌کرد و صورتش از غصه به هم می‌پیچید. شوکمار پسر او را، که فقط درون بدن او زندگی را حس کرده بود، در آغوش گرفته بود و در اتاق کم نور و ناآشنای بیمارستان به سینه‌اش چسبانده بود.

پرستاری در زده بود. آمده بود تو و بچه را از شوکمار گرفته بود و برده بود؛ و شوکمار آن روز با خودش عهد کرده بود هرگز به شُبا چیزی نگوید. آن موقع هنوز به شُبا عشق می‌ورزید و می‌دانست این، چیزی است که دوست دارد همیشه برایش راز باقی بماند. بلند شد. بشقابش را روی بشقاب شُبا گذاشت. آنها را به آشپزخانه برد و داخل ظرفشویی گذاشت. اما به جای این که شیر آب را باز کند، سرش را بلند کرد و به پنجره خیره شد. بیرون، شب هنوز گرم بود. آقا و خانم برادفورد، بازو در بازوی هم قدم می‌زدند. اتاق تاریک شد. شوکمار برگشت. شُبا چراغ را خاموش کرده بود و به طرف میز می‌رفت تا بنشیند. بعد از لحظه‌ای شوکمار هم به او پیوست. به خاطر چیزهایی که حالا می‌دانستند، با هم گریه کردند.

وقتی آقای پیرزاده برای شام به خانه‌ی ما می‌آمد

در طول پاییز ۱۹۷۱ مردی به خانه‌ی ما می‌آمد که همیشه در جیبش شکلات و شیرینی داشت و در قلبش آرزوی شنیدن خبری از خانواده‌اش. اسمش آقای پیرزاده بود و اهل داکا، که پایتخت فعلی بنگلادش است، ولی آن وقت‌ها قسمتی از پاکستان به شمار می‌رفت. آن سال، پاکستان درگیر جنگ‌های داخلی بود. در قسمت شرقی، شهر داکا برای استقلال از سلطه‌ی رژیم غربی مبارزه می‌کرد. در ماه مارس، داکا مورد تجاوز و حملات هوایی قرار گرفت و به آتش و خون کشیده شد. معلم‌ها را در خیابان به ضرب گلوله کشتند؛ و زن‌ها را به سربازخانه‌ها کشاندند و به آنها تجاوز کردند. گفته می‌شد تا آخر تابستان، سیصد هزار نفر در این شهر کشته شده‌اند. آقای پیرزاده در داکا با عنوان دانشیار، در رشته‌ی گیاه‌شناسی تدریس می‌کرد و صاحب یک خانه‌ی سه طبقه، همسری با بیست سال زندگی مشترک و هر هفت دخترش تا

شانزده ساله بود که اول نام همه‌ی آنها با صدای «ا» شروع می‌شد. یک روز همان‌طور که از داخل کیف پولش عکس سیاه و سفید خانواده‌اش را در می‌آورد، گفت: «نظر مادرشان بود. راستی چطوری باید آنها را از هم تشخیص بدهم؟ امیره، آمنه، عایشه، عزیزه. می‌بینید چقدر سخت است؟» توی عکس، دخترها در تفریحگاهی در خارج شهر، چهار زانو کنار هم نشسته بودند و روی برگ‌های پهن موز، خوراکی‌کاری تخم‌مرغ می‌خوردند. هر هفت دختر، موهای بافته‌شان را با روبان‌های رنگی بسته بودند.

آقای پیرزاده هر هفته به همسرش نامه می‌نوشت و برای دخترانش کتاب‌های طنز مصور می‌فرستاد، اما وضعیت پُست داکا مثل بیشتر چیزهای دیگرش نابسامان شده بود و او بیش از شش ماه بود که کوچکترین خبری از آنها نداشت. او دز تمام این مدت در امریکا به سر می‌برد، چون از طرف دولت پاکستان برای تحقیق در مورد گیاهان نیوانگلند^۱ بورس تحصیلی دریافت کرده بود. او بهار و تابستان را به جمع‌آوری اطلاعات در ورمانت^۲ و مین^۳ اختصاص داده بود و در پاییز به دانشگاهی در شمال بوستون - محل زندگی ما - آمده بود تا کتابی راجع به تحقیقاتش بنویسد. مبلغ بورسیه‌اش به نظر زیاد بود، اما وقتی تبدیل به دلار می‌شد، پول چندانی دستش را نمی‌گرفت. به همین دلیل در خوابگاه دانشجویان فوق‌لیسانس و دکترا زندگی می‌کرد. در آنجا شرایط مناسبی برای غذا پختن فراهم نبود و تلویزیون هم نداشت. برای همین، همیشه برای خوردن شام و تماشای اخبار شامگاهی به خانه‌ی ما می‌آمد. اوایل، اصلاً دلیل رفت و آمدش را نمی‌دانستم. ده ساله بودم و برایم تعجبی نداشت که پدر و مادرم آقای پیرزاده را برای شام به خانه دعوت می‌کردند. آنها اهل هندوستان بودند و تعدادی دوست و آشنای هندی هم در دانشگاه داشتند. قسمت مسکونی دانشگاه، یعنی جایی که ما زندگی می‌کردیم، محوطه‌ی کوچکی بود با پیاده‌روهای باریک، کف آجری و

1. New England

2. Vermont

3. Maine

ساختمان‌هایی با ستون‌های سنگی، و در حاشیه‌ی شهری قرار داشت که به نظر می‌آمد از خود دانشگاه، کوچک‌تر است. پدر و مادرم گهگاه از این که سوپرمارکت‌های آنجا روغن خردل نداشتند، یا پزشک‌ها بیماران را در خانه ویزیت نمی‌کردند، و همسایه‌ها هیچ وقت بدون دعوت به هم سر نمی‌زدند، شکوه و گلایه می‌کردند. آنها ابتدای هر ترم جدید، انگشت‌شان را روی لیست پذیرفته‌شدگان دانشگاه بالا و پایین می‌بردند و با چشم به دنبال اسامی آشنای آن طرف دنیایی می‌گشتند و دور نام‌هایی که به اسامی هندی شبیه بود، دایره می‌کشیدند. و این طوری بود که آقای پیرزاده را پیدا کردند، به او تلفن زدند و به خانه دعوتش کردند.

از اولین سرزدن‌های آقای پیرزاده چیزی به خاطر ندارم؛ فقط یادم می‌آید در اواخر سپتامبر آن‌قدر به حضور او عادت کرده بودم که یک شب، وقتی تکه‌های چهارگوش یخ را توی پارچ آب می‌انداختم، از مادرم خواستم یک لیوان اضافه از توی کابینت به من بدهد؛ چون هنوز قدم کوتاه بود و دستم نمی‌رسید. او داشت اسفناج و ترب، سرخ می‌کرد و به دلیل صدای زوزه‌ی هواکش و زیر و رو کردن پی‌درپی غذا با کاردک، صدایم را نمی‌شنید. به طرف پدرم برگشتم که به یخچال تکیه داده بود و از توی مشبّ کاسه کرده‌اش، بادام هندی فلفلی می‌خورد.

«چیزی می‌خواهی، لیلیا؟»^۱

«یک لیوان برای آن آقای هندی.»

پدرم همان‌طور که با دست، نمک بادام هندی‌ها را از روی ریش مشکی و مرتبش پاک می‌کرد، گفت: «آقای پیرزاده امشب نمی‌آید؛ در ضمن، آقای پیرزاده از زمان تجزیه‌ی کشورمان در ۱۹۷۴ دیگر هندی نیست.»

من پرسیدم مگر ۱۹۷۴ سال استقلال هند از انگلستان نیست و پدرم جواب داد: «چرا، هست. ما در یک لحظه، استقلال پیدا کردیم و بعد بلافاصله

تکه تکه شدیم.» روی پیشخوان آشپزخانه با انگشت یک ضربدر بزرگ کشید و گفت: «هندوها این طرف، مسلمان‌ها آن طرف. داکا دیگر مال ما نیست.» پدر در ادامه برایم توضیح داد که در آن روزها هندوها و مسلمان‌ها به جان هم افتاده بودند و خانه‌های هم را به آتش می‌کشیدند، و گفت برای خیلی از آنها هنوز تصور این که بر سر یک میز بنشینند و با هم غذا بخورند، غیرممکن است.

با عقلم جور در نمی‌آمد. آقای پیرزاده و پدر و مادرم به یک زبان صحبت می‌کردند، به لطیفه‌های مشترکی می‌خندیدند، هر سه‌ی آنها ترشی انبه دوست داشتند و برنج را هم با دست می‌خوردند. آقای پیرزاده هم مثل پدر و مادرم پیش از ورود به اتاق، کفش‌هایش را درمی‌آورد، لب به مشروب نمی‌زد، بعد از شام برای هضم راحت غذا حبه‌های رازیانه می‌خورد و به‌عنوان دسر، بیسکویت‌هایش را داخل فنجان‌های چای، پی‌درپی فرو می‌کرد. حتی قیافه‌هایشان تقریباً به هم شبیه بود. با این حال پدرم اصرار داشت که من تفاوت‌ها را درک کنم. مرا کنار میز کارش برد و نقشه‌ی جهان را که روی دیوار آویزان بود، نشانم داد. به نظر می‌رسید از این نگران است که شاید روزی من تصادفاً به آقای پیرزاده بگویم «هندی» و این باعث ناراحتی او بشود؛ البته من اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که آقای پیرزاده از چیزی ناراحت شود. پدرم گفت: «آقای پیرزاده یک بنگالی است؛ ولی چون مسلمان است، در شرق پاکستان زندگی می‌کند، نه در هند.» و انگشتش را از روی اقیانوس اطلس، اروپا، مدیترانه و خاورمیانه حرکت داد و به لوزی نارنجی رنگی رساند که روزی مادرم آن را به زنی ساری پوشیده با دست‌های باز تشبیه کرده بود. دایره‌هایی دور چند شهر کشیده شده بود و خطوطی آنها را به هم وصل می‌کرد که نشانگر سفرهای پدر و مادرم به آن شهرها بود. زادگاهشان، کلکته، را با یک ستاره‌ی نقره‌ای مشخص کرده بودند. من فقط یک بار به آنجا رفته بودم و خاطره‌ای هم از آن سفر نداشتم. پدرم گفت: «للیلیا! ببین، این یک کشور دیگر است. رنگش هم فرق می‌کند.»

پاکستان زرد بود، نه نارنجی؛ و دو قسمت مجزا از هم داشت که یکی، خیلی بزرگتر از دیگری بود. مثل این که کالیفرنیا و نیوانگلند، کشوری مستقل از آمریکا تشکیل داده باشند. پدرم با نوک انگشت‌هایش آهسته روی سرم می‌زد: «از وضعیت الان پاکستان خیر داری که، نه؟ از جنگ پاکستان شرقی برای خودمختاری؟» سرم را تکان دادم؛ با این که نمی‌دانستم.

برگشتیم به آشپزخانه. مادرم داشت برنج آبکش می‌کرد. پدر در یکی از قوطی‌های روی کابینت را باز کرد و باز شروع کرد به خوردن بادام‌هندی. با دقت مرا از بالای عینک و رانداز می‌کرد. «پس در مدرسه چی یادتان می‌دهند؟ اصلاً تاریخ و جغرافی می‌خوانید؟»

مادرم با غرور گفت: «توی مدرسه چیزهای زیاد دیگری هست که لیلیا باید یاد بگیرد. ما الان اینجا زندگی می‌کنیم. و او هم اینجا به دنیا آمده.» می‌دانستم که از دید مادرم، من از زندگی امن و راحت و شرایط تحصیلی خوبی برخوردار بودم و آینده‌ای روشن با فرصت‌های شغلی خیلی خوب در انتظارم بود. هیچ وقت مجبور نمی‌شدم مثل پدر و مادرم غذای نجیره‌بندی بخورم، به خاطر حکومت نظامی در خانه بمانم، از بالای پشت‌بام به آشوب‌های خیابانی نگاه کنم، یا همسایه‌های فراری را توی منبع آب مخفی کنم.

مادرم ادامه داد: «تصور کن در آنجا مجبور می‌شدیم او را در یک مدرسه‌ی سطح پایین و بی‌امکانات بگذاریم! تصور کن به دلیل قطع برق، مجبور می‌شد زیر نور چراغ نفتی درس بخواند. فشارها، معلم‌های سخت‌گیر و امتحان‌های پشت سر هم را یادت بیاید!» دستش را لای موهای کوتاهش برد - صندوق‌دارِ پاره‌وقت یک بانک بود - و ادامه داد: «چطور انتظار داری از تجزیه و استقلال و این جور قصه‌ها چیزی بداند؟» پدرم قوطی بادام‌هندی را در دستش تکان داد و پرسید: «پس او از دنیا چی می‌داند؟ چی دارد یاد می‌گیرد؟»

طبیعی بود که ما در مدرسه تاریخ و جغرافی آمریکا را یاد می‌گرفتیم. آن

سال را هم مثل هر سال با بررسی جنگ‌های استقلال آمریکا شروع کرده بودیم. با اتوبوس‌های مدرسه ما را به گردش‌های علمی می‌بردند، صخره‌ی پلیموت^۱ را نشانمان می‌دادند، از روی فریدوم تریل^۲ عبور می‌کردیم و از بانکر هیل^۳ بالا می‌رفتیم. با کاغذهای نقاشی، ماکت جورج واشنگتن را در حال عبور از میان آب‌های رودخانه دلاور^۴ درست می‌کردیم و عروسک‌های شاه جورج را با شلوار کشی سفید و موهای از پشت بسته‌اش می‌ساختیم. در امتحان‌ها نقشه‌ای خالی و بدون نام از سیزده مستعمره را جلومان می‌گذاشتند و از ما می‌خواستند نام، تاریخ تأسیس و پایتخت‌شان را بنویسیم. دیگر می‌توانستم این کار را حتی با چشم بسته هم انجام دهم.

روز بعد، آقای پیرزاده طبق معمول، ساعت شش عصر به خانه‌مان آمد. با این که او و پدر دیگر غریبه نبودند، همیشه و هر بار با هم دست می‌دادند.

«آقا بفرماید تو! لیلیا، لطفاً کت آقای پیرزاده را بگیر!»

آقای پیرزاده وارد خانه شد. به طرز آراسته‌ای لباس پوشیده و یک پایون ابریشمی هم به یقه زده بود. هر روز یک دست لباس می‌پوشید؛ ارغوانی، زیتونی یا شکلاتی. مرد جمع و جور و توپری بود و با این که همیشه پاهایش را کمی از هم باز می‌گذاشت و شکم پهنی داشت، خوش‌هیكل و متناسب به نظر می‌رسید؛ انگار با هر دو دستش چمدان‌های هم‌وزنی را گرفته بود. موهای خاکستری‌اش روی گوش‌هایش را پوشانده بودند؛ انگار می‌خواستند جلوی سر و صدا و فشارهای زندگی را بگیرند. سیبل پُریشتی داشت که دو سرش را به طرف بالا تاب می‌داد و خالی شبیه یک کشمش صاف، دقیقاً وسط

1. Plymouth

۲. Freedom Trail: راه آزادی؛ شامل اماکن تاریخی منطقه‌ی بوستون از جمله کلیسای پارک استریت، سالن فنیول و بانکر هیل.

3. Bunker Hill

4. Delaware

گونه‌ی چپش بود. همیشه روی سرش سربندی با پشم گوسفند ایرانی بود که آن را با چند سنجاق، محکم می‌بست. پدر مکرر به آقای پیرزاده پیشنهاد می‌کرد که سر راه خانه، سوارش کنیم؛ ولی او ترجیح می‌داد مسیر بیست دقیقه‌ای از خوابگاه تا خانه‌ی ما را پیاده بیاید تا بتواند درخت‌ها و درختچه‌های سر راه را خوب بررسی کند. برای همین، آن روز در اثر سوز پاییزی، انگشت‌هایش صورتی شده بود.

«با عرض معذرت، یک پناهنده‌ی دیگر لب مرز هند!»

پدرم گفت: «برآورد شده که نه میلیون از این پناهنده‌ها وجود دارند!»
 آقای پیرزاده کتش را به من داد. وظیفه‌ی من بود که آن را به جالباسی پایین پله‌ها آویزان کنم. کت پیچازی پشمی‌اش، آبی و طوسی بود و آستر راه‌راه و دکمه‌های شیپوری داشت. کت، بوی خفیف لیمو می‌داد. هیچ مارکی نداشت و فقط روی تکه پارچه‌ای عبارت «خیاطی سعید» با یک نخ مشکی براق به آسترش دوخته شده بود. بعضی روزها داخل یکی از جیب‌ها یک برگ درخت غان یا افرا می‌دیدم. بند کفش‌هایش را باز کرد و آنها را به نواره‌ی چوبی دور کف اتاق تکیه داد. پشت پاشنه و جلوی کفش‌ها تکه‌های گِل چسبیده بود که نتیجه‌ی رد شدنش از روی چمن‌های خیس و تمیز نشده‌ی خانه‌مان بود. از کفش و لباسش که خلاص شد، با انگشت‌های کوتاه و ناآرامش گردنم را آهسته گرفت و فشار داد؛ مثل کسی که می‌خواست سفتی دیوار را پیش از فرو کردن ناخنش در آن بسنجد. بعد به دنبال پدرم به اتاق نشیمن رفت. از تلویزیون، اخبار محلی پخش می‌شد. همین که نشستند، مادرم با بشقاب‌ی از کتلت و چاتنی^۱ گشنیز از آشپزخانه بیرون آمد. آقای پیرزاده یکی از آنها را در دهانش گذاشت و همان‌طور که یکی دیگر برمی‌داشت، گفت: «فقط امیدوارم آوارگان داکا را کاملاً سیر کنند! خودم را می‌گویم!» بعد گفت: «راستی یادم افتاد!» دست برد توی جیب لباسش و یک

۱. نوعی ترشی میوه با ادویه‌ی تند.

تخم مرغ پلاستیکی کوچک پُر از شکلات‌های مغزدار چینی به من داد و گفت:
«برای خانم خانه!»

مادرم گلایه‌آمیز گفت: «ای بابا آقای پیرزاده! شما دارید هر شب زحمت
می‌کشید. با این کارها لوسش می‌کنیدها!»

«من فقط بچه‌هایی را لوس می‌کنم که اصلاً نمی‌توانند! ارس بشوند!»

برایم لحظه‌ی خاصی بود که همیشه با لذتی آمیخته با ترس، انتظارش را
می‌کشیدم. مجذوب و قار و شیک‌پوشی آقای پیرزاده بودم؛ از توجه‌های
تأثرگونه‌اش خوشم می‌آمد و در عین حال از راحتی بیش از حدش، مسدّب
بودم. یک آن، حس کردم در خانه‌ی خودمان غریبه هستم.

مراسم و تشریفات هر روزه‌ی ما همین بود. من هیچ حرفی نمی‌زدم، و
عکس‌العامل خاص و قابل ملاحظه‌ای در قبال آب‌نیات‌های عسلی،
ترافل‌های تمشکی یا پاستیل‌های تُرشی که مدام برایم می‌آورد، از خودم
نشان نمی‌دادم. حتی نمی‌توانستم تشکر کنم؛ چون یک روز که برای چند تا
آب‌نیات چوبی تشکر کردم، گفت: «من نمی‌دانم این «متشکرم» یعنی چه؟!
کارمند بانک تشکر می‌کند، صندوق‌دار مغازه، همه‌اش می‌گوید «متشکرم»،
مسئول کتابخانه با این که موعد تحویل کتابم گذشته، باز هم وقتی کتاب را به
او پس می‌دهم می‌گوید «متشکرم». حتی تلفنچی هم وقتی بعد از کلی تلاش،
موفق نمی‌شود تلفن داکار را برایم بگیرد، از من تشکر می‌کند! گمان می‌کنم اگر
اینجا بمیرم، در مراسم تدفین هم از من تشکر می‌کنند!»

عقیده داشتم کار درستی نیست که خوراکی‌های آقای پیرزاده را
همین طوری و با بی‌تفاوتی بخورم. مثل کسی که مشتاق تماشای جواهرات و
سکه‌های طلای یک پادشاه باستانی باشد، با شور و اشتیاق زیاد، انتظار
خوردن خوراکی‌های شبانه را می‌کشیدم. آنها را در جعبه‌ی یادگاری کوچک
و کنده‌کاری شده‌ای از چوب صندل، کنار تخت خوابم گذاشته بودم. آن جعبه
تنها یادگار مادر بزرگی بود که هرگز ندیده بودمش. می‌گفتند مادر پدرم
سال‌ها قبل در هند، دانه‌های فوفل زمینی را در آن نگه می‌داشته و هر روز

صبح بعد از حمام می خورده. تا پیش از آشنایی مان با آقای پیرزاده چیزی برای گذاشتن در آن نداشتم. هر شب، پیش از مسواک و آماده کردن لباس های روز بعد مدرسه، در جعبه را باز می کردم و یکی از آن چیزهای خوشمزه را با لذت می خوردم.

آن شب هم مثل شب های قبل، سر میز غذاخوری شام نخوردیم؛ چون از آنجا تصویر تلویزیون دیده نمی شد. دور میز غسلی جلوی کاناپه حلقه زدیم و بشقاب هامن را روی زانو گذاشتیم. مادرم از آشپزخانه پشت سر هم ظرف های غذا را به اتاق می فرستاد: عدس با پیاز داغ، نخود سبز با نارگیل، ماهی پخته با کشمش و سس ماست. و من بعد از او با لیوان های آب، یک ظرف لیموترش قاچ شده و فلفل قرمزهایی که هر ماه از محله ی چینی ها می خریدیم، وارد اتاق شدم. پدر و مادرم فلفل های قرمز را در بسته های نیم کیلویی در فریزر نگه می داشتند و به عنوان ادویه در بیشتر غذاها استفاده می کردند.

آقای پیرزاده همیشه پیش از خوردن غذا، کار عجیبی می کرد. یک ساعت جیبی نقره ای از جیب بغلش در می آورد و لحظه ای آن را به گوشش که زیر موهایش پنهان شده بود، می چسباند، بعد با انگشت شصت و اشاره، با سه حرکت سریع آن را کوک می کرد. قبلاً برایم توضیح داده بود که برخلاف ساعت مچی اش، آن را به وقت محلی داکا یعنی یازده ساعت جلوتر تنظیم کرده. جای ساعت روی دستمال سفره ی تا شده، روی میز غسلی بود؛ و آقای پیرزاده انگار هیچ وقت در طول شام به آن نگاه نمی کرد.

حالا که می دانستم آقای پیرزاده، هندی نیست، با دقت بیشتری او را زیر نظر گرفتم و سعی کردم بینم چه چیزهای او با ما فرق می کند. شاید ساعت جیبی یکی از آن چیزها بود. آن شب وقتی دیدم آقای پیرزاده آن را کوک می کند و روی میز می گذارد، احساس گنگ و مبهمی پیدا کردم. برای یک لحظه متوجه شدم «زندگی»، اول در داکا جریان دارد. مجسم کردم دخترهای آقای پیرزاده از خواب بیدار شده اند، موهایشان را با روبان بسته اند،

صبحانه‌شان تمام شده و حالا دارند خود را برای رفتن به مدرسه آماده می‌کنند. غذا خوردن‌ها و سایر کارهای ما، فقط سایه‌ای بود از آنچه آنجا اتفاق می‌افتاد؛ شبیح عقب‌افتاده‌ای از جایی که آقای پیرزاده به آن تعلق داشت.

ساعت شش و نیم، اخبار سراسری شروع شد. پدرم آنتن تلویزیون را تنظیم کرد و صدایش را هم بالا برد. من معمولاً خودم را با کتابی سرگرم می‌کردم، اما آن شب پدرم اصرار کرد حواسم را به اخبار جمع کنم. در تلویزیون تانک‌هایی را دیدم که از میان خیابان‌های پرگرد و خاک می‌گذشتند، ساختمان‌هایی را که ویران شده بودند و جنگل‌هایی را با درخت‌های ناآشنا، که مردم آواره‌ی شرق پاکستان به آنجا گریخته بودند و در پی جایی امن به آن طرف مرز هند پناه برده بودند. قایق‌های بادبانی روی رودخانه‌ی پهن و عربی‌ که آب قهوه‌ای‌رنگی داشت، شناور بودند. دانشگاه‌ها تعطیل شده بودند و ساختمان‌های روزنامه‌ها سوخته و با خاک یکسان شده بودند. برگشتم و به آقای پیرزاده نگاه کردم. در چشم‌هایش، تصاویر کوچک‌شده‌ی تلویزیون برق می‌زد. چهره‌اش بی‌حرکت و ثابت بود؛ آرام و خونسرد و در عین حال متوجه و هوشیار. انگار کسی به او آدرس مقصد نامعلومی را می‌داد.

در فاصله‌ی پنخس پیام‌های بازرگانی، مادرم به آشپزخانه رفت و کمی دیگر برنج آورد. پدر و آقای پیرزاده از سیاست‌های ژنرالی به اسم یحیی خان ابراز تأسف کردند. از توطئه‌ها و خیانت‌هایی حرف زدند که من خبری نداشتم و از جنایت‌ها و فاجعه‌هایی گفتند که من نمی‌توانستم درک کنم. پدر به من گفت: «می‌بینی بچه‌های هم‌سن تو برای زنده ماندن چه باید بکنند؟» و تکه‌ماهی دیگری در بشقابم گذاشت. اما من دیگر نمی‌توانستم چیزی بخورم. فقط می‌توانستم گهگاه نگاهی به آقای پیرزاده بیندازم که در ژاکت سبز زیتونی رنگش کنار من نشسته بود و آهسته وسط برنج را گود می‌کرد تا دوباره مقداری عدس در بشقابش بریزد. در صورتش اثری از فشار عصبی و یا دلواپسی برای خانواده‌اش نبود. شاید دلیل این که همیشه آن‌قدر آراسته و

مرتب لباس می پوشید، این بود که می خواست آمادگی و تحمل هجوم هر خبر ناگواری را داشته باشد؛ حتی آمادگی حضور در مراسم تدفین را. نمی دانستم اگر ناگهان هر هفت دخترش روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می شدند و از روی بالکن خانه شان، شاد و خندان دست تکان می دادند و برایش با دست، بوسه می فرستادند، چکار می کرد. چقدر خیالش راحت می شد! اما هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاد.

آن شب وقتی تخم مرغ پلاستیکی شکلات‌های دارچینی را توی جعبه‌ی کنار تختم گذاشتم، خوشحالی همیشگی به سراغم نیامد. سعی کردم به آقای پیرزاده با آن کتتش که بوی لیمو می داد و متعلق به دنیای سوزنده و متلاطمی بود که ساعتی قبل در اتاق پر نور و فرش شده مان بر صفحه‌ی تلویزیون دیده بودیم، فکر نکنم. اما نتوانستم و مدت زیادی فقط همین موضوعات فکرم را مشغول کرد. از این فکر که شاید همسر و هفت دختر آقای پیرزاده هم جزو همان جمعیت سرگردان و پرهممه‌ای باشند که اخبار نشان داد، معده‌ام جمع شد. برای دور کردن این فکر از ذهنم، سعی کردم به اطراف اتاقم نگاهی بیندازم؛ به تختم که پرده‌ی زرد چین داری داشت، به قاب عکس‌های قیمتی روی کاغذدیواری سفید و بنفش اتاقم و به خط‌های روی دیوار کنار در که پدر در روزهای تولدم، رشد قدم را با مداد علامت می گذاشت؛ اما هیچ کدام از آنها نتوانست حواسم را پرت کنند. هر چه می گذشت، مطمئن تر می شدم که خانواده‌ی آقای پیرزاده هم مثل بقیه در معرض خطر هستند. سرانجام از داخل جعبه، یک تکه شکلات شیری بیرون آوردم و کاغذش را باز کردم. شکلات را در دهانم گذاشتم و صبر کردم تا جایی که امکان دارد آب شود؛ بعد همان طور که آهسته آهسته آن را می جویدم، از خدا خواستم که خانواده‌ی آقای پیرزاده، صحیح و سالم باشند. کارم بی سابقه بود؛ تا آن وقت برای چیزی دعا نکرده بودم، هیچ کس این کار را به من یاد نداده بود، یا تا به حال از من نخواستہ بود. اما من خودم احساس کردم در این شرایط باید دعا کرد. وقتی هم به دستشویی رفتم، مسواک نزدم،

چون می‌ترسیدم یک جوروی دعا از دهانم بیرون بریزد. برای این که جلوی هر گونه سؤال احتمالی پدر و مادرم را بگیرم، مسواک را خیس کردم و جای خمیر دندان را هم تغییر دادم.
آن شب با دهان شیرین خوابم برد.

در مدرسه، هیچ‌کس از جنگی که آن قدر مؤمنانه و با التهاب، در اتاق نشیمن خانه‌ی ما پیگیری می‌شد، حرفی نمی‌زد. درسمان همچنان در مورد انقلاب آمریکا و نااعدلانۀ بودن «مالیات، بدون قایل شدن حقی برای اعتراض» بود و بخش‌هایی از اعلامیه‌ی استقلال آمریکا را حفظ می‌کردیم. زنگ تفریح، پسرها به تقلید از کت‌قرمزها و مستعمره‌نشین‌ها دو گروه می‌شدند و وحشیانه دور تاب‌ها و الاکلنگ‌ها دنبال هم می‌دویدند. در کلاس معلم ما، خانم کنیون^۱، به نقشه‌ای که مثل پرده‌ی سینما از بالای تخته‌سیاه پایین می‌آمد، اشاره می‌کرد و مسیر کشتی می‌فلاور^۲ و محل ناقوس آزادی را نشان‌مان می‌داد. هر هفته دو تا از شاگردان کلاس، گزارشی در مورد جنبه‌ی خاصی از انقلاب ارایه می‌کردند. و سرانجام یک روز هم نوبت من شد. خانم کنیون روی یک تکه کاغذ، اسم سه جلد کتاب را نوشت و به من داد تا همراه دوستم، دورا^۳ در کتابخانه‌ی مدرسه گزارشی در مورد تسلیم یورک‌تاون^۴ تهیه کنیم. اسم کتاب‌ها را خیلی زود در فهرست کارت‌های کتابخانه پیدا کردیم؛ بعد پشت میز کوتاه و گردی نشستیم تا یادداشت برداری کنیم. اما من نمی‌توانستم تمرکز کنم. به طرف قفسه‌های چوبی رفتم؛ به قسمتی که رویش نوشته بود: «آسیا». از کتاب‌های مربوط به چین، هند، اندونزی و کره رد شدم و بالاخره کتابی را با عنوان «سرزمین و مردم پاکستان» پیدا کردم. روی چهارپایه‌ی کوتاهی نشستم و آن را باز کردم. جلد سلفونی کتاب، در دستم خش‌خش می‌کرد. صفحات کتاب را ورق زدم. کتاب پر از عکس‌های رودخانه‌ها، مزارع

1. Kenyon

2. Mayflower

3. Dora

4. Yorktown

برنج و مردان نظامی پاکستانی بود. به قسمت داکا رسیدم. شروع کردم به خواندن. صفحات اول، راجع به میزان بارندگی و محصولات کنفی داکا بود. داشتم به نمودار جمعیت آن نگاه می‌کردم که دورا در راهرو ظاهر شد.

«آمدی اینجا چه کار؟ خانم کنیون توی کتابخانه است! آمده به ماسر بزنند.»

کتاب را با صدای بلند بستم. خانم کنیون پیدایش شد. بوی عطرش راهروی باریک بین قفسه‌ها را پر کرد. کتاب را از بالای عطفش بلند کرد؛ انگار مویی را از روی بلوزم برمی‌داشت. نگاهی به جلد کتاب و بعد به من انداخت و گفت:

«لیلیا! این کتاب جزو گزارش شماست؟»

«نه، خانم کنیون.»

«پس من دلیلی برای خواندنش نمی‌بینم. تو چطور؟»

و آن را در جای خالی بین کتاب‌ها گذاشت.

* * *

در طول چند هفته‌ی بعد، گزارش‌ها و فیلم‌های کمتری از داکا در اخبار پخش می‌شد. معمولاً گزارش‌ها بعد از اولین یا دومین سری پیام‌های بازرگانی وسط اخبار نشان داده می‌شد. برای انحراف افکار عمومی، اخبار مطبوعات و رسانه‌ها را سانسور و کوتاه می‌کردند. اکثر اوقات، اول گزارشی تکراری از وضعیت عمومی داکا پخش می‌شد و بعد فقط میزان تلفات درگیری‌ها را اعلام می‌کردند. شاعران یکی پس از دیگری اعدام می‌شدند و دهکده‌ها پشت سر هم در آتش می‌سوختند. با وجود همه‌ی این‌ها، پدر و مادرم و آقای پیرزاده هر شب شام طولانی و کش‌دارشان را می‌خوردند و معمولاً بعد از این که تلویزیون را خاموش می‌کردند و ظرف‌ها شسته و خشک می‌شد، با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. برای هم داستان تعریف می‌کردند و در فنجان‌های چای‌شان بیسکویت می‌زدند، و وقتی از بحث‌های سیاسی خسته می‌شدند، در مورد مسایلی چون میزان پیشرفت تألیف کتاب آقای پیرزاده راجع به درختان برگ‌ریز نیوانگلند، احتمال استخدام رسمی پدرم در هیأت

علمی دانشگاه، عادت‌های عجیب غذا خوردن همکاران مادرم در بانک و چیزهایی از این قبیل حرف می‌زدند. بعد مرا به طبقه‌ی بالا می‌فرستادند تا تکالیفم را انجام بدهم. اما من صدایشان را می‌شنیدم که همچنان چای می‌خوردند، آهنگ‌های کیشور کومار^۱ گوش می‌دادند و تا شروع اخبار ساعت یازده، روی میز عسلی، اسکرابل^۲ بازی می‌کردند، یا ساعت‌ها در مورد املاء کلمه‌های انگلیسی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. دلم می‌خواست پیش آنها بروم؛ بیش از هر چیز دلم می‌خواست یک جوری آقای پیرزاده را دلداری بدهم، اما غیر از خوردن شیرینی و دعا برای سلامتی خانواده‌اش کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. حدود نیمه‌های شب آقای پیرزاده به خوابگاهش بر می‌گشت. به همین دلیل، هیچ وقت خروجش را از خانه‌مان ندیده بودم. اما هر شب در آخرین لحظات قبل از خواب، صدایشان را می‌شنیدم که با هم از تولد ملتی در آن سوی دنیا حرف می‌زدند.

یکی از روزهای ماه اکتبر، آقای پیرزاده بعد از ورود به خانه پرسید: «این میوه‌های نارنجی بزرگ روی پله‌های جلوی خانه‌ها چیست؟ یک جور کدو؟»

مادرم جواب داد: «بله. کدو حلوایی است. راستی لیلیا، یادم بینداز یک دانه از سوپرمارکت بخریم.»

«منظور مردم از این کار چیست؟ یعنی چه؟»

در حالی که خنده‌ام گرفته بود، گفتم: «این جوری فانوس کدو حلوایی درست می‌کنی تا مردم را بترسانی و فراری دهی!»
 آقای پیرزاده هم خندید و گفت: «آهان، متوجه شدم. کار مفید و سودمندی است!»

روز بعد مادرم یک کدو حلوایی خپل و گرد پنج‌کیلویی خرید و آن را

۱. Kishore Kumar: خواننده‌ی فقید هندی. ۲. نوعی بازی با کلمات.

روی میز غذاخوری گذاشت. قبل از شام، وقتی پدر و آقای پیرزاده مشغول تماشای اخبار محلی بودند، مادرم از من خواست تا رویش را با مازیک، نقاشی کنم. اما من دلم می‌خواست مثل بقیه‌ی همسایه‌ها مان، کنده کاری‌اش کنم.

آقای پیرزاده هم نظر مرا تأیید کرد و همان‌طور که از روی میل بلند می‌شد، گفت: «آره. بیا آن را بکنیم. اخبار امشب را ولش کن!»
بدون هیچ سؤالی به آشپزخانه رفت، یکی از کشوهارا باز کرد و با یک چاقوی بلند دندان‌دار برگشت. نگاهی به من انداخت.
«اجازه هست؟»

سرم را تکان دادم. برای اولین بار همگی دور میز غذاخوری جمع شدیم؛ مادرم، پدرم، آقای پیرزاده و من.

تلویزیون برای خودش برنامه پخش می‌کرد. روی میز را با روزنامه پوشاندیم. آقای پیرزاده ژاکت‌ش را روی صندلی کناری انداخت، دکمه‌های عقیق سرآستینش را باز کرد و آستین‌های آهاردارش را بالا زد. گفتم: «اول از بالا یک دایره بکشید! این جوری.» و با انگشت اشاره، نشانش دادم. چاقو را در کدو فرو کرد و یک دایره کامل زد. بعد دُم کدو را گرفت و بلند کرد. قسمت بالایی خیلی راحت جدا شد. آقای پیرزاده لحظه‌ای خم شد، نگاهی به محتویات داخل آن انداخت و بو کشید. مادرم یک قاشق فلزی بلند به او داد تا توی کدو را خالی کند. پدر هم دانه‌ها را از بقیه‌ی محتویات آن جدا کرد و روی یک تاوه‌ی شیرینی‌پزی گذاشت تا وقتی خشک شد، آن را تفت بدهد. روی سطح شیارشیار کدو دو مثلث به جای چشم و دو هلال ابرو کشیدم. آقای پیرزاده بدون معطلی آنها را درآورد. حالا فقط دهان مانده بود که شکل آن اهمیت داشت. مکشی کردم و پرسیدم: «خنده یا اخم؟»
«شما بگو!»

بی‌طرفانه خط صافی کشیدم که نه غمگین بود و نه خندان. آقای پیرزاده بدون معطلی شروع کرد به بریدن و کندن آن. طوری سریع و با اعتماد به نفس

کار می‌کرد که انگار تمام عمرش را فانوس کدو درست می‌کرده. تقریباً کارش تمام شده بود که اخبار سراسری شروع شد.

خبرنگاری از داکا گزارش می‌داد. همه، رویمان را به سوی تلویزیون برگرداندیم و سراپا گوش شدیم: یک مقام رسمی اعلام کرده بود در صورتی که یک اقدام بین‌المللی جدی برای کمک به آوارگان پاکستان شرقی صورت نگیرد، هند به اجبار، علیه پاکستان اعلام جنگ می‌کند. چهره‌ی گزارشگر خیس عرق بود. کراوات و ژاکتی به تن نداشت و دستش را سایبان صورت سوخته‌اش کرده بود. او کلمات را طوری با فریاد رو به فیلمبردار ادا می‌کرد که انگار قرار بود خودش هم در جنگ شرکت کند. چاقو در دست آقای پیرزاده لیز خورد و شکاف عمیقی تا نزدیک ته کدو ایجاد کرد. آقای پیرزاده دستش را به طرف صورتش برد، انگار کسی به صورتش سیلی زده بود. «لطفاً مرا ببخشید!... خیلی بد شد... یکی دیگر می‌خریم... یک بار دیگر با هم امتحان می‌کنیم... خب؟ باشد؟!»

پدرم گفت: «نه، مهم نیست!» و چاقو را از آقای پیرزاده گرفت، شکاف را برید، و دورش را صاف کرد. سوراخ بزرگ نامتناسبی به جای دهان درست شده بود. قیافه‌ی فانوس کدو حلوایی بیشتر شبیه کسی بود که چهره‌اش به شدت متعجب، نگاهش خیره و در عین حال آرام باشد. ابروها، به نظر بی‌حالت می‌رسید و چشم‌های زل زده و خالی از هر گونه احساس، در حیرتی سرد و یخ زده فرو رفته بود.

شب هالووین، من و دورا، شریک قاشق‌زن من، جادوگر شده بودیم. ما شنل‌های سیاهی را که در واقع روبالشی‌های رنگ‌شده‌ی خانه بود، پوشیدیم؛ کلاه‌های قیفی با لبه‌های پهن مقوایی روی سرمان گذاشتیم و با یک تکه سایه‌ی چشم که مال مادر دورا بود، صورتمان را سبز کردیم. مادرم دو تاکیسه گونی خالی برنج با سماتی به ماداد تا شیرینی‌ها و شکلات‌های هدیه رادر آنها بیندازیم. آن سال پدر و مادرهامان پذیرفته بودند که دیگر ما آن‌قدر بزرگ

شده‌ایم که بتوانیم بدون همراه، به خیابان‌های اطراف برویم. قرار بود من و دورا از خانه‌ی ما برویم تا خانه‌ی آنها و من از آنجا به مادرم زنگ بزنم. بعد هم مادر دورا با ماشینش مرا به خانه برگرداند. پدرم دو تا چراغ‌قوه به ما داد و از من خواست ساعت مرا به دستم ببندم و آن را با ساعت او تنظیم کنم. قرار بود تا قبل از ساعت نه برگردم.

آن روز عصر وقتی آقای پیرزاده رسید، یک بسته آب‌نبات نعنای برایم آورده بود. در کیسه کفنی را باز کردم و گفتم: «اینجا بیندازید!» و عبارت همیشگی شب‌های هالووین را تکرار کردم: «هدیه بده، وگرنه اذیت می‌کنم!» آقای پیرزاده همان‌طور که جعبه‌ی آب‌نبات را داخل کیسه می‌انداخت، گفت: «می‌دانم که امشب نیازی به هدیه‌ی من نداری!» به صورت سبزم خیره شد. کلاهم را با بند، زیر چانه بسته بودم. آهسته لبه‌ی شنلم را کنار زد. زیر آن یک بلوز و یک ژاکت پشمی پوشیده بودم.

«اینها خوب گرم می‌کنند؟»

سرم را به تأیید تکان دادم. کلاهم کج شد. آقای پیرزاده آن را صاف کرد. «شاید بهتر باشد زیاد تکان نخوری.»

سبدهای شیرینی جشن هالووین را ردیف، کنار پله‌ها چیده بودیم. برای همین آقای پیرزاده کفش‌هایش را داخل کمد گذاشت و شروع کرد به باز کردن دکمه‌های کتس. مثل همیشه صبر کردم آن را از او بگیرم ولی دورا از داخل دستشویی صدایم زد و از من خواست بروم روی چانه‌اش خال بگذارم.

آماده شدیم. مادرم جلوی شومینه از ما عکس گرفت. در ورودی را باز کردم. آقای پیرزاده و پدرم هنوز توی هال ایستاده بودند. هوا تاریک شده بود و بوی برگ‌های خیس می‌آمد. فانوس کدو و حلوایی جلوی بوته‌های گل کنار خانه می‌درخشید. از دور صدای فریاد پسرهای نوجوانی که ماسک پلاستیکی به صورت زده بودند و صدای خش‌خش لباس‌های کاغذی بچه‌های کوچک‌تر می‌آمد. بعضی از بچه‌ها آن قدر کوچک بودند که پدر و مادر هاشان آنها را بغل کرده بودند و از این خانه به آن خانه می‌بردند.

پدر گفت: «سراغ خانه‌هایی که نمی‌شناسید، نروید!»
 آقای پیرزاده ابروهایش را درهم کشید و پرسید: «خطری هم وجود دارد؟»
 مادرم گفت: «نه، اصلاً. همه‌ی بچه‌ها هستند. این یک رسم است.»
 آقای پیرزاده گفت: «می‌خواهید همراهشان بروم؟»
 با پاهای از هم باز و بدون کفشش، خسته و کوچک به نظر می‌رسید. در چشم‌هایش ترس عجیبی پیدا شده بود. با وجود سرمای هوا، زیر روبالشی، عرق کرده بودم. مادرم گفت: «جدی می‌گویم، آقای پیرزاده! لیلیا و دوستش صحیح و سالم می‌رسند.»

«ولی اگر یکهو باران بگیرد یا راه را گم کنند، چه؟»
 من گفتم: «نگران نباشید!» اولین بار بود که این جمله را به آقای پیرزاده می‌گفتم. هفته‌ها بود که سعی می‌کردم این دو کلمه‌ی ساده را به او بگویم، ولی نتوانسته بودم و آنها را فقط در دعاهایم زمزمه می‌کردم. حالا از این که آن را در مورد خودم گفته بودم، احساس خجالت می‌کردم. آقای پیرزاده یکی از انگشت‌های گوشتالویش را روی گونه‌ام گذاشت و بعد آن را پشت دستش فشار داد. لکه‌ی سبز کم‌رنگی روی آن ماند. بالاخره تسلیم شد، تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «هر چه خانم خانه بگویند!»

از خانه بیرون آمدیم. با کفش‌های مشکی نوک‌تیزمان که از یک فروشگاه لباس‌های دست دوم خریده بودیم، کمی می‌لنگیدیم. به آخر خیابان که رسیدیم، برگشتیم تا به علامت خداحافظی دست تکان بدهیم. آقای پیرزاده با قد کوتاهش بین پدر و مادرم، در قابِ در ایستاده بود. او هم برایمان دست تکان داد.

دورا پرسید: «چرا آن مرد می‌خواست با ما بیاید؟»
 گفتم: «آخر، دخترهایش گم شده‌اند.» بلافاصله از حرفم پشیمان شدم. احساس کردم شاید گفتن من آن را به واقعیت تبدیل کند و او دیگر نتواند آنها را ببیند.

دورا موضوع را ادامه داد: «منظورت این است که از توی پارک یا یک

چنین جایی دزدیده شده‌اند؟»

«نه! منظورم این بود که درست مثل کسی که دخترهایش را گم کرده باشد، دلش برایشان تنگ شده. آنها توی یک کشور دیگر زندگی می‌کنند و او خیلی وقت است که آنها را ندیده. همین.»

از این خانه به آن خانه می‌رفتیم، از پیاده‌روها می‌گذشتیم و زنگ خانه‌ها را فشار می‌دادیم. بعضی‌ها برای جلب توجه بیشتر، همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کرده بودند یا از پشت پنجره‌ها خفاش‌های پلاستیکی آویزان کرده بودند. جلوی خانه‌ی مک‌این‌تایر^۱، تابوتی بود که یکهو آقای مک‌این‌تایر از داخلش بلند شد و در کیسه‌هامان یک مشت ذرت شیرین ریخت. صورتش را با گچ سفید کرده بود.

بعضی‌ها گفتند که تا به حال جادوگر هندی ندیده‌اند. بعضی بدون هیچ حرف و گفت‌وگویی هدیه‌شان را می‌دادند. در راه زیر اشعه‌های موازی نور چراغ‌قوه‌هامان، تخم‌مرغ‌هایی را می‌دیدیم که وسط خیابان افتاده و شکسته بودند. بدنه‌ی بعضی از ماشین‌ها پوشیده از خمیر ریش بود، و روی شاخه‌های درختان را با کاغذ توالت ریشه کشیده بودند.

به خانه‌ی دورا رسیدیم. دست‌هامان از سنگینی کیسه‌ها تاول زده بود و پادرد گرفته بودیم. مادرش برایمان سایدر^۲ گرم و پاپ کورن کاراملی آورد و با باند، تاول‌های دستمان را بست. بعد یادم آورد که به خانه زنگ بزنم. مادرم گوشی را برداشت. صدای تلویزیون را از آن طرف خط در پس زمینه‌ی صدای مادرم می‌شنیدم. احساس کردم شنیدن صدایم زیاد خوشحال‌اش نکرده. وقتی گوشی را گذاشتم، متوجه شدم تلویزیون خانه‌ی دورا خاموش است. پدرش روی کاناپه دراز کشیده بود و مجله می‌خواند. یک گیللاس مشروب، روی میز کنار کاناپه بود و از دستگاه استریو، ساکسیفون پخش می‌شد.

دورا و من هدیه‌ها را مرتب کردیم. آنها را شمردیم، به بعضی هاشان ناخنک زدیم و آن قدر با هم عوض بدل کردیم تا هر دو راضی شدیم. مادرش مرا به خانه برگرداند. از او تشکر کردم. منتظر شد تا به در خانه برسم. زیر نور چراغ ماشینش دیدم فانوس کدوی خانه‌مان روی چمن له شده. داشت گریه‌ام می‌گرفت و گلویم می‌سوخت؛ انگار پر از سنگریزه‌هایی شده بود که زیر پای دردناکم، با صدا خرد می‌شد.

در را باز کردم. انتظار داشتم هر سه‌ی آنها توی هال به استقبالم بیایند و به خاطر کدو حلوایی له شده، ابراز تأسف کنند، ولی هیچ کس در هال نبود. آقای پیرزاده و پدر و مادرم روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشسته بودند. تلویزیون خاموش بود و آقای پیرزاده سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. چیزی که آنها آن شب از تلویزیون شنیده بودند و در شب‌های بعدی هم تکرار شد، این بود که هند و پاکستان، روز به روز به جنگ نزدیک‌تر می‌شدند. نیروهای هر دو کشور، لب مرز به حال آماده‌باش درآمده بودند. داکا به چیزی غیر از استقلال راضی نمی‌شد. جنگ در خاک پاکستان شرقی در شرف وقوع بود. ایالات متحده از پاکستان غربی حمایت می‌کرد و شوروی از هند و آنچه به زودی «بنگلادش» نام می‌گرفت. روز چهارم دسامبر، جنگ رسماً آغاز شد و دوازده روز بعد، نیروهای پاکستان که بر اثر جنگیدن در فاصله‌ی سه‌هزار مایلی پایتخت، تضعیف شده بودند، تسلیم داکا شدند؛ گرچه حال است که من تمام این واقعیات را می‌دانم - چون دیگر در تمام کتاب‌های تاریخی و در هر کتابخانه‌ای برایم قابل دسترسی هستند - آن روزها بیشتر این وقایع مثل رازی دور و مبهم، و خیلی پراکنده و اتفاقی به گوشم می‌خورد. چیزی که من از آن دوازده روز جنگ به خاطر دارم، این بود که پدرم دیگر از من نمی‌خواست همراهشان اخبار را ببینم، آقای پیرزاده دیگر برایم شکلات نمی‌آورد و مادرم برای شام چیزی غیر از تخم مرغ و برنج نمی‌پخت. یادم می‌آید بعضی شب‌ها به مادر کمک می‌کردم و ملافه و پتویی برای آقای پیرزاده می‌آوردم تا او شب را همان جا روی کاناپه بخوابد. هنوز

صدای فریادهای نیمه شب پدر و مادرم را که با فامیل‌ها در کلکته صحبت می‌کردند و از وضعیت آنجا می‌پرسیدند، به یاد دارم. واضح‌ترین تصویری که از آن روزها در ذهنم مانده، این است که در آن مدت هر سه‌ی آنها طوری رفتار می‌کردند که انگار آدم‌های تنهایی هستند که صرفاً غذاهای جدا از هم، بدن‌های جدا از هم و سکوت و ترس و تنهایی جدا از هم خود را با هم شریک شده‌اند.

در ماه ژانویه، آقای پیرزاده با هوایما به داکا برگشت. آن هفته‌های آخر، دیگر او را زیاد نمی‌دیدیم. او در حال اتمام کتابش بود و ما هم برای گذراندن کریسمس با دوستان پدر و مادرم به فیلادلفیا^۱ رفته بودیم. دقیقاً همان‌طور که از اولین ملاقات آقای پیرزاده چیزی به خاطر ندارم، از آخرین روزهایش هم چیزی یاد نمی‌آید. یک روز عصر که من در مدرسه بودم، پدرم او را به فرودگاه رسانده بود. برای مدتی طولانی هیچ خبری از او نداشتیم. شب‌ها مثل سابق می‌گذشت. شام را روبه‌روی تلویزیون می‌خوردیم؛ با این تفاوت که آقای پیرزاده و ساعت اضافی‌اش دیگر کنار ما نبود. گزارش‌ها حاکی از روی کار آمدن دولت پارلمانی جدید و بازسازی تدریجی داکا بود. رهبر جدید داکا، شیخ مجیب رحمان، که به تازگی از زندان آزاد شده بود، برای ساختن بیش از یک میلیون خانه‌ی ویران شده در جنگ، از کشورهای دیگر درخواست کمک کرده بود. گفته می‌شد آواره‌های زیادی که از هند برگشته بودند با بیکاری و خطر قحطی و گرسنگی در داکا مواجه هستند. هر از گاهی به نقشه‌ی بالای میز پدرم نگاهی می‌انداختم و آقای پیرزاده را مجسم می‌کردم که در آن قطعه‌ی زرد و کوچک کنار هند، بایک دست از لباس‌های هم‌رنگش. عرق‌ریزان به دنبال خانواده‌اش می‌گردد. هر چند که آن نقشه هم دیگر منسوخ شده بود.

سرانجام چند ماه بعد، نامه‌ی کوتاهی از آقای پیرزاده به همراه یک کارت تبریک به مناسبت سال اسلامی جدید به دستمان رسید. در نامه نوشته بود که دوباره به همسر و فرزندان پیوسته و حال همه‌ی آنها خوب است. آنها در اتفاقات سال گذشته، به زمینی متعلق به پدر بزرگ همسرش در کوهستان شیلونگ^۱ رفته بودند. نوشته بود دخترانش تغییر زیادی نکرده‌اند و فقط کمی قد کشیده‌اند، و او هنوز هم نمی‌تواند به درستی، اسمشان را یاد بزند. در آخر نامه هم نوشته بود که حالا دیگر معنای «متشکرم» را می‌داند، و با این حال این کلمه هنوز برای نشان دادن میزان قدردانی و سپاسگزاری‌اش از مهمان‌نوازی ما کافی نیست.

آن شب مادرم از خوشحالی جشن گرفت و شام ویژه‌ای پخت. سر میز عسلی نشستیم و به سلامتی آقای پیرزاده و خانواده‌اش آب نوشیدیم؛ اما من آن شب زیاد خوشحال نبودم. ماه‌ها بود او را ندیده بودم، ولی فقط آن شب بود که شدیداً جای خالی‌اش را حس کرد. وقتی لیوان آبم را به افتخار نامش بالا آوردم، معنای دلتنگ شدن برای کسی را که مایل‌ها و ساعت‌ها با انسان فاصله دارد، فهمیدم؛ احساسی مثل دلتنگی آن چند ماه آقای پیرزاده برای همسر و دخترانش. هیچ دلیلی برای بازگشت او وجود نداشت و پدر و مادرم - به درستی - پیش‌بینی می‌کردند که دیگر هیچ وقت او را نخواهیم دید. از ماه ژانویه به بعد، هر شب پیش از خواب، همچنان به یاد خانواده‌ی آقای پیرزاده، کمی از شکلات‌های شب هالووین را خورده بودم. آن شب، دیگر ضرورتی نداشت؛ بقیه را دور انداختم.

مترجم دردها

کنار دکه‌ی چای‌فروشی، آقا و خانم داس^۱ بر سر این که چه کسی تینا^۲ را به توالت ببرد، حرف‌شان شد؛ اما وقتی آقای داس یادآوری کرد که شب قبل، او تینا را به حمام برده، خانم داس به ناچار کنار آمد. آقای کاپاسی^۳ از توی آینه‌ی جلو دید که خانم داس پاهای بی‌مویش را از صندلی عقب بیرون کشید، از امباسادور^۴ بزرگ سفیدرنگ پیاده شد و بی‌اینکه دست دخترک را بگیرد، به طرف توالت رفت.

1. Das

2. Tina

3. Kapasi

۴. نوعی ماشین قدیمی.

آنها برای دیدن معبد خورشید، به طرف کوناراک^۱ می‌رفتند. یکشنبه‌ی آفتابی و خشکی بود و نسیم مداومی که از سمت اقیانوس می‌وزید، از شدت گرمای اواسط جولای می‌کاست. برای گشت و گذار روز مناسبی بود. آقای کاپاسی معمولاً به این زودی‌ها توقف نمی‌کرد؛ اما آن روز صبح، هنوز پنج دقیقه از سوار کردن این خانواده از جلوی هتل سندز ویلا^۲ و حرکتشان نگذشته، دخترک گفته بود دستشویی دارد. آن روز، وقتی آقای خانم داس را در کنار بچه‌هایشان - زیر طاقی جلوی هتل دید، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، کم سن و سال بودن آنها بود؛ احتمال می‌داد بیشتر از سی سال نداشته باشند. غیر از تینا، دو پسر به نام رانی^۳ و بابی^۴ هم داشتند که به نظر می‌رسید اختلاف سنی زیادی با هم ندارند. دندان‌های هر دو را یک رشته سیم براق نقره‌ای پوشانده بود. آنها ظاهراً یک خانواده‌ی هندی بودند، ولی سر و وضعشان شبیه خارجی‌ها بود؛ بچه‌ها جین آبی پوشیده و کلاه‌های لبه‌طلقی بر سر گذاشته بودند.

آقای کاپاسی انگلیسی بلد بود و برای همین با توریست‌های خارجی زیاد سر و کار داشت و اکثر اوقات، راهنمای آنها می‌شد. روز قبل، یک زوج مسن اسکاتلندی را گردانده بود که صورت‌های کک‌مکی داشتند و پوست سر آفتاب‌سوخته‌ی آنها از زیر موهای کم‌پشت و سفید و پف‌کرده‌شان کاملاً پیدا بود. چهره‌های برنزه و جوان آقای خانم داس در مقایسه با صورت آنها، خیلی جذاب‌تر به نظر می‌رسید. هنگام معرفی، آقای کاپاسی کف دست‌های خود را به علامت احترام روی هم گذاشته و فشار داده بود، ولی آقای داس مثل یک آمریکایی، محکم و جدی دست داده بود. خانم داس هم بدون اینکه توجه خاصی به آقای کاپاسی نشان دهد، خشک و رسمی لبخند زده بود.

ماشین، کنار دکه‌ی چای‌فروشی ایستاده بود. رانی که کمی از برادرش

1. Konarak

2. Sandy Villa

3. Ronny

4. Babby

بزرگ‌تر دیده می‌شد، یکهو از صندلی عقب بالا رفت، از ماشین بیرون پرید و به طرف بزغاله‌ای که به ستونی بسته شده بود، دوید. آقای داس سرش را از روی کتاب راهنما بلند کرد و نگاهی به پسرش انداخت. روی جلد کتاب، با حروف زرد و درشت نوشته شده بود: «هندوستان» و به نظر می‌رسید که در خارج از هند چاپ شده باشد. آقای داس فریاد زد: «بهش دست نزنن‌ها!» صدای نرم و کودکانه‌ای داشت. پسرک همان‌طور که به طرف بزغاله می‌دوید، گفت: «می‌خواهم بهش آدامس بدم.» آقای داس از ماشین پیاده شد، و دولا شد تا خستگی پاهایش در برود. صورت تراشیده‌اش دقیقاً تصویر بزرگ شده‌ی رانی بود. شلوار کوتاه، تی‌شرت و یک جفت کفش کتانی پوشیده بود و کلاه لبه‌دار سرمه‌ای‌رنگی به سر داشت. دوربینی که به گردنش انداخته بود، بالنز تله‌فتوی پیشرفته و دکمه‌ها و نشانه‌های فراوانش، تنها چیز پیچیده‌ی همراه او بود. اخم کرد و چهره‌اش را در هم کشید؛ به نظر می‌رسید کار دیگری نمی‌خواهد بکند.

«بابی! برو مواظب باش برادرت کار احمقانه‌ای نکند.»

بابی که کنار آقای کاپاسی نشسته بود و به عکس خدای فیل شکلی که روی داشبرد چسبانده شده بود نگاه می‌کرد، گفت: «حوصله ندارم!»

آقای کاپاسی گفت: «نگران نباشید. آنها کاملاً اهلی هستند.»

آقای کاپاسی چهل و شش ساله بود. با موهایی کاملاً نقره‌ای که به عقب شانه می‌کرد و چهره‌ی شکلاتی‌رنگ و پیشانی صاف و بدون چروکش - که وقت‌های بی‌کاری با روغن سدر، آن را ماساژ می‌داد - به راحتی می‌شد جوانی‌اش را مجسم کرد. یک شلوار خاک‌کستری‌رنگ، و یک پیراهن نازک آستین‌کوتاه - شبیه ژاکت، و از مواد نایلونی - پوشیده بود. پیراهنش، یقه‌ی پهن و نوک‌تیزی داشت و به کمر که می‌رسید، باریک می‌شد. خودش مدل و جنس پارچه را برای خیاط مشخص کرده بود. همیشه ترجیح می‌داد هنگام راهنمایی توریست‌ها، این لباس را بپوشد؛ چون در طول ساعت‌های زیادی که پشت فرمان می‌نشست، چروک

نمی‌شد. از شیشه‌ی جلو دید که رانی دور و بر بزغاله چرخ‌ی زد، تند دستش را به تن حیوان کشید و بعد دوید به طرف ماشین. آقای داس سوار ماشین شد. آقای کاپاسی پرسید: «شما در کودکی از هندوستان مهاجرت کردید؟»

آقای داس با یک لحظه حس اعتماد به نفس گفت: «مینا و من، هر دو در آمریکا به دنیا آمده‌ایم. همان جا هم بزرگ شده‌ایم. البته الان پدر و مادرهایمان، اینجا در اسنسل^۱ زندگی می‌کنند. آنها برگشته‌اند هند. ما هر چند سال یک بار به دیدنشان می‌آییم.»

آقای داس برگشت و دخترک را که به طرف ماشین می‌دوید، نگاه کرد. بندهای پهن پیراهن تابستانی بنفشش روی شانه‌های آفتاب‌سوخته و لاغرش تکان می‌خورد. یک عروسک موطلابی را به سینه‌اش چسبانده بود. موهای عروسک - انگار برای تنبیه - با یک قیچی کُند کوتاه شده بود.

آقای داس گفت: «تینا اولین بارش است که به هند می‌آید. مگر نه، تینا؟»

تینا گفت: «دستشویی ام تمام شد.»

آقای داس پرسید: «پس مینا کجاست؟»

آقای کاپاسی از اینکه دید آقای داس وقت صحبت با دخترش همسرش را به اسم کوچک صدا می‌کند، تعجب کرد. تینا به دکه‌ی چای‌فروشی اشاره کرد. خانم داس داشت از مردان فروشنده‌ای که پیراهن به تن نداشتند، خرید می‌کرد. وقتی به طرف ماشین برمی‌گشت، یکی از آنها شروع کرد به خواندن یک ترانه‌ی عاشقانه‌ی هندی؛ اما گویا خانم داس چیزی متوجه نمی‌شد، چون هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. آقای کاپاسی خانم داس را ورنه از کرد. یک بلوز چسبان - شبیه عرقگیرهای مردانه - تنش

بود که یک توت‌فرنگی پارچه‌ای، جلوی سینه‌اش تکه‌دوزی شده بود؛ دامن شطرنجی سرخ و سفیدش تا بالای زانویش را می‌پوشاند و یک جفت کفش راحتی - با پاشنه‌های چهارگوش چوبی - به پا داشت. کمی چاق بود و قد کوتاهی داشت. لاک صورتی دست‌های کوچک و پنجه‌ای شکلش، کاملاً به رنگ روژ لبش می‌آمد و موهایش را که فقط کمی از موهای شوهرش بلندتر بود، به یک طرف شانه کرده بود. عینک آفتابی بزرگ و قهوه‌ای‌رنگی به چشم داشت که کمی به صورتی می‌زد و یک کیف حصیری خمره‌ای شکل - اندازه‌ی بالاتنه‌اش - روی شانه انداخته بود که سر یک بطری آب از آن بیرون زده بود. آهسته راه می‌رفت و یک پاکت بزرگ روزنامه‌ای، پر از برنج تَف داده با بادام زمینی فلفلی در دست داشت.

آقای کاپاسی به طرف آقای داس برگشت و پرسید: «شما کجای آمریکا زندگی می‌کنید؟»

«در نیویورک و نوزویک!؛ در ایالت نیوجرسی^۱».

«نزدیک نیویورک؟»

«دقیقاً. من آنجا معلم یک مدرسه‌ی راهنمایی هستم.»

«چی تدریس می‌کنید؟»

«علوم. راستش هر سال دانش‌آموزهایم را به موزه‌ی تاریخ طبیعی در نیویورک می‌برم. به نوعی می‌شود گفت که من و شما، وجوه مشترک زیادی با هم داریم. چند وقت است که راهنمای توریست‌ها هستید، آقای کاپاسی؟»

«پنج سال.»

خانم داس سوار ماشین شد، در را بست و پرسید: «کی می‌رسیم؟»

آقای کاپاسی جواب داد: «حدود دو ساعت و نیم دیگر.»

خانم داس از سر بی‌حوصلگی، آهی کشید؛ انگار تمام عمرش را

بدون هیچ توقفی در حال سفر بوده. بعد یک مجله فیلم بمبئی انگلیسی زبان را تا کرد و شروع کرد خودش را باد زدن.

آقای داس همان طور که آهسته روی کتابش می زد، گفت: «فکر می کردم از پوری^۱ تا معبد خورشید فقط هشتاد مایل فاصله است.»

آقای کاپاسی گفت: «مسأله این است که جاده کوراناک، جاده‌ی صاف و خوبی نیست؛ و آلاً تا آنجا پنجاه و دو مایل بیشتر راه نیست.»

آقای داس سرش را تکان داد و بند دوربین را روی گردنش جابجا کرد. آقای کاپاسی، پیش از اینکه ماشین را روشن کند، به عقب برگشت و قفل درهای عقب را امتحان کرد. بعد به راه افتادند. دختر بچه شروع کرد به ور رفتن و عقب و جلو کردن قفل در سمت خودش. خانم داس چیزی به او نمی گفت. او در یک طرف صندلی، به جلو خم شده بود و بدون اینکه برنج سرخ کرده اش را به کسی تعارف کند، مشغول خوردن بود. رانی و تینا، دو طرفش نشسته بودند و آدامس نعنای می جویدند.

ناگهان بابی به درختان بلندی که در طول جاده بودند، اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید! آنجا را نگاه کنید!»

رانی جیغ کشید: «میمون‌ها را! وا...ی!»

میمون‌ها در دسته‌های مختلف روی شاخه‌ها نشسته بودند؛ صورت‌هایشان مشکی براق، رنگ تن‌شان، نقره‌ای و ابروهایشان صاف و افقی بود. کاکل داشتند و بادُم‌های بلند خاکستری، مثل یک رشته طناب از شاخه‌ها و لابه‌لای برگ‌ها آویزان بودند. بعضی از آنها با دست‌های سیاهشان، خودشان را می خارانند، یا همان طور که به ماشین در حال حرکت زل زده بودند، پاهایشان را در هوا تاب می دادند.

آقای کاپاسی گفت: «ما به آنها می‌گوییم «هانومن»^۱». در این منطقه، خیلی زیادند.»

در همین لحظه، یکی از میمون‌ها پرید وسط جاده. آقای کاپاسی ناگهان ترمز کرد. یکی دیگر هم روی کاپوت پرید و بعد، جستی زد و دور شد. آقای کاپاسی دستش را گذاشت روی بوق. بچه‌ها ترسیدند. نفسشان را در سینه نگه داشتند و صورتشان را با دست پوشاندند. آقای داس توضیح داد که بچه‌ها تا به حال، بیرون از باغ وحش میمون ندیده‌اند و از آقای کاپاسی خواست ماشین را نگه دارد تا بتواند عکس بگیرد.

وقتی آقای داس لنز تله‌فتوی دوربینش را تنظیم می‌کرد، خانم داس از داخل کیف حصیری‌اش، یک شیشه برق ناخن درآورد، بازش کرد و کمی از آن را به ناخن انگشت اشاره‌اش زد. تینا دستش را جلو آورد. «من هم می‌خواهم، مامی. برای من هم بزن!»

خانم داس که به ناخنش فوت می‌کرد، رویش را برگرداند. «ولم کن! حواسم را پرت می‌کنی!»

دخترک، سرگرم باز و بسته کردن دکمه‌های لباس عروسکش شد. آقای داس در لنز را بست و گفت: «همه آماده‌اند؟! برویم!»

ماشین با سر و صدای زیادی روی جاده‌ی خاکی به راه افتاد. هر چند لحظه یک بار، همه بالا و پایین می‌پریدند. با این حال، خانم داس همچنان مشغول برق انداختن ناخن‌هایش بود. آقای کاپاسی پایش را از روی پدال گاز برداشت تا تکان ماشین کمتر شود. پسری که جلو نشسته بود، پای لخت و بی‌مویش را کنار کشید تا آقای کاپاسی بتواند دنده عوض کند. آقای کاپاسی احساس کرد این پسر نسبت به بقیه‌ی بچه‌ها پوست روشن‌تری دارد. پسرک پرسید: «بابا، چرا این راننده هم اشتباهی این طرف ماشین نشسته؟»

رانی گفت: «اینجا همه‌شان همین طرف می‌نشینند، احمق!»

۱. hanuman؛ میمون‌های کوچک و باریک‌اندام و برگ‌خواری که بومی جنوب غربی آسیا هستند.

آقای داس گفت: «به برادرت نگو احمق!» و رو کرد به آقای کاپاسی: «خودتان که می دانید. در آمریکا فرق می کند. برای همین بچه ها گیج شده اند.»
 آقای کاپاسی گفت: «او، بله. می دانم. در دالاس^۱ دیده ام. فرمانها سمت چپ ماشین هستند.»

آقای کاپاسی تا جایی که می توانست، به نرمی دنده را عوض کرد و برای بالا رفتن از سربالایی جاده، گاز داد.

تینا با عروسکش، که حالا کاملاً لخت بود، پشت صندلی آقای کاپاسی زد و پرسید: «دالاس دیگر چیست؟»

آقای داس گفت: «یک سریال تلویزیونی بود. حالا دیگر نشان نمی دهند.»

از کنار یک نخلستان رد می شدند. آقای کاپاسی با خود فکر کرد انگار آنها با هم خواهر و برادرند. آقا و خانم داس، مثل برادر و خواهر بزرگتری رفتار می کردند که فقط آن روز مسؤول بچه ها بودند. مشکل می شد باور کرد که جز خودشان، حواسشان به چیز دیگری هم هست.

آقای داس آهسته به در لنتش ضربه می زد؛ یا گهگاه انگشت شصتش را روی صفحه های کتابش می کشید که باعث می شد خش خش صدا کند. خانم داس همچنان مشغول برق انداختن ناخن هایش بود و هنوز عینک آفتابی اش را برنداشته بود. تینا هر چند دقیقه یک بار خواهشش را برای برق انداختن ناخنش تکرار می کرد. بالاخره خانم داس یک قطره برق ناخن، روی انگشت دخترک مالید و بعد شیشه را داخل کیفش انداخت. بعد همان طور که به دستش فوت می کرد، پرسید: «این ماشین کولر ندارد؟» دستگیره ی پنجره ی طرف تینا خراب بود و شیشه پایین نمی آمد.
 آقای داس گفت: «بس کن دیگر! هوا زیاد هم گرم نیست!»

خانم داس حرفش را ادامه داد: «بهت گفته بودم ماشینی که کرایه می کنی،

کولر داشته باشد! آخر چرا این طوری می کنی، راج^۱؟ فقط برای اینکه چند رویه‌ی لعنتی کمتر بدهی؟ مثلاً چقدر می شود؟ ... پنجاه سنت؟»

آقای کاپاسی با خود فکر کرد آنها دقیقاً لهجه‌ی آدم‌های سریال‌های آمریکایی را دارند؛ گرچه شباهتی به لهجه‌ی بازیگران «دالاس» نداشتند.

آقای داس شیشه‌ی پنجره‌اش را تا آخر پایین کشید و پرسید: «آقای کاپاسی، از اینکه هر روز یک چیز را به مردم نشان می‌دهید، حوصله‌تان سر نمی‌رود؟ هی! لطفاً یک لحظه نگه دارید! می‌خواهم از این آقا عکس بگیرم.»

آقای کاپاسی کنار جاده توقف کرد و آقای داس از مرد پابره‌نه‌ای که سربند کثیفی داشت و روی یک گاری پر از گونی حبوبات نشسته بود، عکس انداخت. دو گوساله‌ی وحشی، گاری را می‌کشیدند. مرد و گوساله‌ها خیلی ترکه‌ای و لاغر بودند.

خانم داس از پنجره‌ی آن طرفی به آسمان خیره شده بود. ابرها مثل شیشه، شفاف بودند و به تندی از مقابل هم می‌گذشتند.

وقتی دوباره راه افتادند، آقای کاپاسی گفت: «واقعیت این است که معبد خورشید یکی از جاهای مورد علاقه‌ی من است. و من دیدن آن را به نوعی دستمزد حساب می‌کنم. ضمن این که من فقط جمعه‌ها و شنبه‌ها، تور می‌برم. در طول هفته، شغل دیگری دارم.»

آقای داس پرسید: «جدی می‌گویید؟ کجا؟»

«در یک مطب کار می‌کنم.»

«پزشک هستید؟»

«نه. در مطب یک پزشک کار می‌کنم؛ به عنوان مترجم.»

«مترجم؟!»

«پزشکی که من در مطبش کار می‌کنم، تعداد زیادی مریض گجراتی^۱ دارد. پدر خود من هم گجراتی بوده. ولی، در این منطقه، خیلی از مردم، زبان گجراتی بلد نیستند؛ یکی‌اش خود دکتر. برای همین از من خواسته تا در مطبش کار کنم و حرف مریض‌ها را برایش ترجمه کنم.»

آقای داس گفت: «جالب است! تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم.»
 آقای کاپاسی شانه بالا انداخت و گفت: «این هم شغلی است مثل بقیه‌ی شغل‌ها.»

خانم داس سکوت طولانی‌اش را شکست و خیال‌پردازانه گفت: «ولی خیلی رمانتیک است.» عینک قهوه‌ای را از روی چشم برداشت و آن را مثل تاج، روی سرش گذاشت. برای اولین بار، از توی آینه‌ی جلو، چشم‌های آقای کاپاسی با چشم‌های رنگ‌پریده، ریز و نگاه خیره و خمار خانم داس تلاقی کرد. آقای داس رویش را برگرداند و پرسید: «کجایش رمانتیک است؟»

خانم داس شانه‌اش را بالا انداخت، ابروهایش را درهم کرد و گفت: «نمی‌دانم. ولی یک چیزی‌اش رمانتیک است.» و خوشحال پرسید: «آقای کاپاسی، آدامس می‌خوری؟» از توی کیف حصیری‌اش یک تکه آدامس چهارگوش که در کاغذ راه راه سبز و سفیدی پیچیده شده بود، درآورد و به آقای کاپاسی داد. آقای کاپاسی آدامس را در دهانش گذاشت. مایع غلیظ و شیرینی روی زبانش پخش شد.

خانم داس گفت: «برایمان از کارت بیشتر بگو، آقای کاپاسی!»
 «چه می‌خواهید بدانید، خانم؟»

خانم داس شانه‌اش را بالا انداخت، یک مشت برنج در دهانش ریخت و همین‌طور که روغن خردل را از گوشه‌ی لب‌هایش می‌لیسید، گفت: «نمی‌دانم.» به پشتی صندلی تکیه داد. نور اریب خورشید، قسمتی از

۱. Gujarat: استانی در غرب هند که مرکزش شهر احمدآباد است و زبان ویژه‌ی خود را دارد.

صورتش را روشن کرده بود. چشم‌هایش را بست و گفت: «مثلاً یک مورد از کارت را برایمان بگو! می‌خواهم بدانم چکار می‌کنی و چی می‌شود.»

«خب، مثلاً چند روز پیش، یکی از مریض‌ها آمده بود و می‌گفت گلودرد خاصی دارد.»

«سرما خورده بود؟»

«نه. خیلی عجیب بود. می‌گفت احساس می‌کند چند تا کاه بلند به تهِ گلویش چسبیده. وقتی حرف‌هایش را برای دکتر ترجمه کردم، او داروی مناسب را برایش تجویز کرد.»

«چقدر جالب!»

آقای کاپاسی مکثی کرد و گفت: «بله.»

خانم داس انگار با صدای بلند فکر می‌کرد. «پس تکیه‌ی این مرض‌ها کاملاً به تو است. می‌شود گفت به تو بیشتر وابسته‌اند تا به خود دکتر.»

«منظورتان چیست؟»

«خب، مثلاً می‌توانی به جای اینکه به دکتر بگویی که مریضش، احساس می‌کند تهِ گلویش کاه گیر کرده، بگویی گلویش می‌سوزد یا مثلاً حس می‌کند ورم کرده. مریض هیچ وقت نمی‌فهمد تو به دکتر چه گفته‌ای، دکتر هم نمی‌داند که تو عین احساس مریض را نگفته‌ای. مسؤولیت سنگینی است.»

آقای داس گفت: «بله؛ وظیفه‌ی دشواری داری، آقای کاپاسی.»

آقای کاپاسی هرگز کارش را از چنین دید مثبتی نگاه نکرده بود. کاری که می‌کرد، در نظر خودش، کار بی‌ارزشی بود. هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در ترجمه‌ی دردهای مردم نمی‌دید؛ در تندتند ترجمه کردن حرف‌های دکتر و مریض‌ها در مورد استخوان‌های متورم، گرفتگی عضله‌های شکم و روده، و خال‌های کف دست که رنگ، شکل یا اندازه‌شان تغییر کرده بود، هیچ نکته‌ی مثبتی نمی‌دید. دکتر تقریباً نصف سن او را داشت. شلوارهای پاچه‌گشاد می‌پوشید و لطیفه‌های بی‌مزه‌ای راجع به حزب کنگره می‌گفت. آنها در یک

در مانگه کوچک و قدیمی کار می‌کردند؛ با وجود اینکه پنکه‌ی سقفی کثیف بالای سرشان مدام روشن بود، لباس‌های خوش‌دوخت آقای کاپاسی از بس عرق می‌کرد، به تنش می‌چسبید. این شغل هم نشانه‌ای از ناکامی‌اش در زندگی بود. وقتی جوان بود، خیلی دوست داشت زبان‌های خارجی یاد بگیرد؛ مجموعه‌ی ارزشمندی از فرهنگ‌های لغت را تهیه کرده بود و آرزو داشت یک روز مترجم دیپلمات‌ها و اشخاص عالی‌رتبه شود تا اختلافات بین انسان‌ها یا کشورها را حل کند. دلش می‌خواست بتواند مشاجرات و منازعاتی را حل و فصل کند که در آنها فقط او قادر به فهم سخنان هر دو طرف باشد. سرِ خود و بدون معلم درس خوانده بود. تا پیش از اینکه پدر و مادرش ازدواجش را ترتیب دهند، شب‌ها توی دفترچه‌های یادداشت، ریشه‌های افعال و کلمات را فهرست می‌کرد. آن وقت‌ها اطمینان داشت روزی خواهد توانست علاوه بر زبان‌های هندی، بنگالی، اورسی و گجراتی، انگلیسی، فرانسوی، روسی، پرتغالی و ایتالیایی را هم یاد بگیرد.

و حالا از آن همه اطلاعات، فقط مشتی عبارت‌های اروپایی در ذهنش مانده بود؛ کلمات پراکنده‌ای از اشیای مختلف، مثل نعلبکی و صندلی. انگلیسی، تنها زبان غیرهندی‌ای بود که هنوز می‌توانست به خوبی صحبت کند. می‌دانست که این، دیگر هنر فوق‌العاده‌ای نیست. بعضی وقت‌ها می‌ترسید بچه‌هایش صرفاً با تماشای برنامه‌های ماهواره، انگلیسی را بهتر از او یاد بگیرند. اما به هر حال، اطلاعاتش برای راهنمایی توریست‌ها به درد می‌خورد.

اولین باری که به مطب آن دکتر رفت، وقتی بود که پسر هفت‌ساله‌اش تیفوئید گرفته بود. به جای هزینه‌ی درمان فرزندش - که روز به روز هم بیشتر می‌شد - شروع کرد به ترجمه کردن برای دکتر. سرانجام، پسرش در حالی که از شدت تب می‌سوخت، در آغوش مادرش مرد. اما هنوز هزینه‌های بسیاری را بایست می‌پرداخت؛ مثل هزینه‌ی مراسم کفن و دفن و هزینه‌های دیگری که تمامی نداشت؛ خرج بچه‌های دیگر که پشت سر هم به دنیا آمده بودند و

خانه‌ی جدیدتر و بزرگ‌تر، و هزینه‌های تحصیل و معلم‌های خصوصی و کفش و لباس نو و تلویزیون و چیزهای دیگری که مجبور بود تهیه کند تا شاید همسرش آرام بگیرد و از آن همه گریه و زاری در خواب و بیداری دست بردارد. برای همین وقتی دکتر، دوبرابر حقوق معلمی‌اش را پیشنهاد کرد، پذیرفت. آقای کاپاسی می‌دانست که همسرش ارزش کمی برای شغل مترجمی‌اش قائل است؛ چون این کار، او را به یاد پسر از دست رفته‌اش می‌اندازد، و از اینکه آقای کاپاسی در حد خودش به نجات زندگی دیگران کمک می‌کند، متنفر است و می‌دانست هر وقت مجبور می‌شود شغل شوهرش را به کسی بگوید، می‌گوید «دستیار دکتر» است؛ انگار که ترجمه کردن، معادل درجه گذاشتن یا عوض کردن لگن مریض‌ها باشد. او تا به حال از شوهرش راجع به بیماری که به مطب دکتر می‌آمدند، چیزی نپرسیده بود و هرگز به او نگفته بود مسؤولیت سنگینی دارد.

به همین دلیل، از توجه و شیفتگی خانم داس به کارش، خوشش آمده بود. خانم داس، برعکس زن خودش به جنبه‌های مثبت و منطقی کارش اشاره کرده بود و گفته بود که کارش رمانتیک است؛ هرچند که خودش اصلاً رفتار رومانتیکی با شوهرش نداشت. آقای کاپاسی نمی‌دانست که آیا آقا و خانم داس هم مثل او و همسرش، زوج نامناسبی برای هم هستند یا نه. با خودش فکر کرد شاید آنها هم به جز سه فرزندشان و یک دهه زندگی با هم، وجه مشترک کمی داشته باشند. نشانه‌هایی را که از زندگی خودش می‌شناخت، در آنها هم می‌دید؛ دعوا، مشاجره، بی‌تفاوتی، سکوت‌های کشدار.

علاقه‌مندی ناگهانی خانم داس به او، علاقه‌ای که نه به شوهرش نشان می‌داد و نه به فرزندانش، کمی وجدآور بود. و وقتی دوباره به لحن خانم داس هنگام گفتن کلمه‌ی رمانتیک فکر کرد، این حس در وجودش تقویت شد.

حالا در حین رانندگی، گهگاه به خودش در آینه‌نگاهی می‌انداخت. از این که صبح لباس خاکستری‌اش را انتخاب کرده بود، احساس رضایت می‌کرد و خوشحال بود از اینکه آن شلوار قهوه‌ای را با سرزانوهای گودافتاده

نپوشیده بود. هر چند لحظه یک بار، از توی آینه نگاهی به خانم داس می‌انداخت؛ به صورتش، به توت‌فرنگی روی سش‌اش و به گودی طلایی‌رنگ زیر گلویش.

تصمیم گرفت داستان‌های دیگری هم از مریض‌های دکتر تعریف کند: زن جوانی که حس می‌کرد در ستون فقراتش قطره‌های باران می‌چکد، و مرد خوش‌تیپی که خال مادرزادی‌اش مو درآورده بود. خانم داس همین‌طور که موهایش را با برس بیضی‌شکل کوچکش شانه می‌کرد، به دقت حرف‌های او را می‌شنید و داستان‌های بیشتری از او می‌خواست.

بچه‌ها ساکت بودند و باز می‌خواستند از لای درخت‌ها میمون‌ها را ببینند؛ و آقای داس هم سرش توی کتاب بود. صحبت آقای کاپاسی و خانم داس، تقریباً تبدیل شده بود به یک گفتگوی خصوصی. به این ترتیب، نیم‌ساعت دیگر هم گذشت. وقتی آقای کاپاسی برای خوردن ناهار، جلوی یک رستوران بین راه توقف کرد، برخلاف همیشه که انتظار رسیدن به آنجا را می‌کشید تا با نشستن در گوشه‌ای دنج و خوردن یک چای داغ، خستگی‌اش را در کند، دماغ شد. خانواده‌ی داس نشستند زیر چتر سرخابی‌رنگی که لبه‌اش پر از منگوله‌های سفید و نارنجی بود، و به یکی از پیشخدمت‌هایی که کلاه سه‌گوش به سر داشت، غذا سفارش دادند. آقای کاپاسی با اکراه به سمت میز کناری رفت. «صبر کن آقای کاپاسی! اینجا جا هست.» خانم داس تینا را روی پای خودش نشانده و اصرار کرد که آقای کاپاسی به آنها بپیوندد. غذا شامل تعدادی ساندویچ، چند پرس پیاز و سیب‌زمینی سرخ کرده با آرد گندم و چند قوطی آب انبه بود. همه مشغول خوردن شدند. آقای داس دو تا ساندویچ املت که خورد، شروع کرد به عکس گرفتن از بقیه. وقتی داشت حلقه‌ی فیلم جدیدی در دوربین می‌گذاشت، از آقای کاپاسی پرسید: «چقدر دیگر مانده؟»

«حدود نیم ساعت.»

بچه‌ها برای تماشای میمون‌های روی درخت، از سر میز بلند شده بودند و فاصله‌ی نسبتاً زیادی بین خانم داس و آقای کاپاسی به وجود آمده بود. آقای داس دوربین را جلوی صورتش گرفت، یکی از چشم‌هایش را بست و زبانش را از گوشه‌ی دهانش بیرون آورد. «کمی مضحک است، ولی مینا، برای اینکه توی کادر باشی باید کمی به طرف آقای کاپاسی خم بشوی!»

عطر لباس مینا، شبیه مخلوطی از ویسکی و گلاب بود. آقای کاپاسی فکر کرد نکند خانم داس بوی عرق بدن او را از زیر پیراهن نایلونی‌اش بشنود، ته آب‌انبه را یک‌جا سر کشید و موهای نقره‌ای‌اش را با دست مرتب کرد. روی چانه‌اش یک قطره آب‌انبه چکید. ترسید خانم داس متوجه شده باشد؛ ولی خوشبختانه او متوجه نشده بود و همین‌طور که در کیف حصیری‌اش دنبال چیزی می‌گشت، می‌پرسید: «آدرست چیست، آقای کاپاسی؟»

«آدرس من را می‌خواهید؟»

«که بتوانیم عکس‌ها را برایت بفرستیم دیگر!»

خانم داس با عجله تکه‌ای از یک صفحه‌ی مجله فیلم را پاره کرد و به آقای کاپاسی داد. حاشیه‌ی سفید کاغذ، کوچک و بقیه‌ی قسمت‌های آن پر از نوشته بود و در گوشه‌ای هم عکس کوچکی بود از زن و مردی که زیر یک درخت اکالیپتوس، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

وقتی آقای کاپاسی آدرسش را با حروف واضح و دقیق می‌نوشت، کاغذ زیر دستش لوله می‌شد. آینده را مجسم کرد؛ خانم داس برایش نامه می‌نوشت و از خاطرات او در مطب دکتر می‌پرسید و او هم با انشای سلیس و روان، پاسخ نامه‌اش را می‌داد و سعی می‌کرد جالب‌ترین داستان‌ها را انتخاب کند تا خانم داس با خواندن آنها در خانه‌اش در نیوجرسی، بلندبلند بخندد؛ بعد از مدتی، خانم داس ناراحتی خود را از ازدواجش ابراز می‌کرد و او هم همین‌طور. و این طوری دوستی‌شان روز به روز عمیق‌تر می‌شد. تصمیم گرفت وقتی عکس دونفری‌شان زیر چتر

سرخابی و در حال خوردن سیب زمینی سرخ کرده به دستش رسید، آن را لای صفحات کتاب گرامر روسی اش بگذارد.

آقای کاپاسی همین طور که افکارش شتاب می گرفت، شوک ملایم و دلنشینی را تجربه می کرد. احساسی شبیه سال ها پیش، وقتی بعد از ماه ها ترجمه کردن با کمک فرهنگ، بالاخره توانسته بود که ^۱ آنی از یک رمان فرانسوی یا یک غزل ایتالیایی را بدون اشکال بخواند و تمامش را بفهمد.

آن موقع، آقای کاپاسی ایمان پیدا کرده بود که همه چیز دنیا درست است و همه ی زحمات سرانجام نتیجه می دهند و همه ی شکست ها و ناکامی های زندگی، در نهایت معنا پیدا خواهند کرد. و حالا وعده ی خانم داس هم او را مملو از همان اعتقاد کرده بود. به محض اینکه کاغذ را به خانم داس برگرداند، نگران شد که نکند اسمش را اشتباه نوشته باشد. یا به طور تصادفی شماره های کدپستی را برعکس یادداشت کرده باشد. می ترسید که یک حرف جا افتاده باعث شود آن عکس هرگز به دستش نرسد، و در پستخانه ای مثلاً در اورپسا^۱، بلا تکلیف و بدون صاحب باقی بماند؛ جایی نزدیک ولی مطلقاً دست نیافتنی.

خواست تکه کاغذ را از خانم داس پس بگیرد تا مطمئن شود آدرس را درست نوشته، ولی خانم داس، دیگر آن را لای خرت و پرت های کیفش انداخته بود.

ساعت دو و نیم به کوناراک رسیدند. معبد خورشید، هرم عظیمی بود به شکل یک ارابه ی گول پیکر و از جنس ماسه سنگ. این معبد به خداوند زندگی، یعنی خورشید، تقدیم شده بود. به دلیل هرمی شکل بودن عمارت، خورشید در طول روز به هر سه وجه آن می تابید. بیست و چهار چرخ عظیم الجثه در پایه های شمالی و جنوبی آن تراشیده شده بود و کل

۱. Orissa؛ ایالتی در غرب هند.

مجموعه راهفت اسب بزرگ سنگی که انگار با سرعت به طرف آسمان می‌تاختند، دنبال خود می‌کشیدند.

آقای کاپاسی توضیح داد که این معبد، بین سال‌های ۱۲۴۳ و ۱۲۵۵ میلادی، با تلاش هزار و دویست صنعتگر و به یادبود پیروزی بر لشکر مسلمان‌ها، به دستور شاه ناراسیم هادوای^۱ اول، یکی از پادشاهان مقتدر سلسله‌ی گانگا^۲، ساخته شده است. آقای داس که سرش توی کتابش بود، گفت: «اینجا نوشته این معبد حدود صد و هفتاد جریب مساحت دارد.»

رانی به شن‌هایی که آن‌سوی معبد، از همه طرف امتداد داشت، نگاهی کرد و گفت: «اینجا مثل کویر است.»

آقای کاپاسی ماشین را خاموش کرد و گفت: «زمانی رودخانه‌ی چاندراباگا^۳ تا یک مایلی شمال اینجا بالا آمده بود. ولی الان دیگر کاملاً خشک شده.»

از ماشین پیاده شدند و به طرف معبد رفتند. اول کنار دو مجسمه‌ی شیر که در دو طرف پله‌ها قرار داشت، عکس گرفتند. آقای کاپاسی آنها را کنار یکی از چرخ‌های ارابه برد. ارتفاع آن از قد هر انسانی بلندتر بود و بیشتر از دو و نیم متر قطر داشت.

آقای داس از روی کتابش خواند: «چرخ‌ها، نماد چرخه‌ی زندگی هستند. آنها نشانگر چرخه‌ی خلقت و محافظت از عالم و دستیابی به ادراک می‌باشند.» گفت: «چه جالب!» و صفحه را ورق زد: «هر چرخ، به هشت پره‌ی کلفت و نازک تقسیم شده است. حاشیه‌ی آنها با طرح‌هایی از حیوانات و پرندگان، کنده‌کاری و روی صفحات چرخ‌ها، پیکره‌هایی از زنان مجلل و شهوانی تراشیده شده است.»

1. Narasimhadeva

2. Ganga

3. Chandrabhage

چیزی که کتاب به آن اشاره می‌کرد، کتیبه‌های متعددی از بدن‌های مرغان در یکدیگر آویخته و در حال معاشقه بود؛ زنانی که دست در گردن مردان انداخته و زانوهایشان را برای ابد دور پای آنها حلقه کرده بودند. غیر از اینها نقش‌های دیگری از زندگی روزانه نیز به چشم می‌خورد؛ شکار، تجارت، آهوپی که با تیر و کمان صید شده بود و مبارزانی که شمشیر در دست در حال رژه بودند.

نمی‌شد به داخل معبد رفت؛ چون سال‌ها قبل، با قلوه‌سنگ پر شده بود. آنها - مثل همه‌ی توریست‌هایی که آقای کاپاسی به آنجا می‌آورد - آهسته از پای دیواره‌ها رد می‌شدند و نمای بیرونی معبد را تماشا و تحسین می‌کردند. آقای داس عکس می‌گرفت و دنبال آنها می‌آمد. بچه‌ها جلوتر می‌دویدند و پیکره‌های لخت را به هم نشان می‌دادند؛ مخصوصاً ناگامیتوناس^۱ها برای‌شان خیلی جالب بود؛ زوج‌های نیمه‌انسان - نیمه‌ماری که گفته می‌شد - یعنی آقای کاپاسی می‌گفت - در اعماق دریا زندگی می‌کنند.

آقای کاپاسی خوشحال بود از اینکه می‌دید آنها و به خصوص خانم داس از معبد خوششان آمده. خانم داس هر سه چهار قدم می‌ایستاد و در سکوت، به عاشقان حک شده بر دیوار و صفوف فیله‌ها و زنان طبال بی‌سری که بر طبل‌های دو طرفه‌ی خود می‌کوبیدند، خیره می‌شد.

آقای کاپاسی هیچ‌وقت این‌قدر که حالا از تماشای خانم داس لذت می‌برد، از همسرش خوشش نیامده بود. البته او قبلاً خانم‌های توریست آمریکایی و اروپایی زیادی را دیده بود، ولی خانم داس فرق می‌کرد. برعکس آنها که فقط خود معبد برایشان جالب بود و مدام سرشان توی کتاب‌های راهنما یا چشم‌شان پشت لنزهای دوربین بود، خانم داس به او توجه کرده بود. آقای کاپاسی دلش می‌خواست با او تنها باشد تا گفتگوی

خصوصی‌شان را ادامه دهند. با این حال از اینکه در کنارش راه برود، احساس نگرانی می‌کرد. او همچنان پشت عینک آفتابی‌اش گم بود، به درخواست‌های شوهرش برای گرفتن عکس اعتنا نمی‌کرد، و از کنار فرزندانش مثل غریبه‌ها رد می‌شد. آقای کاپاسی برای اینکه مبادا مزاحم خانم داس بشود، جلوتر رفت تا مثل همیشه به مجسمه‌های مورد علاقه‌اش، سوری‌ها، سر بزند؛ مجسمه‌هایی به اندازه‌ی طبیعی انسان که هر یک در طاقچه‌ای روی سردرهای خارجی معبد، در سپیده‌دم، ظهر و غروب، به خورشید ادای احترام می‌کردند. آنها سربندهای زیبایی داشتند، چشم‌های کشیده و مخمورشان بسته، و سینه‌های لخت‌شان پر از زنجیرها و طلسم‌های زینتی بود. گل‌های پیشکشی بازدیدکننده‌های قبلی، پایین پاهای سبز و خاکستری‌شان روی زمین ریخته بود. آخرین آنها که روی دیوار شمالی معبد قرار داشت، مجسمه‌ی محبوب آقای کاپاسی بود. این سوری، چهره‌ی خسته‌ای داشت که خسته از یک روز کاری، روی اسبی با پاهای خم شده نشسته بود. حتی چشم‌های اسب هم خواب‌آلود بود. اطراف پیکره، مجسمه‌های کوچک‌تر زنانی به چشم می‌خورد که از کمر به یک سو خم شده بودند.

خانم داس پرسید: «این کیست؟»

آقای کاپاسی از اینکه او را کنار خودش دید، جا خورد.

«استاچالا سوری‌است؛ آفتاب در حال غروب.»

«پس خورشید دقیقاً از همین جا غروب می‌کند؟»

خانم داس یکی از پاهایش را از کفش پاشنه چهارگوش خود بیرون آورد و به پشت زانویش مالید.

«درست است.»

خانم داس یک لحظه عینک آفتابی‌اش را برداشت و دوباره به چشم زد.

«چه جالب!»

آقای کاپاسی امیدوار بود خانم داس زیبایی و قدرت سوریا را درک کرده باشد. شاید هم در آینده، در نامه‌هاشان راجع به این موضوع بیشتر بحث می‌کردند. او برایش از هند می‌گفت و خانم داس هم از آمریکا. این نامه‌نگاری‌ها آرزوی او، یعنی مترجم بین‌المللی بودن، را تقریباً برآورده می‌کرد.

به کیف حصیری خانم داس نگاه کرد. آدرسش توی کیف بود. در ذهنش خانم داس را چند هزار مایل آن‌طرف‌تر تصور کرد و ناگهان دلش فرو ریخت؛ آن قدر که اشتیاق مقاومت‌ناپذیری برای در آغوش کشیدن او درونش شعله کشید. دلش می‌خواست برای یک لحظه هم که شده، در همان حالت در برابر چشم سوریا دوست‌داشتنی‌اش بی‌حرکت بمانند. اما خانم داس به راه افتاده بود. آقای کاپاسی همان طور که سعی می‌کرد آرام و خونسرد به نظر بیاید، پرسید: «کی به آمریکا برمی‌گردید؟»

«تاده روز دیگر.»

پیش خود حساب کرد یک هفته برای سر و سامان گرفتن در خانه‌شان، یک هفته برای ظهور و آماده کردن عکس‌ها، چند روز برای نوشتن نامه، دو هفته طول می‌کشید تا نامه با هواپیما به هند برسد، و چند روزی هم برای تأخیرهای احتمالی. با این حساب، حدوداً تا شش هفته‌ی دیگر نامه‌ی خانم داس به دستش می‌رسید.

کمی بعد از ساعت چهار و نیم، در راه بازگشت به هتل سندی ویلا بودند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. بچه‌ها از یک دکه‌ی فروش اشیای یادگاری، چرخ‌های گرانی‌تری کوچکی شبیه چرخ‌های ارابه‌ی معبد خریده بودند و آنها را دور دست‌هاشان می‌چرخاندند. آقای داس همچنان مشغول خواندن کتابش بود. خانم داس داشت با برس، موهای تینا را شانه و مثل دو تادم اسب، جدا می‌کرد.

آقای کاپاسی کم‌کم از فکر پیاده کردن آنها به وحشت افتاد. برای شروع آن شش هفته انتظار، هنوز آماده نبود. در حالی که گهگاه از آینه به خانم داس - که مشغول بستن بندهای کشی دور موی تینا بود - نگاهی می‌انداخت، با خود فکر می‌کرد چطور می‌تواند آنها را کمی بیشتر نگه دارد.

در حالت عادی همیشه از راه‌های میان‌بر به سرعت به پوری برمی‌گشت تا هر چه زودتر به خانه برسد، دست و پایش را با صابون صندل بشوید، و از خواندن روزنامه عصر و خوردن چایی که همسرش در سکوت برایش می‌آورد، لذت ببرد؛ اما حالا حتی فکر آن سکوت - که مدت‌ها بود به آن تن داده بود - افسرده‌اش می‌کرد. برای همین پیشنهاد بازدید از تپه‌های یودایاگیری^۱ و خان‌داگیری^۲ را داد؛ جایی که در چند گذرگاه تنگ و باریک، پیکره‌ی تعدادی راهب، در سوراخ‌های غارمانندی کنده کاری شده بود.

آقای کاپاسی گفت که آنجا در چند مایلی‌شان قرار دارد، ولی به دیدنش می‌ارزد. آقای داس گفت: «اوه، بله، یک چیزی درباره‌اش توی این کتاب نوشته. گمان می‌کنم کسی به اسم شاه‌جیان^۳ آن را ساخته باشد.» آقای کاپاسی سر پیچی توقف کرد و پرسید: «برویم؟ اگر بخواهید باید سمت چپ بیچم.»

آقای داس برگشت و به خانم داس نگاه کرد. هر دو، شانه بالا انداختند. بچه‌ها با هم فریاد زدند: «چپ! چپ!... چپ! چپ!»

آقای کاپاسی هیچ‌آن‌زده و خوش‌حال، فرمان را پیچاند. نمی‌دانست وقتی به تپه‌ها رسیدند، باید به خانم داس چه بگوید یا چکار کند. با خودش فکر کرد شاید به او بگوید که چه لبخند دلنشینی دارد، یا اینکه پیراهن توت‌فرنگی‌اش

1. Udayagiri

2. Khandagiri

3. Jian

واقعاً به او می‌آید. شاید هم وقتی آقای داس سرگرم عکس گرفتن است، دست خانم داس را بگیرد؛ نه، نباید دستپاچه شود.

وقتی به تپه‌ها رسیدند، خانم داس از ماشین پیاده نشد. سربالایی، پراز درخت بود و میمون‌های زیادی در طول مسیر، روی صخره‌ها و درخت‌ها نشسته بودند؛ پاهایشان را از جلو تا شانه بالا آورده بودند و دست‌هایشان را زیر زانوها گذاشته بودند.

خانم داس در صندلی فرو رفت و گفت: «پاهام درد می‌کند. من همین جا می‌مانم.»

آقای داس گفت: «آخر چرا باید آن کفش‌های احمقانه را بپوشی؟ می‌خواهیم عکس بگیریم‌ها!»

«خیال کن من هم هستم!»

«اما می‌خواهیم یکی از این عکس‌ها را به عنوان کارت تبریک کریسمس بفرستیم. ما حتی یک عکس دسته‌جمعی در معبد خورشید نینداختیم. آقای کاپاسی از ما عکس می‌گیرد.»

«به هر حال من نمی‌آیم. آن میمون‌ها مرا می‌ترسانند.»

آقای داس گفت: «ولی آنها بی‌خطرند.» و رو کرد به آقای کاپاسی: «مگر نه؟»

آقای کاپاسی گفت: «آنها بیشتر، گرسنه هستند تا خطرناک. اگر با غذا تحریکشان نکنید، کاری به کارتان ندارند.»

آقای داس همراه بچه‌ها از تپه بالا رفت. پسرها یک طرفش بودند و دختر بچه را روی شانه‌اش گذاشته بود. از مقابلشان یک زن و مرد ژاپنی پایین می‌آمدند. آنها که تنها توریست‌های آنجا بودند، آخرین عکس‌شان را هم گرفتند و بعد سوار ماشین شدند و رفتند.

همین که ماشین آن زن و مرد ژاپنی از دید خارج شد، چند تا میمون با جیغ و سروصدا از درخت‌ها پایین پریدند و در عرض چند لحظه، همین‌طور که روی دست‌های صاف و سیاه‌شان راه می‌رفتند، دور آقای

داس و بچه‌ها حلقه زدند. تینا از خوشحالی جیغ کشید. رانی دور پدرش چرخید و بابی خم شد و تکه چوب کلفتی را از روی زمین برداشت، یکی از میمون‌ها به طرفش دوید، آن را از دستش قاپید و شروع کرد به کوبیدن روی زمین.

آقای کاپاسی قفل در سمت خودش را باز کرد و گفت: «بروم پیش‌شان. در مورد مجسمه‌های اینجا خیلی چیزها را باید برایشان توضیح بدهم.» خانم داس گفت: «نه. یک دقیقه بمان!» از صندلی عقب پیاده شد و کنار آقای کاپاسی نشست. «به هر حال راج آن کتاب چرند را با خودش برده.»

آقای کاپاسی از شیشه‌ی جلو، بابی را می‌دید که با آن میمون، هی چوب را رد و بدل می‌کند. گفت: «پسرک شجاعی است!»

خانم داس گفت: «زیاد تعجب ندارد.»

«چطور؟»

«چون مال او نیست.»

«بخشید؛ چی گفتید؟»

«مال راج نیست. بچه‌ی راج نیست.»

آقای کاپاسی سوزشی روی پوستش احساس کرد. از جیب پیراهنش، پماد روغن سدر را که همیشه همراه داشت، بیرون آورد و به سه نقطه از پیشانی‌اش مالید. می‌دانست خانم داس دارد نگاهش می‌کند، ولی به طرفش برنگشت. نگاهش به جلو خیره بود؛ به آقای داس که با بچه‌ها از تپه بالا می‌رفتند و کوچک و کوچک‌تر می‌شدند. هر چند لحظه یک بار گوشه‌ای می‌ایستادند و عکسی می‌گرفتند. میمون‌ها هنوز دورشان بودند.

«تعجب کردی؟»

لحن خانم داس، او را وادار می‌کرد تا در انتخاب کلمه‌ها دقت کند. آهسته پاسخ داد: «نمی‌شود تصورش را کرد.» و قوطی روغن سدر را در جیبش گذاشت.

«نه که نمی شود. هیچ کس نمی داند. هیچ کس. هشت سال تمام مخفی نگه داشته ام، اما حالا دارم به تو می گویم.» خانم داس به آقای کاپاسی زل زد. گردنش را کمی کج کرد؛ انگار می خواست بهتر او را ببیند. آقای کاپاسی سرش را تکان داد. احساس تشنگی کرد. روغن سدر پیشانی اش را داغ و کمی بی حس کرده بود. به ذهنش رسید از خانم داس آب بخواد، ولی تصمیم گرفت در برابر این خواسته مقاومت کند.

خانم داس گفت: «از بچگی همدیگر را می شناختیم.» از داخل کیف حصیری اش پاکت برنجش را بیرون آورد. «می خوری؟»
«نه، متشکرم.»

خانم داس یک مشت برنج توی دهانش ریخت، در صندلی فروتر رفت و از پنجره‌ی سمت خودش به بیرون نگاه کرد.

«هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودیم که به من پیشنهاد ازدواج داد. طبیعی بود که بعداً هم به یک دانشکده برویم. آن وقت‌ها حتی نمی توانستیم فکر جدایی از هم را بکنیم؛ حتی برای یک روز، یا یک لحظه. پدر و مادرهایمان، بهترین دوستان هم بودند و در یک شهر زندگی می کردند. تمام تعطیلات آخر هفته او را می دیدم، یا در خانه مان یا در خانه شان. والدین مان ما را می فرستادند طبقه بالا تا با هم بازی کنیم و خودشان می نشستند به شوخی از عروسی ما حرف می زدند. فکرش را بکن! آنها هیچ وقت معج ما را سر بز نگاه نگرفتند؛ فکر می کنم یک جور با هم تباری کرده بودند. از کارهایی که در آن جمعه‌ها و شب‌های شنبه می کردیم، درست همان وقت‌هایی که پدر و مادرهامان طبقه‌ی پایین مشغول جای خوردن بودند، می توانم برایت قصه‌ها بگویم، آقای کاپاسی.»

خانم داس تعریف کرد که به دلیل گذراندن همه‌ی وقتش با راج، در دانشکده هیچ دوست صمیمی و نزدیکی نداشت؛ کسی که بتواند به او اعتماد کند و بعد از یک روز پرزحمت، درباره‌ی راج با او حرف بزند؛ یا اینکه فکری گذرا یا نگرانی و دغدغه‌ای را با او در میان بگذارد. مدت‌ها بود که پدر و

مادرش به این طرف دنیا آمده بودند؛ هرچند او هیچ وقت با آنها هم احساس نزدیکی نکرده بود. بعد از ازدواجش در آن سن کم، همه چیز عذاب آور شده بود: بچه‌دار شدنش به آن زودی، گرم کردن شیر و امتحان کردن داغی‌اش پشت دستش؛ درست زمانی که راج سر کار بود و با آن ژاکت و شلوار مخمل کسبریتی، برای دانش‌آموزانش از صخره‌ها و دایناسورها حرف می‌زد. برعکس او، راج هیچ وقت کج خلق نمی‌شد یا از کوره در نمی‌رفت؛ و مثل او بعد از تولد اولین بچه‌اش، پت و پهن نشده بود. به دلیل احساس خستگی و دلزدگی، دعوت گاه‌به‌گاه معدود دوستان دانشکده‌اش را برای ناهار خوردن یا خرید از منهن رد می‌کرد. بالاخره هم آنها از ادامه‌ی ارتباط با او منصرف شده بودند. از آن به بعد، تمام روزش در خانه و با بچه و اسباب‌بازی‌های دور و برش می‌گذشت؛ چیزهای رنگارنگی که هنگام راه رفتن، پایش به آنها می‌گرفت یا وقتی خسته و بدخلق، مثل همیشه می‌خواست روی زمین بنشیند، نمی‌دیدشان و روی آنها می‌نشست. بعد از تولد رانی خیلی به ندرت پیش می‌آمد که تفریحی بکنند. برای راج گردش کردن مهم نبود. او دلش می‌خواست بعد از مدرسه به خانه بیاید، تلویزیون نگاه کند، رانی را روی زانویش بگذارد و بالا و پایین بیندازد. و روزی که راج به او گفته بود که یکی از دوستانش برای پیدا کردن کار در حوالی نیویورک ویک، از پنجاب به آنجا آمده و قرار است یک هفته در خانه‌شان بماند، دیگر کفرش درآمده بود.

بابی را آن روز بعد از ظهر حامله شده بود؛ بر روی کاناپه‌ای پر از اسباب‌بازی‌های دندان بچه، و در میان فریادهای گریه‌آلود رانی که می‌خواست از تخت نوزادی‌اش بیرون بیاید؛ و بعد از اینکه آن دوست از استخدامش در یک شرکت دارویی در لندن باخبر شده بود.

وقتی قهوه درست می‌کرد، دوست راج آمده بود، شانه‌هایش را نوازش کرده بود و او را به کت و شلوار اتو کشیده‌ی سرمه‌ایش چسبانده بود؛ و او بی‌هیچ اعتراضی تسلیم شده بود.

روز بعد راج دوستش را به فرودگاه جی اف کی^۱ رساند. حالا او با یک دختر پنجابی از دواج کرده و در لندن زندگی می‌کند. آنها هر سال برای هم به عنوان کارت تبریک کریسمس، عکس‌هایی از خانواده‌های خود پست می‌کنند. او نمی‌داند که پدر بابی است و هیچ‌وقت هم نخواهد فهمید.

خانم داس به طرف آقای کاپاسی برگشت. آقای کاپاسی پرسید: «معذرت می‌خواهم خانم داس؛ ولی چرا شما اینها را به من می‌گویید؟»
«تو را به خدا، این قدر به من، «خانم داس» نگو! من بیست و هشت سالم است. شاید هم سن بچه‌ات باشم.»

«نه، این طور نیست!»

آقای کاپاسی دماغ شد. او در نظر خانم داس فقط یک پدر بود. احساسی که او را واداشته بود در حین رانندگی، گهگاه خود را در آینه نگاه کند، کمی رنگ باخت.

«به خاطر تخصصی که داری بهت گفتم.»

آقای کاپاسی گفت: «متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

«متوجه نیستی؟ من هشت سال است که نتوانسته‌ام این را به کسی بگویم. نه به دوستی، نه به کسی، نه به راج. او حتی شک هم نکرده. خیال می‌کند من هنوز دوستش دارم. خب، چیزی نداری بگویی؟»
«درباره‌ی چی؟»

«در مورد چیزی که همین الان برایت گفتم. درباره‌ی رازم. نمی‌دانی وقتی به بچه‌ها و راج نگاه می‌کنم، چه احساس وحشتناکی دارم. دلم می‌خواهد دیوانه‌وار همه‌چیز را دور بیندازم. یک روز می‌خواستم دار و ندارم را از پنجره پرت کنم بیرون؛ تلویزیون، بچه‌ها، همه چیز را. فکر نمی‌کنی این یک جور درد و مرض باشد؟»
آقای کاپاسی ساکت بود.

«آقای کاپاسی، هیچ چیزی نمی‌توانی بگویی؟ فکر می‌کردم کارت همین باشد.»

«کار من راهنمایی توریست‌هاست، خانم داس.»

«این کارت نه، آن یکی کارت؛ مترجمی.»

«ولی ما که حرف‌های هم را می‌فهمیم. دیگر چه نیازی به ترجمه

است؟»

«منظورم که این نیست؛ وگرنه هیچ وقت بهت نمی‌گفتم. نمی‌فهمی

اینکه دارم به تو این موضوع را می‌گویم، برای من یعنی چی؟»

«یعنی چی؟»

«یعنی من از این احساس وحشتناکِ همیشگی، خسته شده‌ام. هشت

سال، آقای کاپاسی؛ من هشت سال درد کشیده‌ام. امیدوار بودم بتوانی

کمکم کنی که حالم بهتر بشود. یک حرف مثبت و به درد بخور بزنی.

امیدوار بودم یک راه علاج و چاره جلوی پایم بگذاری.»

آقای کاپاسی نگاهش کرد؛ زنی با دامن پیچازی قرمز و تی شرت

توت‌فرنگی‌رنگ، در مرز سی‌سالگی، که نه شوهرش را دوست داشت،

نه بچه‌هایش را؛ بدون هیچ علاقه‌ای به زندگی. اعتراف خانم داس،

پکرش کرده بود. و پکرتر شد وقتی تصور کرد آقای داس بالای آن تپه تینا

را روی دوشش سوار کرده و دارد از غارهای تک‌نفره‌ی راهبان باستانی

عکس می‌گیرد تا به دانش‌آموزانش در امریکا نشان دهد؛ غافل از این

واقعیت که یکی از پسرهایش، مال خودش نیست. آقای کاپاسی احساس

کرد خانم داس با درخواست ترجمه‌ی رازش، راز کوچک و پیش‌پافتاده‌اش،

او را کوچک و حقیر کرده. خانم داس به بیماران مطب دکتر شباهتی نداشت؛

کسانی که با چشمان بی‌نور و ناامید، از بی‌خوابی، تنگی نفس یا سخت‌ادرداری

می‌نالیدند و نمی‌توانستند دردهایشان را به دکتر بفهمانند. با این همه، آقای

کاپاسی فکر کرد و وظیفه دارد خانم داس را کمک کند. شاید لازم بود به او

بگوید که باید واقعیت را به آقای داس اعتراف کند. می‌بایست برای خانم

داس توضیح می‌داد که صداقت، بهترین راه‌حل است. مثل همین حالا که حقیقت را گفته بود؛ و این کمک می‌کرد تا حالش بهتر شود.

شاید هم خودش میانجی‌گری قضیه را به عهده می‌گرفت. تصمیم گرفت با واضح‌ترین سؤال ممکن، برود سر اصل مطلب. پرسید: «واقعاً درد دارید یا احساس گناه می‌کنید؟»

خانم داس برگشت و خیره نگاهش کرد. روغن خردل روی لب‌های صورتی‌اش ماسیده بود. دهانش را باز کرد که حرفی بزند، ولی همین‌طور که به آقای کاپاسی زل زده بود، به نظر رسید فکری از ذهنش گذشت و ساکت ماند. آقای کاپاسی خُرد شد؛ فهمید در نظر خانم داس حتی آن قدر اهمیت ندارد که درست تحقیر شود.

خانم داس در ماشین را باز کرد و به طرف سربالایی تپه رفت. در حالی که با آن کفش‌های پاشنه‌چهارگوش چوبی کمی می‌لنگید، از داخل کیف حصیری‌اش یک مشت برنج در آورد و در دهانش ریخت. مقداری از برنج‌ها از لای انگشت‌هایش روی زمین ریخت. همین‌طور که راه می‌رفت، پشت سرش رد مارپیچی از برنج، روی زمین به جا می‌ماند. میمون از روی یکی از درخت‌ها پایین پرید و حریصانه شروع کرد به خوردن دانه‌های کوچک و سفید برنج و به دنبال خانم داس راه افتاد. چند میمون دیگر هم به او پیوستند، و چند لحظه بیشتر نگذشت که هفت هشت میمون که دم‌های مخملی‌شان روی زمین کشیده می‌شد، به دنبالش راه افتادند.

آقای کاپاسی از ماشین پیاده شد. خواست داد بزند، یا به طریقی او را خبر کند، ولی فکر کرد اگر خانم داس میمون‌ها را پشت سرش ببیند، می‌ترسد و ممکن است تعادلش را از دست بدهد و میمون‌ها کیف یا حتی موهایش را چنگ بزنند. به طرف سربالایی رفت و یک شاخه درخت از روی زمین برداشت تا میمون‌ها را فراری دهد. خانم داس، غافل از همه چیز راهش را می‌رفت و پشت سرش دنباله‌ای از برنج باقی می‌گذاشت. آقای داس بالای تپه، مقابل غارهای انفرادی که روبه‌روی ردیفی از ستون‌های سنگی پهن قرار

داشت، روی زمین زانو زده بود و لنز دوربینش را تنظیم می کرد. بچه ها زیر طاقی ایستاده بودند و از دید آقای کاپاسی پنهان و دوباره ظاهر می شدند.

خانم داس داد زد: «صبر کنید! من دارم می آیم.»

تینا بالا و پایین پرید. «مامی هم آمد!»

آقای داس بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «عالی شد! دقیقاً به موقع آمدی. حالا می توانیم دوربین را بدهیم به آقای کاپاسی تا از هر پنج نفر مان عکس بگیرد.»

آقای کاپاسی قدم هایش را تندتر کرد و چوبش را به اطراف تکان داد تا میمون ها را که حالا کمی ترسیده و گیج شده بودند، فراری بدهد.

وقتی خانم داس به آنها رسید، پرسید: «بابی کجاست؟»

آقای داس چشمش را از روی دوربین بالا آورد و گفت: «نمی دانم.

رانی! بابی کجاست؟»

رانی شانهاش را بالا انداخت و گفت: «انگار همین جا بود.»

خانم داس جیغ کشید: «بابی کجاست؟ شماها چه تان شده؟»

همگی شروع کردند به صدا زدن اسمش و دور و بر سرراشویی را گشتند. چون فریاد می زدند، صدای جیغ بابی را نمی شنیدند. کمی پایین تر، زیر یک درخت پیدایش کردند. تعدادی میمون دورش را گرفته بودند و داشتند با انگشت های سیاه بلندشان، تی شرتش را می کشیدند. برنج های خانم داس، که میمون ها آن را با خاک قاطی کرده بودند، زیر پایش ریخته بود. پسرک چیزی نمی گفت، خشکش زده بود و اشک هایش تندتند از روی صورت رنگ پریده اش به پایین می غلتید. ساق پای لختش بر اثر ضربه های پی درپی میمون ها، با چوبی که قبلاً خودش به آنها داده بود، متورم و خاکی و سرخ شده بود.

تینا گفت: «بابا، میمون ها دارند بابی را می زنند!»

آقای داس با جلوی شلوارش، کف دستش را پاک کرد. با حالت عصبی و ناراحتی که داشت، تصادفاً دستش روی دکمه ی دوربین رفت. صدای

غُرغُر جلو رفتن فیلم، میمون‌ها را بیشتر تحریک کرد. میمونی که چوب توی دستش بود، تندتر و محکم‌تر به پای بابی کوبید.

«باید چه کار کنیم؟ اگر یکهو حمله کنند چی؟»

خانم داس، آقای کاپاسی را دید که یک طرف ایستاده. فریاد زد: «آقای کاپاسی! تو را به خدا یک کاری بکن!»

آقای کاپاسی با تکه چوبش آنها را چخ کرد و چند بار پایش را محکم به زمین زد تا میمون‌هایی را که هنوز ایستاده بودند، بترساند و فراری بدهد. حیوان‌ها با قدم‌های حساب شده، مطیع اما بدون ترس، آهسته عقب رفتند. آقای کاپاسی بابی را میان بازوانش گرفت و به طرف پدر و مادر و خواهر و برادرش برد. وقتی او را در بغل گرفته بود، وسوسه شد تارازی را در گوشش زمزمه کند. اما بابی شوکه شده بود؛ از ترس می‌لرزید و از زخم پایش خون می‌آمد. آقای کاپاسی، بابی را جلوی پدر و مادرش روی زمین گذاشت. آقای داس تی‌شرت پسرش را تکاند و کلاه روی سرش را صاف کرد. خانم داس هم از داخل کیف حصیری‌اش، بانندی درآورد و زخم زانویش را بست. رانی به برادرش یک دانه آدامس داد. آقای داس آهسته روی سر بابی زد و گفت: «او حالش خوب است. فقط کمی ترسیده. مگر نه، بابی؟»

خانم داس گفت: «خدای من! بیایید از اینجا برویم! من از اینجا می‌ترسم!»

آقای داس گفت: «بله. درست است. پیش به سوی هتل!»

خانم داس گفت: «بابی بیچاره‌ی من! بیا اینجا مامی موهات را مرتب کند.» بعد، برسش را از کیفش درآورد و شروع کرد به شانه کردن موهای بابی که از کناره‌ی کلاه طلقی‌اش بیرون زده بود. وقتی داشت برس را با عجله از کیف درمی‌آورد، تکه کاغذی که آدرس آقای کاپاسی رویش بود، بیرون افتاد و با باد به هوا بلند شد. هیچ کس، جز آقای کاپاسی، متوجه نشده بود. کاغذ همراه باد بالا و بالاتر رفت و لابه‌لای درختانی که حالا میمون‌ها آرام و موقر رویشان نشسته بودند و به منظره پایین نگاه می‌کردند، گم شد. آقای کاپاسی هم نگاه

می‌کرد و می‌دانست آنچه را می‌بیند، تصویری است که برای همیشه از خانواده‌ی داس در ذهنش نگه خواهد داشت.

دربان واقعی

دو شب می‌شد که بوری ما^۱، نظافتچی پله‌ها، نخوابیده بود. به همین دلیل صبح سومین شب، برای رهایی از شر حشرات موذی، زیرانداز و ملافه‌اش را یک بار زیر صندوق نامه‌ها - همان جایی که می‌خوابید و زندگی می‌کرد - و بار دیگر، دم در کوچه تکاند و با این کارش سبب پراکنده شدن کلاغ‌هایی شد که داشتند آشغال سبزی می‌خوردند.

آن روز وقتی می‌خواست از پله‌های ساختمان که چهار پاگرد داشت بالا برود، یک دستش را روی زانویش که هر سال اول بارندگی متورم و دردناک می‌شد گذاشت؛ و این یعنی که بایست سطل، ملافه‌ها و جارو را که با دسته‌ای نی ساخته بود، با یک دست بردارد. تازگی‌ها احساس می‌کرد پله‌ها سرازیرتر شده؛ احساس می‌کرد که انگار دارد از نردبان بالا می‌رود. شصت و شش سالش بود؛ گره‌ی موهای از پشت بسته‌اش از گردو کوچک‌تر به نظر

می‌رسید، و تقریباً از روبه‌رو همان قدر باریک و لاغر بود که از پهلوی؛ در واقع تنها یک بخش از وجود بوری ما سه بعدی به نظر می‌آمد و آن هم صدایش بود: زنگ‌دار از غصه، به اندازه کشک، تُرش و آن‌قدر زیر و تیز که حتی می‌توانست نارگیل را از پوستش جدا کند. و او با همین صدا روزی دو بار، وقتی پله‌ها را جارو می‌کرد، تمام بدبختی‌ها و مصیبت‌هایی را که پس از تجزیه‌ی کشور و فرار به کلکته تحمل کرده بود، یکی‌یکی می‌تفت. آن روز هم، همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، برای صدمین بار تکرار کرد که چطور جنگ و اغتشاش، او را از شوهر و چهار دختر و خانه‌ی آجری دو طبقه‌اش که آلماری^۱ آن از صندل سرخ بود، و چند گاو صندوق که هنوز شاه کلیدهاشان را در کنار پول‌های پس‌اندازش، به سرِ رهایِ ساری‌اش می‌بست، جدا کرده است.

بوری ما دوست داشت غیر از سختی‌ها و مشکلات، از دوران خوشی و ایام راحتی‌اش هم حرف بزند؛ برای همین، تا پیش از رسیدن به پاگرد طبقه‌ی دوم، توجه تمام ساکنان ساختمان را به فهرست انواع غذاهای شبِ عروسی دختر سومش جلب کرد: «به مدیر یک مدرسه دادیمش. آشپزهامان پلو را با گلاب پخته بودند. شهردار هم دعوت شده بود. مهمان‌ها دست‌هاشان را در کاسه‌های مفرغی می‌شستند.» لحظه‌ای ایستاد و گلویش را صاف کرد؛ و سایل زیر بغلش را جابه‌جا کرد؛ سوسکی را از لای نرده‌ها بیرون انداخت و ادامه داد: «شاه‌میگوهای توی خردلِ خوابانده را لای برگ موز پیچیده و بنخارپز کرده بودیم. حتی یک غذای خوشمزه هم از قلم نیفتاده بود؛ البته این جور غذاها برای ما خیلی عادی بوده‌ها! فکر نکنید یک وقت زیادی و لخرجی کرده بودیم! همیشه هفته‌ای دو بار گوشت بز می‌خوردیم؛ یک استخر بزرگ داشتیم، پُر ماهی!»

حالا دیگر نوری را که از پشت‌بام به روی پله‌ها می‌تابید، می‌دید. تازه

ساعت هشت بود؛ ولی خورشید پله‌های سیمانی زیر پایش را گرم کرده بود. ساختمان، بسیار قدیمی بود؛ پنجره‌هایش شیشه نداشت؛ توالت‌ها با سکوهای آجری ساخته شده بودند و آب، هنوز در بشکه نگهداری می‌شد.

«کارگری داشتیم که خرما لوها و گویاوا^۱ها را می‌چید. یک نفر هم درخت‌های بامیه را کوتاه می‌کرد. خلاصه ... زندگی واقعی را آنجا چشیدیم؛ حالا اینجا باید غذا را توی کاسه‌ی برنجی بخورم.» هنوز داشت حرف می‌زد که زانوی ورم کرده‌اش تیری کشید و درد تا مغز استخوانش را سوزاند.

«نمی‌دانم تا حالا گفته‌ام یا نه؟ وقتی از مرز رد شدم، فقط یک جفت النگو دستم بود. فقط یک جفت النگو! اما یادش بخیر! روزهایی را گذرانده‌ام که فقط روی مرمر راه می‌رفتم. چه باور کنید، چه نکنید، مهم نیست؛ شما حتی تصور آن همه راحتی را هم نمی‌توانید بکنید!»

هیچ‌کس مطمئن نبود که در مرثیه‌خوانی‌های بوری ما واقعیتی وجود داشته باشد، چون به نظر می‌رسید هر روز، هم خوشی‌های گذشته‌اش و هم جواهرات صندوقچه‌اش چند برابر می‌شد. البته با آن لهجه‌ی بنگالی، شکی نبود که مهاجر است. اما ادعایش در مورد ثروت زیاد گذشته، در کنار حرف‌های به نظر واقعی‌ترش در مورد عبور از مرز شرقی بنگال به همراه هزاران آواره، روی کیسه‌های حشیش بالای کامیون‌ها، با منطق ساکنان آن ساختمان جور در نمی‌آمد. حتی بعضی روزها هم می‌گفت با یک گاری گوساله کیش از مرز رد شده.

بعضی وقت‌ها بچه‌هایی که در کوچه، دزدوپلیس بازی می‌کردند، سر راهشان از او می‌پرسیدند: «بالاخره با چی آمدی؟ با کامیون یا با گاری؟» و بوری ما پایین آزاد ساری‌اش را تکان می‌داد تا شاه‌کلیدهایش جبرینگ جبرینگ صدا کند و جواب می‌داد: «چه فرق می‌کند؟ چه باور کنید، چه نکنید، مهم نیست؛ شما حتی تصور این همه غم و غصه‌ی زندگی مرا هم نمی‌توانید

۱. میوه‌ی درخت صحرایی از خانواده توت‌ها - بومی هندوستان - که درشت و سنگین و هسته‌ی آن خوراکی است.

بکنید.» و این جور بود که واقعیت را سرهم‌بندی و به عبارتی، ماست مالی می‌کرد. حرف‌هایش ضدونقیض بود. تقریباً همه چیز را آب و تاب و شاخ و برگ می‌داد. با وجود این، جمله‌هایش چنان متقاعدکننده و بیم و نگرانی‌هایش چنان زنده و شفاف بود که انکار حرف‌هایش هم چندان ساده نبود.

آقای دالال^۱ وقت رفتن به طرف دفتر کارش یا در بازگشت به خانه، همیشه وقتی از کنار بوری‌ما می‌گذشت، از خود می‌پرسید: «آخر تا حالا کدام زمینداری کارش به نظافت پله‌ها کشیده؟!» کار او نوشتن صورت حساب‌های یکی از مراکز پخش شلنگ، لوله و لوازم بهداشتی در منطقه‌ی فروشگاه‌های شیرآلات در خیابان کالج بود.

اکثر زن‌های ساختمان معتقد بودند: «بوری‌مای بیچاره، به خاطر غم از دست دادن خانواده‌اش این قصه‌ها را از خودش می‌بافد!»

و آقای چترجی^۲ پیر هم ترجیح‌بند همیشگی‌اش این بود: «دهان بوری‌ما پر از یاوه و مهملات است. ولی خب، بیچاره قربانی تغییر و تحول زمانه شده.» او از زمان تجزیه کشور، نه از بالکن آپارتمانش بیرون آمده بود، و نه حتی روزنامه‌ای را باز کرده بود؛ ولی با وجود این، یا شاید هم اتفاقاً به همین دلیل، عقایدش همیشه مورد احترام و پذیرش همه بود.

سرانجام تمام ساکنان ساختمان پذیرفتند که بوری‌ما احتمالاً زمانی خدمتکار شخص زمیندار و ثروتمندی در شرق هند بوده، و به همین دلیل می‌تواند در مورد زندگی گذشته‌اش، با چنان وسعتی اغراق کند. کسی از درازگویی‌هایی بوری‌ما نمی‌رنجید و همه پذیرفته بودند که او بازیگر فوق‌العاده‌ای است.

بوری‌ما در ازای جایی که ساکنان در زیر صندوق نامه‌ها به او داده بودند، پله‌های کج و معوج ساختمان را برق می‌انداخت؛ ولی ساکنان، بیشتر از این

1. Dalal

2. Chatterjee

مسأله خوشحال بودند که می دیدند بوری ما با خوابیدن در پشت در ورودی ساختمان، نگهبان آنها در مقابل دنیای بیرون است. هیچ کس چیزی نداشت که ارزش دزدی داشته باشد. خانم میسرا^۱، زن بیوه‌ای که در طبقه دوم زندگی می‌کرد، تنها کسی بود که تلفن داشت. با این حال، ساکنان خشنود بودند که بوری ما مراقب رفت و آمدهای داخل کوچه و مواظب دوره‌گردهایی که برای فروش شال و شان به این در و آن در می‌روند، هست؛ در ضمن به هنگام ضرورت می‌تواند ریکشا^۲ صدا کند، و با جارویش هم آدم‌های مشکوکی را که برای تف انداختن، ادرار کردن یا هر مزاحمت احتمالی دیگری مقابل ساختمان می‌آیند، فراری دهد. با کارهایی که بوری ما انجام می‌داد، دقیقاً شبیه یک دربان واقعی شده بود. قاعدتاً این جور کارها جزو وظایف یک زن نظافتچی نبود؛ ولی او خودش می‌خواست و دقیقاً مثل دربان خانه‌ای در خیابان لورسیرکولار^۳ یا جاجپور پارک^۴ یا هر خیابان اشرافی نشین دیگری، شب‌بیداری و نگهبانی می‌کرد.

بوری ما زیراندازش را روی بند رخت پشت‌بام پهن کرد؛ در امتداد بند رخت که از یک گوشه‌ی پشت‌بام به گوشه‌ی دیگر کشیده شده بود، می‌توانست آنتن‌های تلویزیون، تابلوهای تبلیغاتی خیابان‌ها و کمان‌های دور دست پل هورا^۵ را ببیند. به چشم‌انداز هر چهار طرف نگاه کرد. بعد شیر پایین منبع آب را باز کرد، صوب و پاهایش را شست و با دو انگشت، دندان‌هایش را مسواک زد. چند بار با جارو به هر دو طرف ملافه‌ها ضربه زد. بعد از هر چند ضربه، می‌ایستاد و به کف سیمانی پشت‌بام خیره می‌شد تا شاید مقصر اصلی بی‌خوابی‌های شبانه‌اش را ببیند. بوری ما آنچنان در کارش غرق شده بود که

1. Misra

۲. وسیله‌ای مخصوص حمل انسان که توسط باربرها حرکت داده می‌شود.

3. Lower Circular

4. Jodhpur

5. Howrah

خانم دالال را ندید؛ او آمده بود یک سینی پوست لیمو ترش نمک‌زده را جلوی آفتاب خشک کند.

وقتی متوجه خانم دالال شد، گفت: «نمی‌دانم توی این ملافه‌ها چیست؟ هر چه هست، شب‌ها نمی‌گذارد بخوابم. بگو ببینم تو می‌توانی ببینی اش؟» خانم دالال که همیشه هوای بوری‌ما را داشت و بعضی وقت‌ها هم به پیرزن مقداری ادویه می‌داد تا چاشنی خورش‌هایش کند، بعد از چند لحظه گفت: «نه، من که چیزی نمی‌بینم.» او پلک‌های روشنی داشت و چند حلقه‌ی زینتی در انگشتان کشیده و ظریف پایش بود.

بوری‌ما انگار که نتیجه‌ی مهمی گرفته باشد، گفت: «پس باید پَر داشته باشند.» بعد جارویش را زمین گذاشت و به آسمان نگاه کرد؛ ابری از پشت ابر دیگری رد می‌شد. «قبل از این که بتوانم له‌شان کنم، در می‌روند. تو را به خدا پشتم را نگاه کن! فکر می‌کنم از بس نیشم زده‌اند، حسابی کیود شده.» خانم دالال ساری او را کنار زد. ساری بوری‌ما پارچه‌ی ارزان‌قیمت سفیدی بود با حاشیه‌ای به رنگ لجن؛ و بلوز کهنه‌ی زیر آن کاملاً از مدافتاده و قدیمی بود. خانم دالال با دقت پوست بدنش را نگاه کرد، بعد گفت: «بوری‌ما، خیالاتی شدی!»

«این جانورها دارند مرا زنده‌زنده می‌خورند!»

خانم دالال گفت: «شاید یک جور عرق‌سوز باشد.»

بوری‌ما لبه‌ی رهای ساری‌اش را تکان داد و شاه‌کلیدهایش را به صدا درآورد. «من عرق‌سوز را می‌شناسم. این عرق‌سوز نیست. سه روز است که نمی‌توانم بخوابم. شاید هم چهار روز. از کجا معلوم؟ همیشه رختخوابم را تمیز نگه داشته‌ام. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، آن وقت‌ها ملافه‌ها من از جنس وال بود و پشه‌بندها من به نرمی ابریشم؛ حتی تصور آن همه راحتی را هم نمی‌توانی بکنی.»

خانم دالال گفت: «نه. نمی‌توانم تصورش را بکنم.» پلک‌هایش را پایین آورد، آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌توانم تصورش را بکنم، بوری‌ما! من توی

دو تا اتاق خرابه و باشوهری زندگی می‌کنم که فقط لوازم توالت و دستشویی می‌فرود شد.»

خانم دالال به طرف ملافه‌ها برگشت. انگشتش را روی یکی از آنها مالید و پرسید: «بوری‌ما! چند وقت است روی این‌ها می‌خوابی؟»

بوری‌ما انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت یادش نمی‌آید. انگار به خانم دالال برخورد کرده بود؛ گفت: «پس چرا تا حالا چیزی نگفته بودی؟ فکر می‌کنی ما حتی نمی‌توانیم یک زیرانداز تمیز و یک پارچه مشمایی برایت تهیه کنیم؟»

بوری‌ما گفت: «لازم نیست. حالا دیگر تمیز شده‌اند. آنها را حسابی با جارو تکاندم.»

خانم دالال گفت: «دیگر هیچ حرفی نشنوم! تو یک دست رختخواب تمیز لازم داری؛ یک ملافه و بالش، و پتویی هم برای زمستان.» چیزهایی را که می‌گفت، یکی یکی با انگشتش می‌شمرد.

بوری‌ما همان‌طور که سطلش را از توده‌ی زغال آن طرف پشت‌بام پر می‌کرد، گفت: «روزهای عید، گداها می‌آمدند در خانه تا بهشان غذا بدهیم.» خانم دالال همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، بلند گفت: «وقتی آقای دالال از دفترش برگشت، با او صحبت می‌کنم. امروز عصر بیا می‌خواهم یک ذره ترشی و کمی هم پودر برای پشتت بدهم.»

بوری‌ما گفت: «این عرق‌سوز نیست.»

درست بود که عرق‌سوز در فصل بارندگی خیلی شایع بود، ولی بوری‌ما ترجیح می‌داد فکر کند چیزی که در رختخواب، آزارش می‌دهد، چیزی که خواب را از او می‌گیرد و مثل فلفل، پوست سر کم مو و تنش را می‌سوزاند، علتی غیر از یک علت معمولی و پیش‌یافتاده دارد.

با همین فکرها، تازه شروع کرده بود به جارو کردن پله‌ها - مثل همیشه از بالا به پایین - که باران تندی گرفت. قطرات باران طوری به پشت‌بام می‌خورد که انگار پسر بچه‌ای با دمپایی بزرگ‌تر از پایش روی پشت‌بام راه می‌رفت.

باران، پوست لیموهای خانم دالال را شست و به داخل ناودان فرستاد، و پیش از این که عابران فرصت کنند چترهایشان را باز کنند، به درون جیب‌ها، یقه‌ها و کفش‌ها حمله‌ور شد.

پنجره‌های آن ساختمان و تمام ساختمان‌های همسایه با سر و صدای زیادی بسته شدند و با بندهای زیرپوش به چفت‌ها و میله‌ها گره خوردند. بوری‌ما به پاگرد طبقه‌ی دوم رسیده بود. سرش را بالا آورد و به پله‌های نردبانی شکل نگاهی انداخت. هر لحظه صدای ریزش آب شدیدتر می‌شد. دیگر حتماً زیرانداز و ملاف‌اش زیر باران مثل ماست شده بود؛ اما بعد به یاد وعده‌ی خانم دالال افتاد و به کارش ادامه داد. گرد و خاک، آت و آشغال، ته‌سیگارها و پوسته‌ی کاغذی آب‌نبات‌ها را جارو کرد و بالاخره به پایین پله‌ها و صندوق‌های نامه رسید. برای این که جلوی باد را بگیرد، سبدهایش را زیرورو کرد، مقداری روزنامه از میان آنها درآورد و توی سوراخ درِ ورودی چپاند؛ بعد با کمک یک بادبزن دستی، روی سطل پر از زغال، آتش خوبی درست کرد و قابلمه‌ی غذایش را روی آن گذاشت.

آن روز عصر، بوری‌ما مثل همیشه موهایش را از هم باز کرد، پایین ساری‌اش را کنار زد و پس‌اندازش را یک بار دیگر شمرد. تازه از یک چُرت بیست دقیقه‌ای روی چند صفحه روزنامه بیدار شده بود. باران بند آمده بود و حالا از کوجه بوی ترشیده‌ی برگ‌های خیس انبه می‌آمد.

بعضی از عصرها بوری‌ما به ساکنان ساختمان سر می‌زد. از رفت و آمد به خانه‌های مختلف خوشش می‌آمد. ساکنان هم گفته بودند به جز او آخر شب، هیچ وقت چفت درها را نمی‌اندازند و به او اطمینان داده بودند هر وقت بخواهد می‌تواند نزدشان برود. آنها در طول روز سرگرم کارهای خودشان بودند؛ سر بچه‌هاشان داد می‌زدند، خرج و مخارج خانه را حساب می‌کردند یا مشغول پاک کردن برنج شام‌شان بودند. بعضی وقت‌ها بوری‌ما یک لیوان چای یا یک بسته بیسکویت از آنها می‌گرفت. چون می‌دانست که نباید روی

مبل‌ها بنشینند، در راهرو یا کنار چارچوب درها چمباتمه می‌زد و مثل کسی که در یک کشور خارجی به رفت و آمد ماشین‌ها نگاه می‌کند، به کارها و رفتارهایشان خیره می‌شد.

آن روز بعد از ظهر، بوری ما تصمیم گرفت دعوت خانم دلال را بپذیرد. پشتش حتی بعد از چرت روی روزنامه‌ها هنوز خارش داشت و کم‌کم احساس می‌کرد که بالاخره باید پودر عرق‌سوز را بگیرد. جارویش را برداشت - بدون جارو همیشه احساس می‌کرد چیزی کم دارد. همین که خواست از پله‌ها بالا برود، ریکشایی جلوی در ورودی ساختمان ایستاد و آقای دلال از آن پیاده شد. پای چشم‌های آقای دلال به خاطر سال‌هایی که صرف بایگانی رسیده‌ها کرده بود، گود افتاده بود. زبانش را لای دندان‌هایش حرکت می‌داد و در دو طرف پاهایش، دو تا کاسه‌ی سرامیکی دستشویی گرفته بود.

«بوری ما! کارت دارم. کمک کن این دو تالگن دستشویی را بالا ببریم!»
 بایک دستمال تا شده، عرق پیشانی و گلویش را پاک کرد و بعد سکه‌ای به باربر داد و با کمک بوری ما کاسه‌ها را به طبقه‌ی سوم برد. وقتی داخل آپارتمان رسیدند، آقای دلال این خبر را به خانم دلال، بوری ما و تمام همسایه‌هایی که از سر کنجکاوی، پشت سرشان جمع شده بودند، اعلام کرد: بالاخره دوران بایگانی رسیده‌های فروش لوله، شلنگ و لوازم و اتصالات بهداشتی سرآمد و خود فروشنده که دیگر سودش چند برابر شده و آب و هوای تازه‌تری می‌خواهد، تصمیم دارد شعبه‌ی دومی در بردوان^۱ باز کند؛ و به دلیل عملکرد خوب و تلاش‌های سخت آقای دلال می‌خواهد مدیریت شعبه‌ی خیابان کالج را به او بسپارد. به همین دلیل - و از سر خوشحالی - در راه خانه دو تا کاسه‌ی دستشویی خریده است.

خانم دلال پرسید: «حالا ما باید با دو تالگن دستشویی در یک آپارتمان دو

اتاقه چکار کنیم؟!» او هنوز به دلیل پوست‌های لیموترش دمغ بود. «کی تا حالا چنین چیزی شنیده؟ من هنوز روی چراغ‌نفتی غذا می‌پزم. هنوز منتظر یخچالی هستم که موقع ازدواج قول دادی. تو حتی یک خط تلفن هم تقاضا نکردی! حالا می‌خواهی با دو تا لگن دستشویی، جبران همه‌ی اینها را بکنی؟!»

سر و صدا و مشاجره‌ای که این ماجرا به دنبال داشت، آن قدر بلند بود که از کنار صندوق‌های نامه هم شنیده می‌شد؛ و آن‌قدر کش‌دار که از دومین حمله‌ی باران بعد از غروب هم پیشی گرفت و حواس بوری‌ما را وقت جاروی مجدد پله‌ها پرت کرد و سبب شد این بار نه از سختی‌هایش چیزی بگوید، نه از خوشی‌هایش. روی رختخواب موقتی‌اش، یعنی همان چند صفحه روزنامه، شب را سر کرد.

صبح روز بعد، وقتی عده‌ای کارگر پابره‌نه برای نصب کاسه‌های دستشویی وارد ساختمان شدند، دعوای آقا و خانم‌دالال، هنوز کم و بیش ادامه داشت. آقای دالال بعد از این که تمام طول شب را در رختخواب به غلتیدن و قدم زدن در خانه گذرانده بود، حالا تصمیم داشت یکی از کاسه‌ها را در اتاق‌نشیمن آپارتمان‌ش و دیگری را در پاگرد طبقه‌ی اول ساختمان نصب کند. او از این در به آن در می‌رفت و برای همسایه‌ها توضیح می‌داد که این طوری همه می‌توانند از آن استفاده کنند. همسایه‌ها خوشحال بودند. سال‌ها بود که دندان‌هایشان را با یک لیوان آب می‌شستند.

آقای دالال با خود فکر می‌کرد وجود یک دستشویی در پله‌ها، حتماً افرادی را که به آن ساختمان رفت و آمد خواهند کرد، تحت تأثیر قرار می‌دهد. حالا که او مدیر یک فروشگاه شده بود، از کجا معلوم افراد مهمی به دیدنش نیابند؟ کارگران چندین ساعت کار کردند، عرق ریختند، از پله‌ها بالا و پایین رفتند، چکش کوبیدند، دیوار را سوراخ کردند، سر هم فریاد کشیدند، به هم ناسزا گفتند و با ته سربندهاشان عرق خود را پاک کردند و ناهارشان را هم سرپا کنار نرده‌ها خوردند. آن روز جارو کردن پله‌ها برای بوری‌ما به کلی

غیر ممکن شد. او برای گذران وقت به پشت بام رفت و کنار دیوار پشت بام لخلخ کنان قدم زد. هنوز پشتش بر اثر خوابیدن روی روزنامه‌ها درد می‌کرد. بعد از این که به منظره‌ی اطراف نگاه کرد، آنچه را از ملافه و زیراندازش باقی مانده بود، باریک‌باریک پاره کرد و تصمیم گرفت بعدها برای پاک کردن نرده‌ها از آنها استفاده کند.

بعد از غروب، ساکنان برای دیدن نتیجه‌ی کار و فعالیت روزانه جمع شدند. حتی بوری‌ها هم وسوسه شد دست‌هایش را زیر آب تمیز جاری بشوید. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید، ما آب حمام‌مان را با گلاب، خوش‌بو می‌کردیم. حتی تصور آن همه‌ناز و نعمت را هم نمی‌توانید بکنید.»

آقای دلال حالت‌های مختلف شیر آب را نشان داد. اول هر یک از شیرها را کاملاً باز کرد و بست. بعد هر دو را با هم باز کرد تا تفاوت فشار آب را ببیند و اضافه‌کرد در صورت تمایل می‌توانند دسته‌ی کوچک روی کاسه را بالا بدهند تا آب جمع شود. و حرفش را با این جمله تمام کرد: «حرف آخر در زیبایی!»

آقای چترجی از روی بالکن آپارتمانش گفت: «نشانه‌ای بارز از تغییر زمانه.»

زن‌های ساختمان، خیلی زود احساس خشم و نفرت کردند. از این که مجبور بودند صبح‌ها برای مسواک زدن صف بکشند، یا هر بار شیرهای آب را بشویند و از این که نمی‌توانستند صابون‌ها و خمیردندان‌های خودشان را روی لبه‌ی باریک دستشویی بگذارند، روزبه‌روز عصبانی‌تر می‌شدند. دلال‌ها، یک دستشویی اختصاصی داشتند. چرا بقیه باید مشترکاً از یک دستشویی استفاده کنند؟

سرانجام یک روز یکی از آنها نتوانست طاقت بیاورد و گفت: «یعنی ما نمی‌توانیم خودمان دستشویی بخریم؟»

دیگری پرسید: «یعنی دالال‌ها تنها کسانی هستند که می‌توانند وضعیت ساختمان را بهتر کنند؟»

شایعات به زودی همه جا پخش شد. بعضی می‌گفتند بعد از دعوای خانم دالال، شوهرش او را با خریدن دو کیلو روغن خردل، یک شال کشمیری و دو جین صابون صندل، ساکت کرده و برای تلفن هم تقاضانامه نوشته؛ سر زبان‌ها افتاد که خانم دالال در طول روز به جز شستن دست‌هایش در دستشویی هیچ کاری نمی‌کند. انگار اینها هنوز هم کافی نبود. برای همین، وقتی صبح روز بعد تاکسی خطی ایستگاه هورا به کوچه پیچید و جلوی ساختمان توقف کرد، خوراکی خوب و تازه‌ای برای شایعه‌پراکنی زن‌ها فراهم شد. دالال‌ها می‌خواستند برای مدت ده روز به سیملا^۱ بروند.

خانم دالال از پنجره‌ی باز تاکسی گفت: «بوری‌ما! من یادم نرفته. از کوهستان برایت یک پتوی پشمی می‌آوریم.» روی پای خانم دالال یک کیف چرمی بود که به حاشیه‌ی فیروزه‌ای ساری‌اش می‌آمد.

آقای دالال که کنار همسرش نشسته بود، همان‌طور که جیب‌هایش را دست می‌زد تا مطمئن شود کیف پولش را همراه آورده، فریاد زد: «دو تا می‌آوریم! دو تا!»

از میان همه‌ی ساکنین آن ساختمان، تنها بوری‌ما دم در ایستاده بود و برایشان آرزوی سفری خوش می‌کرد.

بعد از رفتن دالال‌ها، بقیه‌ی زن‌ها بلافاصله تعمیر و نوسازی ساختمان را شروع کردند. یکی تصمیم گرفت با فروش النگوهایش دیوارها را سفیدکاری کند. دیگری چرخ خیاطی‌اش را گرو گذاشت و با پولش، ساختمان را سم‌پاشی کرد. سومی پیش یک نقره کار رفت و یک دست کاسه‌ی فرنی خوری‌اش را فروخت تا بتواند با پولش پشت‌دری‌ها را زرد کند. کارگران، شبانه‌روز، آن ساختمان را اشغال کردند. بوری‌ما برای پرهیز از

شلوغی و جنجال، به خوابیدن روی پشت بام عادت کرد. آدم‌ها از در ورودی داخل و خارج می‌شدند. افراد زیادی مدام در کوچه رفت و آمد می‌کردند و دیگر نمی‌شد آنها را شناسایی کرد یا پی‌شان را گرفت.

بعد از چند روز، بوری ما سبدها و سطل آشپزی‌اش را هم به پشت بام برد. احتیاجی به دستشویی پایین پله‌ها هم نداشت؛ چون مثل همیشه می‌توانست از منبع آب استفاده کند. هنوز تصمیم داشت با تکه پارچه‌های ملافه‌اش نرده‌ها را برق بیندازد. همچنان روی روزنامه می‌خوابید.

مدام باران می‌بارید. بوری ما زیر سایبان پارچه‌ایِ خیس، چمباتمه می‌زد، بالای سرش روزنامه می‌گرفت و مورچه‌هایی را که با دانه‌ای در دهان، روی بند رخت رژه می‌رفتند، نگاه می‌کرد. بادی که از دریچه‌ی هوای ساختمان به پشتش می‌خورد، پوستش را تسکین می‌داد. روزنامه‌هایش داشت تمام می‌شد.

صبح‌ها برایش طولانی بود و عصرها طولانی‌تر. از آخرین لیوان چای گرمی که خورده بود، مدت‌ها می‌گذشت. دیگر نه به سختی‌هایش فکر می‌کرد، نه به راحتی‌هایش. نمی‌دانست دالال‌ها با پتویی که قولش را داده بودند، کی برمی‌گردند.

کم‌کم از ماندن روی پشت‌بام حوصله‌اش سر رفت. هر روز بی‌حوصله‌تر می‌شد. برای همین، عصرها برای ورزش و رفع خستگی در محله پرسه می‌زد و با جاروی نئی که در دست داشت، از میان بازارها می‌گذشت. جوهر روزنامه ساری‌اش را کثیف و رنگی کرده بود. کم‌کم شروع کرد به خرج کردن پس‌اندازش برای چیزهای بی‌ارزش و خوشی‌های پیش‌پاافتاده: یک روز یک پاکت برنج بوداده، فردا کمی بادام هندی، روز بعد یک فنجان آب‌نیشکر. یک روز تا دکه‌های کتابفروشی خیابان کالج پیش رفت. روز بعد حتی جلوتر رفت و به بازارچه‌ی میوه و سبزی در بازار باو^۱ رسید. و در آنجا بود که هنگام

تماشای گویاوها و خر مالوها احساس کرد چیزی در ساری اش به زور کشیده می شود، و وقتی نگاه کرد، دیگر اثری از بقیه ی پول های پس انداز و شاه کلیدهایش نبود.

وقتی به ساختمان برگشت، ساکنان، جلوی در ورودی انتظارش را می کشیدند. فریادهای محنت بار از بالا و پایین پله ها ساختمان را پر کرده بود و همه از یک چیز خبر می داد: لگن دستشویی کنار پله ها دزدیده شده بود. سوراخ بزرگی روی دیواری که تازه سفید شده بود، دیده می شد؛ یک سری لوله و شلنگ پلاستیکی در هم پیچیده، از آن بیرون زده بود و تکه های کلفت و بزرگ گچ روی زمین ریخته بود. بوری ما جاروی نئی اش را محکم گرفته بود و چیزی نمی گفت.

ساکنان آن قدر شتاب زده بودند که تقریباً بوری ما را بلند کردند و با خود به بالای پشت بام کشاندند. بعد او را به یک طرف بند رخت بردند و از آن طرف بند بر سرش داد و فریاد کردند.

یکی از آنها به بوری ما اشاره کرد و گفت: «کار، کار، خودت است. او دزدها را خبر کرده. زمانی که بایست مواظب در ورودی باشد، کجا رفته بوده؟» دیگری گفت: «چند روز است در خیابان ها ول می گردد و با غریبه ها حرف می زند.»

سومی پرسید: «ما که گذاشته بودیم از زغال هامان بردارد. ما که به او جای خواب داده بودیم. چطور توانسته به ما خیانت کند؟!»

روی صحبت هیچ کدام مستقیماً با خود بوری ما نبود، ولی بوری ما گفت: «باور کنید! من دزدها را خبر نکردم. باور کنید!»

آنها جواب دادند: «ما سال هاست دروغ هایت را تحمل کرده ایم. حالا انتظار داری این یکی را هم باور کنیم؟!»

فریادهای و سرزنش هایشان ادامه داشت. چه توضیحی می خواستند به دلالت ها بدهند؟ بالاخره خواستند نظر آقای چترجی را بدانند. او را روی بالکن خانه اش پیدا کردند که مشغول تماشای رفت و آمد مردم خیابان بود.

یکی از ساکنان طبقه‌ی دوم گفت: «بوری ما امنیت این ساختمان را به خطر انداخته. ما چیزهای قیمتی داریم. خانم میسرای بیوه، تلفن دارد و تنها زندگی می‌کند. چکار باید بکنیم؟»

آقای چترجی به حرف‌ها گوش داد. بعد همان‌طور که به مسأله فکر می‌کرد، شال دور شانه‌اش را مرتب کرد و به داربست خیزرانی که اطراف بالکن را احاطه کرده بود، خیره شد. کرکره پشت سرش که تا وقتی یادش می‌آمد رنگ نشده بود، حالا زرد بود؛ سرانجام گفت: «دهان بوری‌ها پر از یاوه و مهملات است. اما این چیز تازه‌ای نیست. چیزی که تازه است، چهره‌ی این ساختمان است و چیزی که چنین ساختمانی لازم دارد، یک دربان واقعی است.»

و این طوری بود که، آنها سطل، لباس‌های کهنه و جاروی نئی بوری‌ها را از بالای پله‌ها به طرف صندوق نامه‌ها پرت کردند، و بعد به طرف در ورودی و سرانجام به داخل کوچه. بعد هم خودش را بیرون انداختند. همه با حرص می‌خواستند جستجوی خود را برای پیدا کردن یک دربان واقعی شروع کنند.

بوری‌ها از بین توده‌ی اسباب و اثاثیه‌ی توی کوچه، فقط جارویش را برداشت و به راه افتاد. وقتی اندامش رفته‌رفته جلو می‌رفت و از ساختمان دور می‌شد، یک بار دیگر گفت: «باور کنید. باور کنید.» و پایین ساری‌اش را تکان داد... اما هیچ صدای جرینگ جرینگی بلند نشد.

جذاب

این، بدترین کابوس یک زن بود! لاکشمی^۱ به میراندا^۲ گفت که شوهر دختردایی اش بعد از نه سال زندگی مشترک، عاشق زن دیگری شده است. او در هواپیما در مسیر دهلی به مونترآل^۳، تصادفاً کنار زنی نشسته و بعد در نیمه‌ی راه، همراه آن زن در فرودگاه هیترو^۴ پیاده شده. بعد هم به زنش تلفن زده و گفته با کسی گفت وگویی داشته که تحول بزرگی در زندگی اش ایجاد کرده و او برای تجدید نظر و تصمیم‌گیری در مورد همه چیز، وقت لازم دارد. حالا هم دختردایی اش ناخوش شده است.

لاکشمی گفت: «من سرزنشش نمی‌کنم.» بعد هات میکسش را که مدام در طول روز می‌جوید و به نظر میراندا، یک جور پودر قهوه‌ای بود، برداشت و

1. Laxmi
3. Montreal

2. Miranda
4. Heathrow

مقدار دیگری از آن را خورد. «فکرش را بکن! یک دختر انگلیسی که سنش نصف اوست!» لاکشمی زیاد بزرگ‌تر از میراندا نبود؛ ولی ازدواج کرده بود و عکسی را که با شوهرش بر روی یک نیمکت سنگی جلوی «تاج‌محل» گرفته بودند، به دیواره‌ی اتاقکش چسبانده بود. اتاقک‌های او و میراندا کنار هم بود. آن روز لاکشمی حداقل یک ساعت با دختر دایی‌اش تلفن ... حرف زده بود و سعی کرده بود آرامش کند. هیچ‌کس هم متوجه نشده بود؛ آن را در بخش کمک‌های مردمی یک رادیوی دولتی کار می‌کردند و اطرافشان پر از کسانی بود که تمام روز به سؤالات تلفنی مردم در مورد نحوه‌ی اشتراک در شبکه جواب می‌دادند یا نظرات مشترکین را ثبت می‌کردند.

لاکشمی ادامه داد: «از همه بیشتر برای پسرک نگرانم. چند روز است که در خانه مانده. دختر دایی می‌گوید دیگر حتی نمی‌تواند او را ببرد مدرسه.»
میراندا گفت: «چه بد!» معمولاً گفت و گوهای تلفنی لاکشمی، که عمدتاً با شوهرش و راجع به شام شب بود، حواس میراندا را پرت می‌کرد؛ چون در حین تایپ، بایست از مشترکین می‌خواست در قبال هدایایی مثل ساک دستی یا چتر، حق اشتراک سالیانه‌ی خود را اضافه کنند. او از پشت دیواره‌ی بین میزهای کارشان، به وضوح صدای لاکشمی را می‌شنید که هر چند لحظه یک‌بار، کلمات هندی را چاشنی جمله‌هایش می‌کرد. اما آن روز بعد از ظهر، میراندا چیزی نشنیده بود؛ چون خودش هم تلفنی با دُو^۱ صحبت می‌کرد و در مورد این که آن شب کجا هم را ببینند، تصمیم می‌گرفت. لاکشمی مقدار دیگری از هات‌میکسش را خورد و بسته‌اش را روی میز گذاشت. «البته چند روز مدرسه نرفتن لطمه‌ای بهش نمی‌زند. او واقعاً نابغه است. مادرش که پنجابی است، پدرش هم بنگالی، و چون در مدرسه فرانسه و انگلیسی هم یاد می‌گیرد، همین حالا چهار تا زبان بلد است. فکر می‌کنم یک سال را هم جهشی خوانده باشد.»

دُو هم بنگالی بود. اوایل میراندا خیال می‌کرد بنگالی یک نوع مذهب

است. اما دو از روی نقشه‌ی هند که در یکی از شماره‌های مجله‌ی اکونومیست^۱ چاپ شده بود، بنگال را نشان داده بود. دو خودش مجله را آورده بود؛ چون میراندا در آپارتمان‌ش هیچ اطلس یا سالنامه‌ی جهانی کاملی نداشت. بعد هم شهر محل تولدش و زادگاه پدرش را نشان میراندا داده بود. دور یکی از شهرها مربعی کشیده بود. میراندا از او پرسیده بود که آن مربع نشانه‌ی چیست؛ ولی دو مجله را لوله کرده بود و به شوخی روی سر او زده بود. «چیز مهمی نیست.» پیش از این که آپارتمان میراندا را ترک کند هم، مجله را همراه سه ته‌سیگاری که مثل همیشه، در مدت حضورش در آنجا می‌کشید، توی سطل آشغال انداخته بود. اما میراندا بعد از اینکه اتومبیل دو را تا ناپدید شدنش در آخر خیابان کامانولس^۲ یا چشم دنبال کرده بود، آن را در آورده بود؛ خاکسترها را از روی جلدش پاک کرده بود و برعکس، لوله‌اش کرده بود تا صاف شود. بعد روی تختش که هنوز نامرتب و به هم ریخته بود، دراز کشیده و به دقت دور و بر بنگال را از روی نقشه نگاه کرده بود. ساحلی در زیر و کوهستانی در بالای آن قرار داشت. نقشه، مربوط به مقاله‌ای در مورد چیزی به نام گرامین‌بانک^۳ بود. مجله را ورق زده بود تا شاید عکسی از شهر تولد دو پیدا کند؛ اما غیر از چند نمودار و جدول چیز دیگری ندیده بود. با این حال، خیره شده بود به آنها و به دو فکر کرده بود؛ و به اینکه پانزده دقیقه پیش گفته بود که هیچ وقت از میراندا سیر نمی‌شود.

میراندا یک هفته قبل در فروشگاه فیلین^۴ با دو آشنا شده بود. در فاصله‌ی ناهار به آنجا رفته بود تا از حراجی طبقه‌ی پایین، جوراب شلواری بخرد. بعد با آسانسور به قسمت اصلی فروشگاه، یعنی غرفه‌های لوازم آرایش، رفته بود؛ جایی که صابون‌ها و کرم‌های آرایشی را مثل جواهرات توی ویترین چیده بودند و قوطی‌های سایه‌ی چشم و پودر صورت را که مثل پروانه می‌درخشیدند، پشت شیشه‌های محافظ مخصوص چسبانده بودند. میراندا

1. Economist
3. Gramin Bank

2. Commonwealth
4. Filene's

غیر از یک روزلب چیز دیگری نخریده بود، ولی از قدم زدن در مارپیچ تنگ و بسته‌ی غرفه‌ها که برایش آشناتر از بقیه‌ی بوستون بود، خوشش می‌آمد. دوست داشت از کنار زنانی رد شود که سر هر پیچ ایستاده بودند و به کارت‌ها عطر می‌پاشیدند و در هوا تکان می‌دادند. بعضی وقت‌ها، چندین روز بعد یکی از آن کارت‌های تا شده را که بوی اشرافی‌اش هنوز باقی مانده بود، در جیبش پیدا می‌کرد و در صبح‌های سردی که منتظر متر و ایستاده بود، با بو کردن آن، خودش را گرم می‌کرد. آن روز وقتی برای بو کردن یکی از همان کارت‌های خوشبو توقف کرد، متوجه مردی شد که پای یکی از باجه‌ها ایستاده و تکه کاغذی در دستش بود. فروشنده‌ی زن نگاهی به کاغذ انداخت و شروع کرد به باز کردن کتوشا. یک قالب صابون تیره‌رنگ، یک ماسک هیدراته، یک شیشه‌ی کوچک مرطوب‌کننده و دو قوطی کرم‌پودر صورت روی پیشخوان گذاشت. مرد صورت برنزه و موهایی مشکی داشت که روی بندهای انگشتش هم دیده می‌شد. روی پیراهن صورتی‌اش، یک دست‌کت و شلوار سرمه‌ای و یک اورکت شتری‌رنگ با دکمه‌های چرمی براق پوشیده بود و دستکش چرمی‌اش را هم از دستش درآورده بود. چند تا اسکناس از کیف بغلی‌ش را بیرون کشید. حلقه‌ای دستش نبود.

زن فروشنده همان طور که از بالای عینک دسته‌استخوانی‌اش صورت میراندا را ورنه‌انداز می‌کرد، پرسید: «عزیزم، چه کمکی می‌توانم بهت بکنم؟»
میراندا نمی‌دانست چه می‌خواهد. فقط می‌دانست که نمی‌خواهد آن مرد از آنجا برود. به نظر می‌رسید مرد این پا و آن پا می‌کند و مثل زن فروشنده منتظر است تا میراندا حرفی بزند. میراندا به قوطی‌های کوتاه و بلند روی سینی بیضی‌شکل - که انگار مثل اعضای یک خانواده، برای انداختن عکس ژست گرفته بودند - خیره شد. بالاخره گفت: «یک کرم صورت.»

«چند سانت است؟»

«بیست و دو.»

فروشنده سرش را تکان داد و در یک قوطی شیشه‌ای مات را باز کرد. «این

شاید یک کم سنگین تر از چیزهای دیگری باشد که تا حالا استفاده می‌کردی؛ ولی دیگر باید شروع کنی، تا بیست و پنج سالگی، تمام چروک‌های صورت شکل می‌گیرند و از آن به بعد خودشان را نشان می‌دهند.»

در مدتی که فروشنده کرم را روی صورت میراندا ماساژ می‌داد، مرد نگاهش می‌کرد. وقتی فروشنده طرز استعمال آن را نشان می‌داد و انگشت‌هایش را از زیر گلوی میراندا با حرکات تند، به بالا می‌کشید، مرد در روژلب را باز کرد و کمی از آن را روی دستش مالید. بعد در یکی دیگر از قوطی‌ها را برداشت، خم شد و صورتش را نزدیک آن برد. وقتی سرش را بلند کرد، نوک بینی‌اش رنگی شده بود.

میراندا خنده‌اش گرفت. دهانش البته دیده نمی‌شد، چون فروشنده داشت بُرس پهن و بزرگی را روی صورت او می‌کشید و می‌گفت: «این روژ شماره دو است. یک آب و رنگ حسابی بهت می‌دهد!» میراندا سرش را به تأیید تکان داد و در یکی از آینه‌های تاشوی روی پیشخوان نگاه کرد. چشم‌های نقره‌ای و پوستی که مثل کاغذ، سفید بود در تضاد با موی تیره‌اش که مثل دانه‌های قهوه اسپرسو برق می‌زد، او را - اگر نه زیبا - دست‌کم دختر جذاب و تو دل‌برویی کرده بود. صورت کشیده و بیضی شکلی داشت. اندامش تراشیده بود، و بینی‌اش باریک؛ انگار مدت‌ها به آن گیره لباس زده بود. حالا صورتش می‌درخشید، گونه‌هایش گل انداخته بود و زیر استخوان ابرویش خاکستری شده بود. لب‌هایش برق می‌زد.

مرد هم نگاهی به آینه انداخت و سریع، لکه را از روی بینی‌اش پاک کرد. میراندا در این فکر بود که مرد اهل کجاست؛ شاید اسپانیا، یا شاید هم لبنان. مرد قوطی دیگری را باز کرد و بدون اینکه طرف صحبتش شخص خاصی باشد، گفت: «بوی آناناس می‌دهد.» میراندا متوجه لهجه‌ای در حرف‌زدنش شد.

فروشنده کارت اعتباری میراندا را گرفت و پرسید: «چیز دیگری

نمی‌خواهی؟»

«نه، متشکرم!»

زن قوطی کرم را لای چند ورق دستمال کاغذی قرمز پیچید. «امیدوارم با این کرم، زندگی خوشی داشته باشی.»

میراندا وقتی رسید را امضا می‌کرد، دستش می‌لرزید. مرد هنوز ایستاده بود. فروشنده پاکت خریدی به میراندا داد و گفت: «ژل چشمی جدیدمان را هم به‌عنوان نمونه، هدیه می‌دهم.» و قبل از اینکه کارت اعتباری او را روی پیشخوان به طرفش سُربدهد، نگاهی به آن انداخت و گفت: «خداحافظ میراندا!»

میراندا به راه افتاد. اول قدم‌هایش را تند و بلند برداشت، ولی بعد نزدیک درهای خروجی بزرگی که به سمت مرکز شهر باز می‌شد، سرعتش را کم کرد. مرد که پابه‌پای او آمده بود، گفت: «یک قسمت از اسم شما هندی است.»
میراندا جلوی میز گردی که پر از بلوز و پلوور بود، ایستاد. مرد هم همین‌طور.

«میراندا؟»

«نه؛ میرا. من عمه‌ای دارم که اسمش میراست.»

اسم مرد «دیو» بود. با سر به ساوس استیشن^۱ اشاره کرد و گفت که در بانک سرمایه‌گذاری آنجا کار می‌کند. او نخستین مرد سبیل‌دار خوش‌قیافه‌ای بود که میراندا دیده بود.

با هم از کیوسک‌هایی که کمربند و کیف‌های دستی ارزان‌قیمت می‌فروختند، گذشتند و به طرف ایستگاه پارک استریت^۲ رفتند. باد شدید ماه ژانویه، موهای میراندا را به هم می‌ریخت. همان‌طور که در جیب کتش به دنبال بلیط مترو می‌گشت، چشمش به پاکت خرید مرد افتاد.

«آنها را برای او خریده‌اید؟»

«برای کی؟»

«عمه‌تان، میرا.»

مرد به چشم‌های میراندا خیره شده بود؛ آهسته گفت: «برای زخم خریدهام. دارد برای چند هفته می‌رود هند. تقریباً معتاد این جور چیزهاست.»

در نبود همسر دو، به نظر می‌آمد قضیه زیاد هم بد نباشد. اوایل، میراندا و دو تقریباً بیشتر طول هر شب را با هم می‌گذراندند. دو گفته بود نمی‌تواند تا صبح در آپارتمان میراندا بماند، چون زنش هر روز ساعت شش صبح، یعنی چهار بعداز ظهر به وقت هند، به او تلفن می‌زند؛ برای همین، ساعت دو، سه و اغلب حول و حوش ساعت چهار صبح آنجا را ترک می‌کرد. در طول روز هم تقریباً ساعت به ساعت به میراندا زنگ می‌زد؛ یا از محل کار یا با تلفن همراه. چون برنامه‌ی کاری میراندا را می‌دانست، هر روز عصر ساعت پنج و نیم، یعنی وقتی میراندا از مترو پیاده شده بود و نزدیک آپارتمانش رسیده بود، شماره می‌گرفت و برایش پیغام می‌گذاشت. گفته بود این طوری میراندا می‌تواند به محض ورود به آپارتمان، صدای او را بشنود که می‌گوید: «به تو فکر می‌کنم... برای دیدنت نمی‌توانم صبر کنم.» گفته بود از گذراندن وقت در این آپارتمان کوچک، لذت می‌برد؛ آپارتمانی که پیشخوان آشپزخانه‌اش به باریکی یک جعبه نان بود و کف خط‌خطی و خراش افتاده‌ی آن، شیب داشت و صدای زنگ داخل راهروی ورودی‌اش، هر وقت که آن را فشار می‌داد، کمی دستپاچه‌اش می‌کرد. دو گفته بود از آمدن میراندا به بوستون - جایی که کسی را در آن نمی‌شناسد - خیلی خوشحال است و او را تحسین می‌کند که در میشیگان نمانده است. و میراندا گفته بود که دلیلی برای تحسین وجود ندارد، چون او دقیقاً به همین علت نخواست در میشیگان، شهری که دوران کودکی و دانشکده‌اش را در آن گذرانده بماند. دو هم سرش را تکان داده بود و ناگهان با حالتی جدی گفته بود: «من می‌دانم تنهایی یعنی چه.» و آن وقت میراندا حس کرده بود دو احساسات او را درک می‌کند؛ و می‌فهمد آن شب‌هایی که میراندا تنها به سینما می‌رود یا برای خواندن مجله به کتاب‌فروشی سر می‌زند یا با

لاکشمی که همیشه یکی دو ساعت بعد با شوهرش در ایستگاه ایلوایف^۱ قرار دارد، نوشیدنی می خورد، چه احساسی دارد. دو بارها او را تحسین کرده بود که پاهایش از تنه اش بلندتر است. «تو تنها زنی هستی که پاهایی به این کشیدگی دارد!»

دو اولین کسی بود که این حرف را می زد. دوست پسرهای دوران دانشکده اش که فقط نسخه های بلندقدتر و سنگین تری از دوست پسرهای دوران دبیرستانش بودند، هیچ وقت چنین جمله ای به او نگفته بودند. برخلاف آنها، دو همیشه خودش پول چیزهایی را که می خریدند یا می خوردند، می پرداخت و درهای ورودی را برای او باز می کرد. اولین کسی بود که در رستوران از آن طرف میز خم شده و دست های میراندا را بوسیده بود. اولین کسی بود که برایش دسته گلی آورده بود که از شدت بزرگی، میراندا مجبور شده بود گل ها را در یک دست لیوان بزرگ تقسیم کند، و اولین کسی بود که بارها و بارها اسم میراندا را در گوشش زمزمه می کرد. میراندا کم کم آرزو می کرد کاش او هم مثل لاکشمی، عکسی در کنار دو داشت تا به دیوار اتاقش می چسباند.

در مورد دو چیزی به کسی نگفته بود؛ حتی به لاکشمی. گاهی دلش می خواست به لاکشمی بگوید، چون او هم هندی بود؛ اما هر وقت تصمیم می گرفت، لاکشمی پای تلفن بود و مشغول دلداری و نصیحت دختردایی افسرده و مریضش که شوهرش هنوز در لندن بود و پسرش هنوز مدرسه نمی رفت. لاکشمی با اصرار به دختردایی اش می گفت: «باید غذا بخوری. نباید سلامتی ات را از دست بدهی.» و وقت هایی هم که با دختردایی اش حرف نمی زد، با شوهرش صحبت می کرد. این بار گفت و گوها کوتاه تر بود و با بحث راجع به اینکه شام مرغ بخورند یا گوشت، به پایان می رسید. یک بار میراندا شنید لاکشمی از شوهرش عذرخواهی می کند و می گوید: «معذرت می خواهم. این ماجرا پاک مرا بدبین کرده.»

میراندا و دو هیچ وقت بحث و مشاجره نداشتند. آنها برای تماشای فیلم به نیکلودین^۱ می رفتند و تمام مدت یکدیگر را می بوسیدند. در میدان دیویس^۲، دو دستمال کاغذی را مثل کراوات داخل یقه‌ی پیراهنش می چپاند و نان ذرت و گوشت بریانی می خوردند؛ در بار یک رستوران ایتالیایی که یک سر بزرگ خوک روی دیوارش نصب شده بود، سنگریا^۳ می نوشیدند؛ و یک روز هم به مرکز خرید ام اف ای^۴ رفتند و میراندا برای اتاق خوابش پوستری از گل‌های نیلوفر آبی خرید.

یکی از روزهای شنبه، بعد از تماشای کنسرتی در سالن سمفونی شهر، دو میراندا را به محل مورد علاقه‌اش، موزه‌ی مپاریوم^۵ در «مرکز علوم کریستین»، برد. داخل اتاق کُره‌ای شکلی با دیوارهای شیشه‌ای رنگی ایستادند. دیوارها شبیه سطح کره‌ی زمین بود. وسط اتاق یک پل شیشه‌ای قرار داشت؛ طوری که وقتی روی آن می ایستادند، احساس می کردند در مرکز جهان هستند. دو هند را که قرمز رنگ و خیلی کامل تر و جزیی تر از نقشه‌ی اکونومیست بود، نشان داد و بعد توضیح داد که بسیاری از کشورها از جمله سیام^۶ و سومالی^۷ تقریباً دیگر وجود ندارند و تعداد زیادی از اسم‌ها هم عوض شده‌اند. اقیانوس‌ها که مثل سینه‌ی طاوس، آبی بودند، به نسبت عمق، دو رنگ تیره و روشن داشتند. دو گودترین نقطه‌ی زمین را در شمال جزایر میریانا^۸ نشان داد که هفت مایل عمق داشت. زیر پایشان مجمع‌الجزایر قطب جنوب بود و بالای سرشان یک ستاره‌ی آهنی غول‌پیکر. وقتی دو حرف می زد، صدایش توی دیواره‌های شیشه‌ای منعکس می شد. گاهی بلند حرف می زد و گاهی آرام. گاهی انگار تا اعماق وجود میراندا فرو می رفت و گاهی اصلاً به گوشش نمی رسید. میراندا دید عده‌ای از توریست‌ها وقتی

1. Nickelodeon

2. Davis

۳. Sangria؛ نوشیدنی اسپانیایی؛ شراب و آب میوه و یخ و آب گازدار.

4. MFA

5. Mapparium

6. Siam

7. Somaliland

8. Miriana

می خواهند روی پل بیایند، گلویشان را صاف می کنند؛ مثل آن که بخواهند جلوی میکروفون صحبت کنند. دو برایش توضیح داد که این به دلیل وضعیت خاص صوتی سالن است. میراندا لندن را پیدا کرد؛ جایی که شوهر دختردایی لاکشمی کنار آن زن به سر می برد. دلش می خواست بداند همسر دو در کدام یک از شهرهای هند است. خود او دورترین سفرش به جزایر باهاما^۱ بود؛ در زمان کودکی اش. هر چه گشت نتوانست باهاما را روی دیوارهای شیشه ای پیدا کند. وقتی توریست ها رفتند و او دوباره با دو تنها شد، دو از او خواست که در یک سر پل بایستد؛ و گفت دو سر پل حدوداً ده متر از هم فاصله دارد، با این حال آنها می توانند حتی صدای پیچ یکدیگر را بشنوند.

میراندا گفت: «امکان ندارد.» این اولین جمله ای بود که بعد از ورود به آنجا می گفت. احساس کرد چند تا بلندگو در گوش هایش کار گذاشته اند. دو همان طور که به یک طرف پل می رفت، گفت: «شروع کن!» صدایش را پایین آورد و کم کم به زمزمه تبدیل کرد: «یک چیزی بگو!» میراندا به لب های دو نگاه می کرد که کلمات را شکل می داد و هم زمان آن قدر واضح به گوشش می رسید که تأزیر کت زمستانی و زیر پوستش حس می کرد. صدا آن قدر نزدیک و پر حرارت بود که احساس گرما کرد. میراندا اهسته گفت: «های!» دیگر نمی دانست چه باید بگوید.

دو نجواکنان جواب داد: «تو خیلی جذابی!»

هفته بعد لاکشمی در اتاقکش به میراندا گفت این اولین باری نیست که شوهر دختردایی اش با زنی دوست می شود. یک روز عصر هم وقتی خواستند از دفتر کارشان خارج شوند، لاکشمی گفت: «دختردایی تصمیم گرفته آن قدر صبر کند تا شوهرش سر عقل بیاید. این کار را به خاطر پسرش می کند. می خواهد به خاطر بچه، شوهرش را ببخشد.» میراندا صبر کرد تا لاکشمی

کامپیوترش را خاموش کند. لاکشمی حرفش را ادامه داد: «او یواش یواش مثل مار می خزد و برمی گردد و زنش هم او را می پذیرد. اگر من جای دختردایی بودم، اصلاً راهش نمی دادم. شوهر من حتی اگر فقط به زنی نگاه بکند، قفل در خانه را عوض می کنم!» لاکشمی به عکسی که به دیوار اتاقکش چسبانده بود، نگاه کرد. شوهرش بازویش را روی شانهِی او انداخته بود و زانوهایش را روی نیمکت به طرفش کج کرده بود. لاکشمی به طرف میراندا برگشت و پرسید: «تو خودت چنین کاری نمی کنی؟»

میراندا با سر تأیید کرد. همسرِ دو، فردای آن روز از هند برمی گشت و دو تلفنی به میراندا گفته بود که مجبور است به فرودگاه برود. قول داده بود در اولین فرصت با او تماس بگیرد.

میراندا از لاکشمی پرسید: «تاج محل چه جور جایی است؟» چشم های لاکشمی از یادآوری خاطراتش برق زد. «رمانتیک ترین نقطه ی روی زمین! دوست داشتنی ترین بنای همیشه ی روزگار!»

در طول مدتی که دو به فرودگاه رفته بود، میراندا هم در طبقه ی پایین فروشگاه فیلین در حال خرید چیزهایی بود که گمان می کرد برای یک معشوقه لازم است. یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی با سگک هایی به اندازه ی دندان های ریز یک بچه، یک زیرپوش ساتن با لبه های دالبری و یک لباس بلند و ابریشمی تازانو. به جای جوراب شلواری هم که همیشه سرکار می پوشید، یک جفت جوراب نازک خرید. بعد هم چوب لباسی ها را یکی یکی کنار زد، تا سرانجام یک لباس شب چسبان نقره ای به رنگ چشم هایش با بندهای باریک زنجیری انتخاب کرد. به دو فکر کرد و به حرفی که در مابار یوم زده بود. اولین بار بود که مردی به او می گفت: «جذاب!» وقتی چشم هایش را می بست، می توانست زمزمه ی او را که هنوز در زیر پوستش جریان داشت، حس کند.

اتاق پرو، یک اتاق بزرگ بود با چند آینه ی دیواری. کنار یک زن مسن که

چهره‌ی صورتی و موهای وزوزی سفید داشت، یک جای خالی پیدا کرد. زن که پابره‌نه و بالباس زیر ایستاده بود و یک جوراب بادی^۱ مشکی تور را بین انگشت‌هایش محکم می‌کشید، نصیحت‌کنان گفت: «همیشه نگاه کن بسین لباس پارگی یا در رفتگی نداشته باشد.» میراندا زیرپوش ساتن را جلوی سینه‌اش گرفت. زن نه علامت تأیید سرش را تکان داد: «اوه، بله!»

میراندا لباس شب نقره‌ای را بالا گرفت. «این چطور؟»

زن گفت: «هوم! طرف درجا دلش می‌خواهد درش بیاورد!»

میراندا خود را روبه‌روی دو در رستورانی در ساوث‌اند^۲ تصور کرد؛ جایی که قبلاً یک بار رفته بودند و دو، غذا با سوپ تمشک و شامپاین سفارش داده بود. تصور کرد او لباس شبش را پوشیده و دو هم با یکی از کت و شلواری‌های همیشگی‌اش، از آن طرف میز خم شده و دارد دست‌های او را می‌بوسد. اما عصر یکشنبه که چندین روز از آخرین دیدارشان می‌گذشت، دو با لباس ورزشی به دیدنش آمد و گفت بعد از بازگشت همسرش، تنها بهانه‌ای که می‌تواند بیاورد این است که یکشنبه‌ها با ماشین به بوستون می‌رود و با دوستش، چارلز، ورزش می‌کند. میراندا لباس ابریشمی بلندی را که از فروشگاه فیلین خریده بود، تنش کرده بود، ولی وقتی در را باز کرد، دو اصلاً متوجه آن نشد و بدون هیچ حرفی میراندا را بلند کرد و به طرف تخت برد. بعداً وقتی میراندا می‌خواست یک نعلبکی به‌عنوان زیرسیگاری برای دو بیاورد، دوباره همان لباس را پوشید؛ اما دو گله کرد که این لباس، او را از تماشای ساق‌های کشیده‌اش محروم می‌کند. برای همین، یکشنبه‌ی بعد میراندا دیگر خودش را در دسر نداد و همان جینش را پوشید. زیرپوشش را ته کشو، پشت جوراب‌ها و لباس‌های زیر روزانه گذاشت و لباس شب نقره‌ای‌اش را در کمد آویزان کرد. بندهای زنجیری لباس، همیشه از روی

۱. body stocking؛ جوراب یک‌سره و تمام بدن.

جالباسی فلزی سُر می خورد و صبح‌ها اغلب روی زمین ولو شده بود. میراندا همچنان انتظار یکشنبه‌ها را می‌کشید. صبح‌های یکشنبه به سوپرمارکت می‌رفت و نان باگت و خوراکی‌های مورد علاقه‌ی دو را می‌خرید: ترشی شاه‌ماهی، سالاد سیب‌زمینی، پنیر ماسکارپون. آنها توی رختخواب و بدون تشریفات یا ظرف و ظروف اضافی غذا می‌خوردند؛ ماهی را با انگشت برمی‌داشتند و باگت را با دست، باز می‌کردند. دو از کودکی‌اش تعریف می‌کرد و اینکه وقتی از مدرسه برمی‌گشت، آب انبه‌ای را که برایش توی سینی می‌آوردند، یک جاسر می‌کشیده و بعد بالباس یک‌دست سفیدش، کنار دریاچه کریکت بازی می‌کرده. برای میراندا تعریف می‌کرد که چطور در هجده سالگی و در زمانی که می‌گفتند کشور وضعیت فوق‌العاده دارد، به دانشکده‌ای در شمال ایالت نیویورک فرستاده شد و با وجود اینکه دوره‌ی تحصیالش را به زبان انگلیسی گذرانده بود، سال‌ها زحمت کشیده تا بتواند مثل لهجه‌ی آمریکایی‌ها در فیلم‌های سینمایی صحبت کند. در مدت حضورش، سه تا سیگار می‌کشید و آنها را در نعلبکی کنار تختخواب میراندا خاموش می‌کرد. بعضی وقت‌ها از میراندا سؤال‌هایی می‌پرسید؛ مثلاً اینکه تا به حال چند تا دوست پسر داشته (سه تا) و اولین بار در چند سالگی با کسی خوابیده (نوزده سالگی). بعد از ناهار، روی ملافه‌هایی که پر از خرده نان بود، دو یک چُرت دوازده دقیقه‌ای می‌زد. میراندا هیچ وقت ندیده بود آدم بزرگی وسط روز چُرت بزند. اما دو می‌گفت این عادت را از زندگی در هند با خود دارد؛ آنجا روزها هوا آن قدر گرم است که مردم تا پیش از پایین آمدن آفتاب نمی‌توانند از خانه‌ها بیرون بیایند. بعد بازویش را دور میراندا حلقه می‌کرد و با شیطنت می‌گفت: «به علاوه این طوری می‌توانیم پیش هم بخوابیم!»

مسأله فقط اینجا بود که میراندا هیچ وقت خوابش نمی‌برد. به ساعت روی میز پاتختی خیره می‌شد یا صورتش را به انگشت‌های پر موی دو می‌مالید. بعد از شش دقیقه رویش را به طرف دو می‌کرد، آه می‌کشید و خودش را کش و قوس می‌داد تا ببیند دو واقعاً خواب است یا نه. و دو همیشه واقعاً خواب

بود. وقتی نفس می کشید، دنده هایش دیده می شد. با این حال کم کم داشت شکم می آورد. همیشه از موهای روی شانه اش شکایت می کرد، ولی میراندا او را کاملاً بی عیب و نقص می دانست و دوست نداشت جور دیگری تصورش کند. بعد از دوازده دقیقه، دو طوری چشم هایش را باز می کرد که انگار تمام مدت بیدار بوده و لبخندی پر از رضایت به میراندا می زد. میراندا پیش خود آرزو می کرد کاش خودش هم چنین حسی را می داشت. دو آهی می کشید و می گفت: «بهترین دوازده دقیقه‌ی تمام هفته!» بعد از رختخواب بیرون می پرید، گرمکن اش را می پوشید، بند کفش و ورزشی اش را می بست و در دستشویی، دندان هایش را با انگشت مسواک می زد؛ کاری که می گفت هندی ها برای خلاص شدن از بوی سیگار می کنند. وقتی میراندا او را برای خداحافظی می بوسید، بوی خودش را لابه لای موهای دو حس می کرد؛ اما می دانست دو با این بهانه که تمام بعداز ظهر را دویده، به محض ورود به خانه، قبل از هر کاری دوش خواهد گرفت.

غیر از دو و لاکشمی، میراندا هندی دیگری نمی شناخت؛ مگر خانواده‌ای به نام دیکشیت^۱ که همسایه‌ی زمان بچگی اش بودند. چیزی که از همه بیشتر، نظر بچه‌های همسایه و از جمله خود میراندا را جلب می کرد، این بود که آقای دیکشیت هر شب در طول خیابان‌های مارپیچ و مسطح اطراف، با پیراهن و شلوار روزانه اش می دوید. تنها نشانی که او از لباس ورزشی داشت، یک جفت کفش کتانی ارزان قیمت بود. در تعطیلات آخر هفته هم خانم و آقای دیکشیت با دو پسر و تنها دخترشان، سوار ماشین می شدند و دور روز غیبتشان می زد. پدرها از اینکه آقای دیکشیت به چمن باغچه‌ی خانه اش رسیدگی نمی کند و به اندازه‌ی کافی به آن کود نمی دهد یا برگ‌ها را به موقع جمع نمی کند، شکایت داشتند و هم عقیده بودند که خانه‌ی دیکشیت‌ها تنها خانه‌ای است که با دیوارهای پوشیده از برگ مو، از زیبایی و جذابیت آن

منطقه می‌کاهد. مادرها هم هیچ‌وقت خانم دیکشیت را برای عصرانه -کنار استخر آرمسترانگ^۱ - دعوت نمی‌کردند. صبح‌ها که بچه‌های همسایه منتظر اتوبوس مدرسه بودند، بچه‌های دیکشیت کناری می‌ایستادند. آن وقت بچه‌های همسایه زیر لب می‌گفتند: «دیکشیت، در پیت!... دیکشیت در پیت!» و می‌زدند زیر خنده.

یک سال، همه‌ی بچه‌ها به جشن تولد دختر خانواده‌ی دیکشیت دعوت شدند. میراندا هنوز بوی تند بخورهای معطر و انبوه کفش‌هایی را که کنار در ورودی روی هم ریخته بود، به یاد می‌آورد. چیزی که از همه بیشتر در ذهنش زنده و شفاف مانده بود، تکه پارچه‌ی نقاشی شده‌ای بود - تقریباً به اندازه‌ی یک روبالشی - که زیر پله‌های خانه از یک میخ چوبی آویزان شده بود. تصویر یک زن عریان بود؛ صورت سرخ رنگش شبیه سپر یک شوالیه بود و با چشم‌های سفید بی‌شمار، به طرف شقیقه‌هایش نگاه می‌کرد. به جای مردمک، فقط نقطه‌های کوچکی داخل چشم‌ها داشت و دو دایره‌ی دیگر هم با همان نقطه‌ها سینه‌هایش را نشان می‌داد. با یک دست خنجری را در هوا بلند کرده بودند و با یکی از پاهایش، مرد در حال تقلایی را روی زمین له می‌کرد. دور تا دور بدنش سرهای بریده‌ی خون‌آلود، به طناب کشیده شده بود و زبانش را به طرف میراندا بیرون آورده بود.

خانم دیکشیت همان طور که با جابه‌جا کردن میخ چوبی، قاب را صاف می‌کرد، سرزنده و با نشاط توضیح داد: «این، الهه کالی^۲ است.» دست‌هایش با حنا رنگ شده بود و شکل‌های پیچیده و درهمی از ستاره‌ها و خطوط زیگزاگ روی آنها دیده می‌شد. بعد گفت: «خب دیگر. بیا پیدا! وقت خوردن کیک است.»

میراندا که آن وقت نه سال بیشتر نداشت، می‌ترسید کیک تولد دختر دیکشیت را بخورد. در طول ماه‌های بعد هم، هر روز در مسیر ایستگاه اتوبوسی مدرسه، می‌ترسید از جلوی خانه‌ی دیکشیت‌ها - حتی وقتی در آن

1. Armstrong

2. Kali

طرف خیابان راه می‌رفت. بگذرد و تا رسیدن به باغچه‌ی خانه‌ی بعدی، نفسش را در سینه حبس می‌کرد؛ درست همان کاری که وقت عبور اتوبوس مدرسه از کنار قبرستان می‌کرد.

و حالا از یادآوری آن ترس‌ها خجالت می‌کشید. وقتی با دو بود، چشم‌هایش را می‌بست و صحراها، فیل‌ها و بناهای مهیال^۱ مری را مجسم می‌کرد که روی دریاچه‌ها و زیر نور قرص کامل ماه شناور بودند. روز شنبه‌ای که هیچ کاری نداشت، تا میدان مرکزی پیاده رفت و در یک رستوران هندی سفارش مرغ تنوری داد. همین طور که غذا می‌خورد، سعی کرد عبارت‌های هندی لیست غذا را که برای کلماتی چون «لذیذ»، «آب» و «صورت حساب، لطفاً» نوشته شده بود، به خاطر بسپارد. عبارات در ذهنش نمی‌ماند. گهگاه مقابل قسمت زبان‌های خارجی کتاب‌فروشی میدان کننور^۱ می‌ایستاد و سعی می‌کرد الفبای زبان بنگالی را از یک مجموعه‌ی خودآموز یاد بگیرد. یک روز حتی سعی کرد بخش هندی اسمش یعنی «میرا» را توی دفتر یادداشتش بنویسد. حرکت‌ها، توقف‌ها و چرخش‌های دستش برای نوشتن حروف، به نظرش نامأنوس و ناآشنا می‌آمدند. در لحظاتی که اصلاً انتظارش را نداشت، می‌بایست خودکار را از روی کاغذ برمی‌داشت. مثل فلش‌های کتاب، از چپ به راست، خطی کشید که حروف، روی آن قرار می‌گرفتند. یکی بیشتر شبیه یک عدد شد؛ دیگری تقریباً مثل یک «ثلث». چندین بار سعی کرد تا بالاخره توانست حروف اسمش را مثل حروف نمونه در کتاب بنویسد؛ تازه هنوز هم مطمئن نبود که درست نوشته باشد. احتمال داشت به جای «میرا» نوشته باشد «مارا». چیزی که نوشته بود، برایش یک سری خطوط بی‌معنی بود؛ ولی با تعجب و شگفتی مطمئن بود که در جایی از دنیا این کلمه معنایی دارد.

در طول هفته، اوضاع زیاد بد نبود. کار روزانه سرگرمش می‌کرد. ناهار را با لاکشمی در رستوران جدیدی در نزدیکی محل کارش می‌خورد و لاکشمی از زندگی دختردایی‌اش خبرهای تازه می‌داد. بعضی وقت‌ها میراندا سعی می‌کرد موضوع را عوض کند. یاد احساس دوران دانشکده‌اش می‌افتاد؛ که به همراه دوست‌پسرش بدون آنکه پول غذایشان را بدهند، از یک ساندویچ‌فروشی شلوغ در رفته بودند؛ فقط برای اینکه ببینند جراثش را دارند یا نه. اما لاکشمی جز همان موضوع حرف دیگری نمی‌زد. یک روز گفت: «اگر من جای دختردایی بودم، با هوایما یک‌راست می‌رفتم لندن و هر دو تاشان را با گلوله می‌کشتم.» یک پایادام^۱ را تکه کرد و داخل چاتنی انداخت. «من نمی‌دانم دختردایی چطور می‌تواند فقط بنشیند و صبر کند؟»

میراندا می‌دانست چطور باید صبر کرد. شب‌ها پشت میز غذاخوری آپارتمانش می‌نشست و ناخن‌هایش را برق می‌انداخت. سالاد را از داخل ظرف سالادخوری می‌خورد، تلویزیون نگاه می‌کرد و انتظار روزهای یکشنبه را می‌کشید. شنبه‌ها بدترین روز هفته بود؛ چون می‌دانست یکشنبه هیچ‌وقت قبل از شنبه نمی‌آید. شنبه‌ی بعد، دو دیر وقت به او تلفن کرد. از آن طرف خط، صدای خنده و صحبت عده‌ی زیادی شنیده می‌شد. صدا آن قدر زیاد بود که میراندا خیال کرد دو از سالن کنسرت زنگ زده؛ اما او گفت: «من خانه‌ام ... صدات خوب نمی‌آید ... مهمان داریم. بگو ببینم دلت برایم تنگ شده؟» میراندا نگاه کرد به صفحه‌ی تلویزیون. یک سریال کم‌دی پخش می‌شد. با زنگ تلفن، صدایش را بسته بود. دو را مجسم کرد که در اتاقی در طبقه‌ی بالای خانه‌اش آهسته با تلفن همراه حرف می‌زند و برای احتیاط، یک دستش را هم روی دستگیره‌ی در گذاشته. دو دوباره پرسید: «میراندا! دلت برایم تنگ شده؟» میراندا گفت دلش تنگ شده.

فردا که دو آمد، میراندا از او پرسید همسرش چه شکلی است. از وقتی تصمیم گرفته بود این سؤال را بپرسد، ته دلش احساس نگرانی می‌کرد. صبر

کرده بود تا دو آخرین سیگارش را هم بکشد و آن را با یک پیچ سریع در نعلبکی له کند. احتمال می‌داد از جواب ظفره برود یا بحث و بگو مگو کند؛ اما دو همان‌طور که یک تکه ماهی سفید دودی را روی نان می‌گذاشت، خیلی راحت و خونسر دگفت همسرش شبیه یک زن هنرپیشه‌ی اهل بمبئی به نام مادوری دیکشیت^۱ است. برای یک لحظه، قلب میراندا ایستاد اما نه، دختر دیکشیت‌ها اسمش چیز دیگری بود؛ انگار با «پ» شروع می‌سازد. با این حال احتمال داشت آن هنرپیشه و دختر دیکشیت با هم قوم و خویش باشند. دختر دیکشیت‌ها دختر ساده‌ای بود که در تمام دوره‌ی دبیرستان موهایش را در دو سوی گردنش می‌بافت.

چند روز بعد، نزدیک وقت ناهار میراندا به یک سوپر کوچک هندی در میدان مرکزی رفت که نوارهای ویدئویی هم کرایه می‌داد. در، با جرینگ جرینگ پر سر و صدای زنگ‌ها باز شد. میراندا تنها مشتری مغازه بود. از تلویزیون گوشه‌ی مغازه، یک فیلم ویدئویی پخش می‌شد. گروهی از دختران جوان هندی با شلوارهای گشاد، کنار ساحل در یک ردیف ایستاده بودند و هماهنگ با هم می‌رقصیدند.

مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود و سموسه می‌خورد، پرسید: «می‌توانم کمکتان کنم؟» توی پیشخوان شیشه‌ای جلوی او، چند سینی سموسه‌ی پف کرده بود، چند کیک پرتقالی داخل یک ظرف شربت چیده شده بود و چند فاج^۲ الماسی شکل لای زوروق پیچیده شده بود. «فیلم می‌خواهید؟»

میراندا دفتر یادداشتش را باز کرد؛ نوشته بود «ماتری^۳ دیکشیت». به جلد نوارهای ویدئویی داخل قفسه‌های پشت پیشخوان نگاه کرد؛ زنانی با دامن‌های کوتاه و تاپ‌هایی که مثل دستمال گردن، روی سینه‌هاشان گره زده

1. Madhuri Dixit

۲. آب‌نبات نرم از کره و شیر و شکر و شکلات.

۳. Mottery؛ منظور همان مادوری است که میراندا به اشتباه و به دلیل تفاوت لهجی دو به صورت ماتری یادداشت کرده.

بودند. بعضی به دیوارهای سنگی یا درخت‌های پشت سرشان تکیه داده بودند. صورت‌های زیبایی داشتند؛ و با آن چشم‌های سرمه‌کشیده و موهای بلند مشکی، قشنگ می‌رقصیدند. دیگر مطمئن شده بود مادوری دیکشیت هم زیباست.

مرد سریع نوک انگشتانش را با پیراهنش پاک کرد، سه تا حلقه فیلم از قفسه درآورد و گفت: «فیلم‌های زیرنویس دار هم داریم، خانم.»
«نه. متشکرم. نه»

در مغازه گشتی زد و به قفسه‌هایی که با پاکت‌ها و قوطی‌های بدون برچسب پر شده بودند، نگاهی انداخت. فریزر صندوقی پر از نان‌های پیتا^۱ و سبزیجاتی بود که نمی‌شناخت. فقط قفسه‌ی هات‌میکس برایش آشنا بود. از همان‌ها که لاکشمی همیشه می‌خورد. به ذهنش رسید چند بسته برایش بخرد، اما بعد منصرف شد. با خودش فکر کرد چطور برایش توضیح دهد که در یک سوپر هندی چه می‌کرده.
مرد در حالی که با چشم او را دنبال می‌کرد، گفت: «آنها خیلی تند است. برای شما زیادی تند است.»

تا ماه فوریه هنوز شوهر دختردایی لاکشمی سر عقل نیامده بود. او به مونترآل آمده بود و بعد از دو هفته مشاجره و بگومگوی شدید، چمدان‌هایش را بسته و با هواپیما به لندن برگشته بود. حالا هم درخواست طلاق کرده بود.

میراندا از داخل اتاقکش حرف‌های لاکشمی را می‌شنید که دائماً به دختردایی‌اش می‌گفت مطمئناً مردان بهتری در دنیا وجود دارند و فقط باید صبر کند تا پیدایشان شود. فردای آن روز دختردایی خبر داد که می‌خواهد همراه پسرش برای تجدید قوا و تمدید اعصاب به خانه‌ی پدر و مادرش در کالیفرنیا برود. لاکشمی قانعش کرد که آخر هفته برای یک توقف کوتاه در

۱. نانی شبیه به نان تافتون.

بوستون برنامه ریزی کند و با ملایمت و در عین حال با اصرار گفت: «تغییر آب و هوا برایت خوب است. به علاوه، سال هاست که ندیدمت!»

میراندا به تلفن خودش خیره شد. کاش دو زنگ می زد. از آخرین مکالمه شان چهار روز می گذشت. شنید که لاکشمی شماره ی مرکز راهنمای تلفن را گرفت و شماره تلفن یک آرایشگاه و سالن زیبایی را خواست و گفت: «یک جای آرام و آرامش بخش.» بعد به مدیر آرایشگاه، ماساژ صورت، مانیکور و پدیکور سفارش داد. بعد هم یک میز دو نفره برای ناهار در رستوران فورسینز^۱ رزرو کرد. لاکشمی که می خواست به دختردایی اش خوش بگذرد، پسر او را به کلی فراموش کرده بود. آهسته با انگشت به دیواره ی بین اتاقک ها ضربه زد: «شنبه بی کاری؟»

پسرک، لاغر بود و موهای چتری پرپشتی داشت. شلوارش خاکستری بود و یک پلوور قرمز یقه هفت به تن داشت. یک جفت کفش چرمی مشکی پوشیده بود و کوله پشتی زردی پشتش انداخته بود. پای چشم های پسرک گود افتاده بود و این اولین چیزی بود که توجه میراندا را جلب کرد. گودی پای چشم ها، خسته و بی حال نشان می داد. با اینکه فقط هفت سالش بود، انگار مدت های زیادی سیگار کشیده و خیلی کم خوابیده بود. یک دفتر بزرگ سیمی نقاشی در دست داشت. اسمش رو هین^۲ بود. همان طور که به میراندا نگاه می کرد، گفت: «یک پایتخت ازم بپرس!»

ساعت هشت و نیم صبح شنبه بود. میراندا به او خیره شد و یک جرعه قهوه خورد. «چی؟»

دختردایی لاکشمی برایش توضیح داد: «یک جور بازی است. شما اسم یک کشور را می گوید. او پایتخش را می گوید.» او هم مثل پسرش لاغر بود؛ با صورتی بزرگ و همان گودی پای چشم ها. یک کت آجری رنگ روی شان هایش سنگینی می کرد. موهای مشکی اش را که نزدیک شقیقه ها، لابه لا

چند تار خاکستری داشت، مثل بالرین‌ها از پشت بسته بود.
لاکشمی گفت: «باید توی ماشین می‌شنیدی! تقریباً تمام اروپا را حفظ است!»

روهین گفت: «نخیر! بازی نیست. من با یکی از بچه‌ها توی مدرسه مسابقه گذاشته‌ام. قرار شده همه‌ی پایتخت‌های دنیا را حفظ کنیم. من می‌خواهم از شما بپرسم!»
میراندا سرش را تکان داد و گفت: «خب. بگو ببینم پایتخت هند؟»
«برو بابا!»

پسرک به حالت قدم‌رو به طرف مادرش رفت و بازوهایش را مثل یک سرباز اسباب‌بازی تاب داد. جیب اورکت مادرش را کشید و گفت: «یک سؤال سخت بپرسم!»
مادرش گفت: «سنگال؟»

روهین پیروزمندانانه فریاد زد: «داکار» و شروع کرد به چرخیدن در دایره‌های بزرگ و بزرگ‌تر. بعد به طرف آشپزخانه دوید. میراندا صدای بازو بسته کردن در یخچال را شنید. دختردایی لاکشمی با خستگی داد زد: «روهین! بدون اجازه به چیزی دست نزن!» به طرف میراندا برگشت و سعی کرد لبخند بزند. «نگران نباشید! تا چند ساعت دیگر خوابش می‌برد. متشکرم از اینکه مواظبش هستید!»

لاکشمی همان‌طور که همراه دختردایی‌اش از راهرو خارج می‌شد، گفت: «ببخشید. باید زودتر برویم. ماشین را دوبله پارک کردم. تا ساعت سه برمی‌گردیم.»

میراندا زنجیر پشت در را انداخت و به سراغ روهین در آشپزخانه رفت؛ اما او حالا در اتاق نشیمن بود. پشت میز ناهارخوری، روی یکی از صندلی‌ها زانو زده بود و داشت زیپ کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کرد. بعد سبده لوازم مانیکور میراندا را کنار زد و مداد رنگی‌هایش را پخش کرد روی میز. میراندا بالای سرش ایستاد. روهین با مداد آبی یک هواپیما کشید. میراندا گفت:

«خیلی قشنگ است!» روہین اعتنائی نکرد. میراندا به آشپزخانه رفت و برای خودش دوباره قهوه ریخت.

روہین بلند گفت: «لطفاً برای من هم بریز!»

میراندا به اتاق برگشت. «چی بریزم؟»

«قهوه. به اندازه‌ی کافی در قوری بود. خودم دیدم.»

میراندا روبه‌روی او پشت میز نشست. روہین گهگاه مداد دیگری برمی‌داشت و برای این کار تقریباً می‌ایستاد. در صندلی یک فرورفتگی درست شده بود.

«تو هنوز برای خوردن قهوه کوچکی.»

روہین روی دفتر خم شد؛ طوری که سینه‌ی استخوانی و شانہ‌هایش تقریباً به آن چسبید و دیگر نمی‌شد نقاشی‌اش را دید. گفت: «مهماندار هوایما گذاشت من قهوه بخورم. برایم شیر و شکر حسابی هم ریخت.» بعد دوباره صاف نشست. کنار هوایما، زنی با موهای بلند موج‌دار و چشم‌های ستاره‌شکل کشیده بود. با اطمینان گفت: «نه، موهایش روشن‌تر از این بود. پدرم هم توی هوایما یک زن خوشگل دیده.» به میراندا نگاه کرد. همان‌طور که میراندا قهوه‌اش را می‌خورد، صورت او هم لحظه به لحظه قرمزتر می‌شد. «نمی‌شود فقط یک ذره قهوه بخورم؟ خواهش می‌کنم!»

به رغم چهره‌ی خوددار و ظاهراً آرام روہین، میراندا می‌ترسید از آن بچه‌هایی باشد که قشقرق به پا می‌کنند. لحظه‌ای را تصور کرد که روہین با کفش چرمی‌اش به او لگد می‌زند و برای قهوه داد و فریاد می‌کند، و تا مادرش و لاکشمی برگردند، جیغ می‌کشد و گریه می‌کند. بابی میلی به آشپزخانه رفت و همان‌طور که خواسته بود، برایش یک لیوان شیر قهوه ریخت. لیوانی را انتخاب کرد که اگر احیاناً از دست پسرک بیفتد و بشکند، مهم نباشد. وقتی لیوان را روی میز گذاشت، روہین گفت: «متشکرم.» آن را با هر دو دستش گرفت و آهسته‌آهسته شروع کرد به خوردن.

میراندا در مدتی که او نقاشی می‌کشید، کنارش نشسته بود؛ اما وقتی

خواست برق ناخن بزند، روهین نگذاشت. در عوض یک سالنامه‌ی جهانی جلد شومیز از کوله‌پشتی‌اش درآورد و از او خواست امتحانش کند. کشورهای دنیا به ترتیب قاره در شش صفحه، دسته‌بندی شده بودند. کنار هر کدام از کشورها غیر از نام پایتخت که با حروف سیاه چاپ شده بود، اطلاعات مختصری در مورد جمعیت، دولت چیزهای دیگری از این قبیل به چشم می‌خورد. میراندا از قسمت آفریقا صفحه‌ای را باز کرد و از بالای لیست، شروع کرد به پرسیدن.

«مالی؟»

روهین سریع جواب داد: «باما کو.»

«مالاوی؟»

«لیلونگو.»

یادش آمد که در مپا ریوم قسمت بزرگی از آفریقا سبز رنگ بود. روهین

گفت: «بپرس»

«موریتانی؟»

«نواکشوت.»

«موریتوس؟»

روهین مکث کرد. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد، بعد

شکست خورده، آنها را باز کرد: «یادم نیست.»

میراندا گفت: «پورت لوییس.»

روهین آهسته و با آواز تکرار کرد: «پورت لوییس ... پورت لوییس.»

وقتی کشورهای آفریقا تمام شد، روهین به سراغ تلویزیون رفت تا کارتین

تماشا کند و میراندا را هم واداشت کنارش بنشیند. بعد به دنبال میراندا به

آشپزخانه رفت و همان‌طور که میراندا قهوه درست می‌کرد، کنارش ایستاد.

چند دقیقه بعد، میراندا رفت دستشویی. وقتی در را باز کرد، روهین پشت در

ایستاده بود. جا خورد.

«می خواهی بروی دستشویی؟»

روهین سرش را به علامت نه بالا برد و به داخل دستشویی رفت. درپوش توالت را گذاشت. رویش ایستاد و قفسه‌ی باریک شیشه‌ای بالای روشویی را به دقت و ارسی کرد. مسواک و لوازم آرایش میراندا توی قفسه بود. ژل چشمی را که میراندا روز ملاقات با دو، نمونه گرفته بود برداشت و پرسید: «این چکار می‌کند؟»

«برای پف‌کردگی است.»

«پف‌کردگی؟»

میراندا با دست، چشمش را نشان داد. «برای اینجا.»

«یعنی برای بعد از گریه کردن؟»

«آره... فکر می‌کنم.»

روهین درش را باز کرد و کمی از آن را روی انگشتش زد و بعد به پشت دستش مالید. سرش را جلو آورد و از نزدیک به دستش خیره شد. انگار منتظر بود رنگ پوستش تغییر کند. گفت: «می‌سوزاند!... مادرم پف‌کردگی دارد. می‌گوید سرماخورده‌گی است. ولی من می‌دانم؛ به خاطر گریه است. او حسابی گریه می‌کند. بعضی وقت‌ها چند ساعت پشت سر هم. بعضی وقت‌ها تمام مدت شام. بعضی وقت‌ها این قدر زیاد گریه می‌کند که چشم‌هایش مثل قورباغه پف می‌کند!»

میراندا نمی‌دانست باید به او غذا بدهد یا نه. فقط یک بسته کیک برنجی و کمی کاهو در خانه داشت. پیشنهاد کرد با هم بروند بیرون تا از سوپر چیزی بخرد، اما روهین گفت زیاد گرسنه نیست و یکی از همان کیک برنجی‌ها را می‌خورد. گفت: «تو هم یکی بخور!» سر میز نشستند. میراندا ظرف کیک برنجی را وسط میز گذاشت. روهین دفتر نقاشی‌اش را ورق زد و صفحه‌ی سفیدی آورد: «تو بکش.»

میراندا یک مداد آبی برداشت. «چی باید بکشم؟»

روهین مکثی کرد و گفت: «فهمیدم!» و از میراندا خواست وسایل اتاق را

نقاشی کند: کاناپه، صندلی‌ها، تلویزیون، تلفن. «این طوری یادم می‌ماند.»

«چی یادت می‌ماند؟»

روهین یک کیک دیگر برداشت و گفت: «امروز.»

«چرا می‌خواهی امروز یادت بماند؟»

«چون بعد از این، هیچ وقت همدیگر را نخواهیم دید.»

میراندا از ظرافت و زیبایی جمله‌های او جا خورده بود. حرف روهین کمی ناراحتش کرد. روهین ناراحت به نظر نمی‌آمد. روی کاغذ زد و به میراندا گفت: «زود باش!»

میراندا سعی کرد تا جایی که می‌تواند اشیاء داخل اتاق را خوب نقاشی کند؛ کاناپه، صندلی‌ها، تلویزیون و تلفن. روهین تقریباً خودش را به میراندا حسابانده بود و سرش را آن قدر به کاغذ نزدیک کرده بود که گاهی میراندا اصلاً نمی‌توانست ببیند چطور دارد می‌کشد. روهین دست قهوه‌ای و کوچکش را روی دست میراندا گذاشت و گفت: «حالا من!»

میراندا مداد را به او داد.

او سرش را تکان داد و گفت: «نه. حالا من را بکش!»

میراندا گفت: «نمی‌توانم. شکل تو در نمی‌آید.»

دوباره همان نگاه خوددار و حالت مسخره، صورت روهین را پر کرد. «خواهش می‌کنم!»

میراندا شروع کرد به نقاشی سر و صورت روهین و موهای چتری پریشتش. او قیافه‌ای رسمی به خودش گرفته بود و بی‌حرکت، به گوشه‌ای نگاه می‌کرد. میراندا دوست داشت نقاشی خوبی از آب دربیاورد. دست‌ها و چشم‌هایش را به سرعت، به جهت‌های ناآشنایی حرکت می‌داد؛ یاد روزی افتاد که در کتاب‌فروشی می‌خواست اسمش را به بنگالی بنویسد. نقاشی اصلاً شبیه روهین نشده بود. داشت بینی‌اش را می‌کشید که روهین از سر میز بلند شد.

«حوصله ندارم.»

به طرف اتاق خواب میراندا رفت. در را باز کرد و وارد اتاق شد. بعد کسوه‌های قفسه‌ی لباس را باز و بسته کرد.

میراندا به سراغش رفت. روهین رفته بود داخل کمد. وقتی با موهای به‌هم‌ریخته بیرون آمد، لباس شب میراندا در دستش بود گفت: «افتاده بود روی زمین.»

«آره، همه‌اش از روی جالباسی لیز می‌خورد.»

روهین نگاهی به لباس و بعد به تن میراندا انداخت: «بپوشش!»

«چی؟!»

«بپوشش!»

هیچ دلیلی برای پوشیدنش وجود نداشت. غیر از اتاق پرو در فروشگاه فیلین، میراندا دیگر آن را نپوشیده بود و می‌دانست تا وقتی هم که با دو است، هیچ‌وقت نخواهد پوشید. می‌دانست دیگر با هم به رستوران نمی‌روند تا دو از آن سر میز خم شود و دست‌های او را ببوسد. می‌دانست همیشه فقط روزهای یکشنبه و در آپارتمان او می‌توانند همدیگر را ببینند؛ دو با گرمکن ورزشی و او با شلوار جین. لباس را از روهین گرفت و آن را تکاند. جنس پارچه طوری بود که چروک نمی‌شد. توی کمد گشت تا یک جالباسی خالی پیدا کند.

روهین که آمده بود پشت سرش، گفت: «بپوشش لطفاً!» صورتش را به بدن میراندا فشار داد و بازوهای لاغرش را دور کمر او حلقه کرد: «خواهش می‌کنم!»

میراندا که از قدرت دست‌های روهین تعجب کرده بود، گفت: «خب، باشد.»

روهین خندید و روی لبه‌ی تخت نشست.

میراندا به در اشاره کرد و گفت: «باید بیرون منتظر شوی. وقتی حاضر شدم، می‌آیم بیرون.»

«اما مادرم همیشه لباس هایش را جلوی من در می‌آورد.»

«راستی؟!»

روهین سرش را تکان داد. «تازه بعدش هم آنها را مجاله پای تخت ول می‌کند.» بعد گفت: «توی اتاق من هم می‌خوابد. می‌گویند حالا که پدرم رفته، بهتر است روی تخت خواب خودش بخوابد.»

میراندا زیر بغل او را گرفت تا از روی تخت پایین بیاید. ولی روهین مقاومت کرد. میراندا بلندش کرد. سنگین تر از آن بود که گمان می‌کرد. روهین به او آویزان شد، پاهایش را محکم دور کمرش حلقه کرد و سرش را به سینه‌اش فشار داد. میراندا او را بیرون اتاق، روی زمین گذاشت، در را بست و برای اطمینان بیشتر قفل کرد. جلوی آینه‌ی قدی پشت در ایستاد و همان طور که خود را در آن نگاه می‌کرد، لباس را پوشید. جوراب‌های ساق کوتاه‌ش، مضحک به نظر می‌رسیدند. در یکی از کتوهای را باز کرد و جوراب ساق بلندش را برداشت. از ته کمد هم کفش‌های پاشنه بلند را پیدا کرد و پوشید. بندهای زنجیری لباس روی استخوان شانه‌هایش وزنی نداشتند. نمی‌توانست زیپ لباس را ببندد.

روهین شروع کرد به در زدن. «می‌شود بیایم تو؟»

میراندا در را باز کرد. روهین سالنامه‌اش را دستش گرفته بود و زیر لب چیزی می‌گفت. میراندا را که دید، چشم‌هایش گرد شد. میراندا روی لبه‌ی تخت نشست و گفت: «کمک کن زیب را ببندم.»

روهین زیپ را بالا کشید. میراندا بلند شد و چرخید. روهین سالنامه را روی تخت گذاشت و گفت: «تو خیلی جذابی!»

«چی گفتی؟»

«خیلی جذابی!»

میراندا دوباره نشست. با اینکه می‌دانست این حرف، برای روهین هیچ معنایی ندارد، نبضش به شماره افتاد.

شاید روهین به همه‌ی زنها همین را می‌گفت. شاید این کلمه را از تلویزیون شنیده یا روی جلد یک مجله دیده بود. روزی را که با دو به

ماپاریوم رفته بود، یادش آمد. آن موقع فکر می‌کرد معنی حرفِ دِو را می‌داند. آن موقع، این کلمات برایش معنا داشتند.

میراندا دست به سینه ایستاد و به چشم‌های روئین خیره شد. «یک چیزی را به من بگو!»

روئین ساکت بود.

«این حرف یعنی چی؟»

«کدام حرف؟»

«همان ... جذاب. یعنی چی؟»

روئین سرش را پایین انداخت. انگار خجالت می‌کشید. «نمی‌توانم بگویم.»

«چرا؟»

«این یک راز است.» لب‌هایش را روی هم فشار داد؛ طوری که وسط آن کاملاً سفید شد.

«این راز را به من هم بگو! می‌خواهم بدانم.»

روئین روی تخت، کنار میراندا نشست و با پشت کفش‌هایش شروع کرد به ضربه زدن به لبه‌ی تشک. ناآرام و عصبی خنده‌اش گرفت. انگار کسی غلغلکش می‌داد. بدن لاغرش از شدت خنده تکان می‌خورد.

میراندا با اصرار گفت: «بگو به من! به من هم بگو!» خم شد و مچ پاهای او را محکم نگه داشت. چشم‌های روئین از شدت خنده مثل یک خط نازک شده بود. به میراندا نگاه کرد. می‌خواست دوباره پایش را به تشک بکوبد، اما میراندا آن را محکم گرفته بود. روئین خود را از عقب روی تشک انداخت. دست‌هایش را دور دهانش حلقه کرد و بعد آهسته گفت: «یعنی کسی که دلت بخواهد پیشش بخوابی! با اینکه اصلاً نمی‌شناسیش.»

کلمات روئین تازیر پوستش نفوذ کرد. درست مثل کلماتِ دِو در ماپاریوم؛ اما به جای احساس گرما، بدنش بی‌حس شد. یاد سوپر هندی افتاد؛ یاد لحظه‌ای که بدون دیدن عکس مادوری دیکشیت، که همسر دِو به او

شباهت داشت، مطمئن شده بود که او زن زیبایی است.

«همان کاری که پدرم کرده. کنار کسی نشسته که نمی‌شناخته، کنار یک زن جذاب. حالا هم به جای مادرم پیش او می‌خوابد.»

روهین کفش‌هایش را درآورد و روی زمین جفت کرد. بعد لحاف را کنار زد و با سالنامه‌اش توی رختخواب خزید. یک دقیقه بعد، چشم‌هایش بسته شد و کتاب از دستش افتاد. میراندا آن قدر روهین را نگاه کرد تا پسرک کاملاً خوابش برد. رو تختی با نفس‌های آهسته بالا و پایین می‌رفت. او مثل دو بعد از دوازده یا حتی بیست دقیقه هم بیدار نشد. میراندا لباس شبش را در آورد و دوباره شلوار جینش را پوشید، کفش‌های پاشنه بلندش را داخل کمد گذاشت و جورابش را لوله کرد و توی کشو فرو کرد. روهین هنوز بیدار نشده بود.

بعد از اینکه همه چیز را سر جایش گذاشت، روی تخت نشست، به طرف روهین خم شد و از نزدیک نگاهش کرد. دور لب‌هایش پودر سفید کیک برنجی چسبیده بود. سالنامه‌اش را برداشت. آن را ورق زد و در همان حال به داد و فریادهایی که روهین در خانه‌اش در مونترآل شنیده بود، فکر کرد. تصور کرد مادرش با همان لباسی که هفته‌ها به تن داشته و با همان چهره‌ی زیبا که دیگر پر از نفرت شده بود، از پدرش پرسیده: «او خوشگل است؟ جذاب است؟» پدرش انکار کرده یا خواسته موضوع را عوض کند. مادر روهین جیغ‌زنان پرسیده: «بگو! بگو! جذاب است یا نه؟» و سرانجام پدرش اعتراف کرده که بله و مادرش به شدت گریه کرده است؛ آن قدر که چشم‌هایش مثل قورباغه پف کرده و بعد حق‌کنان گفته: «چطور توانستی؟ چطور توانستی با زنی باشی که اصلاً نمی‌شناسیش؟»

میراندا گریه‌اش گرفت. آن روز در ماباریوم، تمام کشورها آن قدر نزدیک بودند که می‌شد لمس‌شان کرد. صدای دو به سرعت به شیشه‌ها می‌خورد و برمی‌گشت و از آن سر پل، از فاصله‌ی ده متری، به گوشش می‌رسید. صدا آن قدر نزدیک و پر از گرما بود که کلمات تا روزها بعد در ذهنش جریان داشت. میراندا بیشتر و با صدای بلندتر گریه کرد. نمی‌توانست خودش را نگاه

دارد؛ اما روئین هنوز خواب بود. با خودش فکر کرد روئین، دیگر به صدای گریه‌ی زنانه عادت دارد.

روز یکشنبه، دو تلفن زد تا به میراندا بگوید که دارد راه می‌افتد. «من تقریباً آماده‌ام. تا ساعت دو می‌رسم آنجا.»

میراندا داشت برنامه‌ی آشپزی تلویزیون را تماشا می‌کرد. زنی به یک ردیف سیب اشاره می‌کرد و توضیح می‌داد که کدام یک برای کیک پختن مناسب‌تر است. بازنگ تلفن، صدای تلویزیون را بسته بود.

«امروز نباید بیایی.»

«چرا؟»

به دروغ گفت: «سرما خورده‌ام.» هر چند زیاد هم دور از واقعیت نبود؛ چون بینی و گلویش در اثر گریه‌ی طولانی گرفته بود. «تمام صبح را توی رختخواب مانده‌ام.»

«انگار حسابی دماغت گرفته.» دو مکشی کرد و گفت: «چیزی لازم

نداری؟»

«نه، همه چیز هست.»

«مایعات، زیاد بخور!»

«دو؟»

«بله، میراندا.»

«آن روز را که به ماپاریوم رفته بودیم، یادت می‌آید؟»

دو با خنده گفت: «یادم می‌آید.»

«یادت هست چی گفتی؟»

دو لحظه‌ای سکوت کرد؛ بعد بی صدا خندید و گفت: «گفتم بیا برگردیم به

خانه‌ات! خب، پس قرارمان یکشنبه‌ی بعد. باشد؟»

روز قبل، میراندا در حین گریه با خود فکر کرده بود که هیچ چیز را

فراموش نخواهد کرد؛ حتی شکل اسمش را به زبان بنگالی. کنار روئین

خوابش برده بود و وقتی بیدار شده بود، روهین داشت روی مجله‌ی اکونومیست که میراندا زیر تخت پنهان کرده بود، هواپیما می‌کشید. به برچسب آدرس روی مجله نگاه کرده بود و از میراندا پرسیده بود: «دواجیت میترا^۱ دیگر کیست؟»

میراندا دو را در گرمکن و کفش ورزشی تصور کرد که داشت از پشت تلفن می‌خندید. می‌دانست که تا چند لحظه‌ی دیگر به طبقه‌ی پایین پیش همسرش می‌رود و به او می‌گوید که آن روز برای دویدن بیرون نمی‌رود؛ احتمالاً می‌گوید عضله‌اش ضرب دیده، و بعد دست‌هایش را کش و قوس می‌دهد، می‌نشیند و روزنامه می‌خواند. میراندا برخلاف تصمیمش، هنوز هم از بودن با او بدش نمی‌آمد. تصمیم گرفت یک یا شاید دو یکشنبه‌ی دیگر هم با او باشد و بعد نتیجه‌ای را که در این مدت به آن رسیده بود، برایش بگوید: اینکه نه برای خودش و نه برای زن دو منصفانه نیست و اینکه هر دوی آنها استحقاق زندگی بهتری را دارند و کش دادن ماجرا دیگر لطفی ندارد.

اما یکشنبه‌ی بعد، برف می‌آمد و آن قدر تند و شدید می‌بارید که دو نمی‌توانست به همسرش بگوید می‌خواهد با چارلز بدود. یکشنبه‌ی بعدی برف‌ها آب شده بود، اما میراندا با لاکشمی قرار گذاشته بود با هم به سینما بروند و وقتی از پشت تلفن این خبر را به دو گفت، دو اصرار نکرد قرارش را به هم بزنند. سومین یکشنبه، صبح زود از خواب بیدار شد و برای پیاده‌روی بیرون رفت. هوا سرد ولی آفتابی بود. برای همین، تمام راه را تا خیابان کامان ولس پیاده رفت. از ستوران‌هایی که دو در آنها دست او را بوسیده بود، گذشت و به مرکز علوم کریستین رسید. مایا پاروم تعطیل بود. از همان نزدیکی‌ها یک فنجان قهوه خرید، روی یکی از نیمکت‌های میدان خارج از کلیسا نشست و به ستون‌های عظیم و گنبد بزرگش و به آسمانِ آبی گسترده بر روی شهر خیره شد.

۱. Devajit Mitra؛ نام کامل دو.

در خانه‌ی خانم سن^۱

از شروع مدارس در ماه سپتامبر، تقریباً یک ماه می‌شد که الیوت^۲ به خانه‌ی خانم سن می‌رفت. سال گذشته، دانشجویی به نام ابی^۳ از او مراقبت کرده بود؛ دختر لاغری با صورت کک‌مکی که کتاب‌های خاصی می‌خواند با جلدهای بی‌عکس، و هیچ‌وقت غذاهای گوشتی برای الیوت نمی‌پخت. قبل از ابی هم خانم لیندن^۴ بود که تمام بعدازظهرها، مدام از فلاسک مخصوصش قهوه می‌نوشید و جدول حل می‌کرد. الیوت هم عادت کرده بود بیشتر کارها را خودش انجام بدهد. ابی مدرکش را گرفت و به دانشگاه دیگری منتقل شد و خانم لیندن هم - بعد از این که مادر الیوت فهمید فلاسک مخصوصش، بیشتر حاوی ویسکی بوده تا قهوه - اخراج شد.

1. Sen
3. Abby

2. Eliot
4. Linden

مادر الیوت از روی یک آگهی که خانم سن بیرون سوپرمارکت چسبانده بود، با او آشنا شد. روی یک کارت با خودکار و دستخط ظریفی نوشته شده بود: «همسر استاد دانشگاه، مسئولیت پذیر و مهربان، از فرزندان در خانه‌ی خودم مراقبت خواهم کرد.»

مادر الیوت تلفنی به خانم سن گفته بود که پس از استراحت‌های قبلی، در خانه‌ی خودش از الیوت مراقبت می‌کردند.

«الیوت یازده ساله است. خودش غذا می‌خورد و می‌داند چطور سر خودش را گرم کند. من فقط می‌خواهم برای موارد ضروری کسی در خانه باشد.»

خانم سن رانندگی بلد نبود.



خانم سن در اولین ملاقاتشان گفته بود: «می‌بینید چه خانه‌ی تمیزی داریم؟! اینجا برای بچه‌ها کاملاً مطمئن و امن است.»

خانه‌ی آنها یک آپارتمان دانشگاهی در حاشیه‌ی خوابگاه دانشجویان بود. راهروی ورودی با کاشی‌های قهوه‌ای فرش شده و به دیوار آن تعدادی صندوق نامه نصب شده بود که روی هر کدام برچسب‌های کاغذی سفیدرنگی با نام صاحبان آنها چسبیده بود. سایه‌هایی راه‌راه که جای حرکت جاروبرقی بود، روی سطح مخملی فرش زرد اتاق نشیمن دیده می‌شد. تعدادی قالیچه‌ی جورواجور هم جلوی کاناپه و صندلی‌ها پهن بود که حکم زیرپایی داشت. آباژورهای سفیدرنگ و خمره‌ای کنار کاناپه، هنوز روکش‌های نایلونی کارخانه را داشتند و روی تلویزیون و تلفن با تکه‌پارچه‌های لبه‌دلبری زرد پوشانده شده بود. روی میز عسلی، یک قوری بزرگ چای، چند فنجان و یک بشقاب بیسکویت کَره‌ای گذاشته بودند. آقای سن هم در خانه بود؛ مردی کوتاه و خپل با چشم‌های کمی برآمده و عینکی با قاب مستطیلی مشکی که پیش را به زحمت روی پای دیگرش انداخته بود. او فنجان چای را با هر

دو دست نزدیک دهانش گرفته بود، و حتی مواقعی که چای نمی خورد هم، آن را پایین نمی آورد.

آقا و خانم سن دمپایی لانگشتی پوشیده بودند؛ لیوت متوجه شده بود جلوی در ورودی آپارتمان، چند جفت کفش، توی یک قفسه‌ی کتاب است. خانم سن برای معرفی شوهرش - انگار که دورادور با هم آشنا باشند - فقط گفته بود: «آقای سن در دانشگاه، ریاضی درس می دهد.»

او تقریباً سی ساله بود. بین دندان‌های جلوی کمی فاصله داشت و روی چانه اش جای آبله مانده بود. اما چشم‌های زیبا و ابروهای پرپشت و روشنی داشت و خطوط و قوس‌های پشت پلکش نرم و ظریف بود. ساری سفید و براقی با طرح بته‌جقه‌های نارنجی پوشیده بود که بیشتر مناسب یک هم‌آغوشی شبانه به نظر می رسید تا آن بعداز ظهر آرام و اندک‌بارانی آگوست. کمی روژ صورتی از کناره‌ی خط لب براقش بیرون زده بود.

الیوت با خودش فکر کرده بود در آن آپارتمان که همه چیز آن قدر با وسواس و دقت پوشانده شده، مادرش با آن شلوارک پاکتی نخودی‌رنگ و کفش‌های بندی و موهای کوتاهی که تقریباً هم‌رنگ شلوارکش بود، بیش از حد عریان به نظر می آید. هر بار که خانم سن بشقاب بیسکویت را به مادر الیوت تعارف می کرد، او چیزی بر نمی داشت و پی‌درپی سؤالات مختلفی از خانم و آقای سن می پرسید و جواب‌ها را روی یک ورق یادداشت می کرد: «آیا بچه‌های دیگری هم به آنجا می آیند؟ آیا خانم سن تا به حال از کودک دیگری هم مراقبت کرده؟ چه مدت است که در امریکا زندگی می کنند؟»

مهم‌ترین مسأله برای مادر الیوت، رانندگی نکردن خانم سن بود؛ چون اداره‌ی مادر الیوت در حدود پنجاه مایلی جنوب بود و پدرش هم - تا جایی که او می دانست - در دوهزار مایلی آنها زندگی می کرد.

آقای سن فنجانش را روی میز عسلی گذاشت و گفت: «البته من مدتی است که دارم به او رانندگی یاد می دهم.» اولین بار بود که آقای سن صحبت

می‌کرد. «طبق پیش‌بینی من، تا ماه دسامبر باید گواهی‌نامه‌اش را بگیرد.»
 مادر الیوت گفت: «جدی؟» و روی کاغذ زیر دستش یادداشت کرد.
 خانم سن گفت: «بله. دارم یاد می‌گیرم. البته شاگرد کنندی هستم. آخر
 می‌دانید، ما توی خانه‌ی خودمان راننده شخصی داشتیم.»
 مادر الیوت نگاهی به در و دیوار انداخت و سرش را تکان داد: «یعنی
 توی هندوستان؟»

خانم سن طوری که انگار چیزی را در وجودش آزاد می‌کرد، جواب داد:
 «بله.» لبه‌ی ساری را که از روی سینه تا روی شانه‌اش اریب بالا رفته بود،
 مرتب کرد و نگاهی به اتاق انداخت. انگار در آباژورها، فنجان‌های چای، و
 در سایه‌روشن‌های فرش چیزی می‌دید که دیگران نمی‌دیدند. «آنجا همه چیز
 هست.»

الیوت بدش نمی‌آمد که بعد از مدرسه به خانه‌ی خانم سن برود. تا ماه
 سپتامبر، خانه‌ی ساحلی کوچکی که او و مادرش در طول سال در آن
 زندگی می‌کردند، آن قدر سرد شده بود که آنها به ناچار جلوی پنجره‌ها را
 با نایلون پوشانده بودند و به هر اتاقی که می‌رفتند، یک بخاری دستی
 کوچک را همراه خود می‌بردند. ساحل آنجا ملال‌آور بود و حوصله‌ی
 تنها‌بازی کردن را نداشت. تنها همسایه‌هایی که تا روز کارگر^۱ در سرمای آنجا
 دوام آورده بودند، یک زوج جوان بدون بچه بودند. برای الیوت، جمع کردن
 صدف‌های شکسته یا دست کشیدن بر جلبک‌های دریایی که مثل ورق‌های
 لازانیا روی ماسه‌ها را پوشانده بود، دیگر جذابیتی نداشت. در عوض
 آپارتمان خانم سن - حتی گاه بیش از حد - گرم بود. شوفرژ مدام روشن بود و
 گهگاه صدای فیس‌مانندی مثل سوت زودپز از آن شنیده می‌شد. الیوت
 می‌دانست اولین کاری که باید بکند این است که کفش‌های ورزشی‌اش را
 جلوی در آپارتمان درآورد و آن را توی قفسه‌ی کتاب بگذارد؛ کنار

۱. نخستین دوشنبه‌ی سپتامبر.

دمپایی‌های بی‌پاشنه و رنگ‌وارنگ خانم سن و حلقه‌ی زیستی چرمی که گهگاه در شصت پایش می‌کرد.

الیوت بیشتر از هر چیز از تماشای خانم سن در حال خرد کردن سبزیجات لذت می‌برد. خانم سن کف اتاق نشیمن روی چند ورق روزنامه می‌نشست و به جای چاقو از یک تیغه‌ی دسته‌دار لولایی که شبیه دماغه‌ی کشتی جنگی و ایکینگ‌ها^۱ بود، استفاده می‌کرد. لبه‌ی دنداندار و اره‌مانند تیغه، تقریباً سیاه شده بود. هر روز عصر خانم سن تیغه را برمی‌داشت، آن را باز می‌کرد و ضامنش را قفل می‌کرد تا تیغه بسته نشود؛ بعد تمام سبزیجات را بین دست‌هایش می‌گرفت و با آن خردشان می‌کرد: گل‌کلم، کلم پیچ، کدو. همه را اول نصف می‌کرد، بعد یک چهارم و همین‌طور ریز و ریزتر تا تکه‌های چهارگوش، ورقه‌ورقه یا ریز ریز. می‌توانست در عرض چند ثانیه یک سیبزمینی را پوست بکند. گاهی چهارزانو می‌نشست؛ گاهی پاهایش را از هم باز می‌کرد. همیشه دور تا دورش چند تا آبکش و کاسه‌ی آب می‌گذاشت و سبزیجات خردشده را در آنها می‌ریخت. در حال کار کردن، یک نگاه به تلویزیون داشت و نگاهی به الیوت، ولی گویا هیچ‌وقت به خود تیغه نگاه نمی‌کرد. وقتی مشغول سبزی خرد کردن بود، به الیوت اجازه نمی‌داد بلند شود و این طرف و آن طرف برود. به کاناپه‌ی روبه‌رویش که همیشه با یک شمد پرنقش و نگار از فیل‌ها و تخت‌های روان پوشانده شده بود، اشاره می‌کرد و می‌گفت: «بنشین لطفاً! فقط یک دقیقه‌ی دیگر. الان تمام می‌شود.»

کارهای روزانه‌ی مربوط به پخت و پز تقریباً یک ساعت طول می‌کشید. خانم سن کمیک‌استریپ^۲ روزنامه‌ها را جلوی الیوت می‌گذاشت و با بیسکویت شور و کره‌ی بادام‌زمینی و گاهی آب‌نبات چوبی یا هویج‌های پوست‌کننده سرگرمش می‌کرد. به نظر می‌رسید حتی بدش نمی‌آید دور تا دورش را با طناب محصور کند. با این حال یک بار

۱. در پیمایان اسکاندیناوی که در سده‌های ۸ تا ۱۰ میلادی به کرانه‌های اروپا حمله کردند.

۲. داستان فکاهی مصور.

هم قانونش را شکست؛ چون زورش می‌آمد از وسط آن همه خرت و پرت و به هم ریختگی بلند شود، به الیوت گفت:

«اگر اشکالی ندارد، یک کاسه پلاستیکی بزرگ روی کابینت کنار یخچال است. می‌خواهم این اسفناج‌ها را بریزم تویش ... مواظب باش! او، عزیزم ... مواظب باش! خب. همین جا بگذار! متشکرم ... بگذار روی میز غسلی! دستم می‌رسد.»

گفته بود تیغه را از هندوستان خریده و آنجا در هر خانه‌ای حداقل یکی از آنها هست. یک روز برای الیوت توضیح داد که: «در هند هر وقت عروسی یا هر جور جشن و مراسم دیگری داشته باشیم، مادرم عصری به همه‌ی همسایه‌ها پیغام می‌دهد که تیغه‌هاشان را با خودشان بیاورند. همه‌ی تیغه‌ها مثل همین تیغه‌ی من است. بعد همگی روی پشت‌بام خانه‌مان دور هم توی یک دایره‌ی بزرگ می‌نشینند و تا صبح می‌گویند و می‌خندند و همین‌طوری یکهو پنجاه-شصت کیلو سبزی خرد می‌شود.»

سبزی‌ها، خیارها، بادمجان‌ها و مقدار زیادی پوست پیاز مثل پولک‌های رنگی دور و برش ریخته بود و نیم‌رخ چهره‌اش، بالای همه‌ی آنها بود. «آن شب‌ها اصلاً نمی‌شود خوابید؛ از بس که سر و صداست.» مکثی کرد و به درخت کاجی که پنجره‌ی اتاق، آن را قاب گرفته بود، نگاهی انداخت و گفت: «اینجا که آقای سن مرا آورده، بعضی وقت‌ها از شدت سکوت خوابم نمی‌برد.»

یک روز دیگر، خانم سن نشسته بود و مرغی را پوست می‌کند و ران‌ها و سینه‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. همان‌طور که استخوان‌ها را با تیغه می‌شکاند، النگوهای طلایش به هم می‌خوردند و جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کردند. ساعدش برق می‌زد و هوا با صدا از سینه‌اش بیرون می‌آمد. یک لحظه مکث کرد، مرغ را با هر دو دست گرفت و به پنجره خیره شد. چربی و زردپی به انگشت‌هایش چسبیده بود.

«الیوت، اگر همین الان با آخرین قدرت داد بکشم، کسی می‌آید اینجا؟»

«چیزی شده خانم سن؟»

«نه هیچی. فقط می‌خواهم بدانم.»

الیوت شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید.»

«توی خانه، این تنها کاری است که باید بکنی. آنجا خیلی‌ها تلفن ندارند. اما فقط کافی است کمی صدایت را بالا ببری و اظهار خوشی یا ناراحتی کنی. حداقل چهار-پنج تا از همسایه‌ها می‌آیند سراغت برای این که ببینند چه خبر شده و یک جوری کمکت کنند.»

تا آن روز، دیگر الیوت فهمیده بود که وقتی خانم سن می‌گوید خانه، منظورش هند است؛ نه آپارتمانی که در آن می‌نشیند و سبزی خرد می‌کند. به یاد خانه‌ی خودش که فقط پنج مایل آن طرف‌تر بود، افتاد و همین‌طور به یاد آن زوج جوان که گهگاه وقتی نزدیک غروب در کنار ساحل با هم می‌دویدند، برایش دست تکان می‌دادند. آنها روز کارگر، یک مهمانی مفصل برگزار کرده بودند. مهمان‌ها آمده بودند روی ایوان، و می‌خوردند و می‌نوشیدند. صدای خنده‌هایشان از صدای ناله‌ی خسته‌ی امواج هم بلندتر بود. الیوت و مادرش دعوت نداشتند. یکی از معدود روزهای تعطیلی مادر بود؛ با وجود این، آنها جایی نرفته بودند. مادر الیوت رخت‌ها را شست، به حساب و کتاب‌هایش رسید و به کمک الیوت داخل اتومبیل را جاروبرقی کشید. الیوت پیشنهاد کرده بود به کارواش همیشگی که یکی-دو مایل تا آنجا فاصله داشت، بروند تا همان‌طور که با خیال راحت توی ماشین نشسته‌اند، آب و کف و استوانه‌ی نوارهای رنگی برزنتی، ماشین را بشوید. اما مادرش گفت خیلی خسته است و فقط با شلنگ، روی ماشین را آب گرفت. شب وقتی مهمان‌ها شروع کردند به رقص و آواز، مادر الیوت شماره‌ی آنها را از دفترچه تلفن پیدا کرد، به‌شان زنگ زد و از آنها خواست کمتر سر و صدا کنند.

الیوت سرانجام به خانم سن گفت: «شاید به تان زنگ بزنند، اما برای

اینکه بگویند زیاد سر و صدا می‌کنید.»

از جایی که نشسته بود، بوی عجیب و غیر عادی نفتالین و زیره‌ی سبز می‌آمد و می‌توانست فرق وسط موهای بافته‌ی خانم سن را که با شنگرف سرخ شده بود، ببیند. اوایل فکر می‌کرد سر خانم سن شکسته، اما وقتی یک روز او را دید که مقابل آینه‌ی دستشویی ایستاده و با ته یک پونز، پودر قرمز رنگ شنگرف را از توی یک قوطی کوچک مرابا به سرش می‌مالد، خیالش راحت شد. همان روز وقتی خانم سن می‌خواست خال بالای ابرویش را دوباره رنگ کند، کمی از پودر روی بینی‌اش ریخت. الیوت از او پرسید چرا پودر می‌مالد و خانم سن گفت:

«تا آخرین روز زندگی مشترکم، هر روز باید این پودر را بمالم.»

«مثل یک حلقه‌ی ازدواج؟»

«دقیقاً، الیوت، دقیقاً مثل یک حلقه‌ی ازدواج؛ فقط بدون ترس از این

که نکند یکهو بیفتد توی چاه دستشویی!»

مادر الیوت همیشه ساعت شش و بیست دقیقه‌ی عصر می‌آمد. در این ساعت خانم سن کاملاً خاطرش جمع بود که همه‌ی وسایل سبزی خردکردن را سر جای خودش گذاشته؛ یعنی تیغه را زیر آب گرفته، شسته، خشک کرده، آن را بسته و با کمک یک نردبان کوچک توی قفسه‌ی مخصوصش گذاشته، و به کمک الیوت روزنامه‌ها را با همه‌ی پوست‌ها و آشغال‌های لای آن مچاله کرده، بعد هم محتویات کاسه‌ها و آبکش‌های روی کابینت را داخل قابلمه ریخته و ادویه‌ها و چاشنی‌های لازم را به قدر کافی به آن اضافه کرده است. در نهایت وقتی مادر الیوت زنگ می‌زد، سوپ یا آش یا خورشی خوشمزه روی شعله‌های صدفی اجاق گاز آرام آرام قُل می‌زد. البته تمام این کارها برای هیچ مناسبت خاصی نبود و او انتظار هیچ مهمانی را هم نمی‌کشید؛ فقط شام خودش بود و آقای سن. دو بشقاب و دو لیوانی هم که خانم سن بدون دستمال و بدون هیچ ظرف و ظروف نقره‌ای روی میز چهارگوش فورمیکای ته اتاق

نشیمن می‌چید، نشانگر همین موضوع بود.

الیوت همان‌طور که روزنامه‌ها را توی سطل زباله می‌چپاند، احساس می‌کرد او و خانم سن کار خلافی انجام می‌دهند. شاید این، به دلیل سرعت و شتابی بود که خانم سن در همه‌ی کارها به خرج می‌داد: تندتند نمک و شکر را بین انگشت‌هایش فشار می‌داد و توی قابلمه می‌ریخت، روی عدس‌ها آب می‌گرفت، هر سطح قابل تصویری را دستمال می‌کشید و با تَق‌تَق‌های پی‌درپی، در کابیت‌ها را می‌بست. الیوت هر روز با دیدن ناگهانی مادرش با آن جوراب‌های شیشه‌ای و کُت اِپُل دار و نگاه تیزی که از دم در، به گوشه و کنار خانه‌ی خانم سن می‌انداخت، کمی جا می‌خورد. مادرش ترجیح می‌داد بیرون در ورودی آپارتمان و با فاصله‌ی زیادی بایستد، و از همان جا الیوت را صدا بزند و بگوید که سریع کفش‌هایش را بپوشد و وسایلس را جمع کند؛ اما خانم سن به سراغ او می‌رفت و اصرار می‌کرد که بیاید تو و تا حاضر شدن الیوت، روی کاناپه بنشیند. و هر روز هم چیزی برایش می‌آورد: یک روز یک لیوان ماست صورتی که با عصاره‌ی گل رز درست کرده بود؛ یک روز حلو؛ یک روز گوشت چرخ‌کرده با کشمش.

«واقعاً دیر ناهار خورده‌ام، خانم سن! این قدر به خودت زحمت نده!»

«چه زحمتی؟ شما هم مثل الیوت - که طفلکی اصلاً زحمت ندارد. چه

فرق می‌کند؟ اصلاً زحمتی نیست.»

مادر الیوت همان‌طور که به سقف و در و دیوار نگاه می‌کرد و دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت، به معجون‌های خانم سن لب می‌زد. زانوهایش را به هم می‌چسباند و کفش‌های پاشنه‌بلندش را که هیچ وقت از پا در نمی‌آورد، روی فرش زرد اتاق فشار می‌داد. بعد می‌گفت: «خوشمزه است.» و بعد از یکی دو بار مزمزه، روی میز می‌گذاشت. الیوت می‌دانست مادرش اصلاً طعم آنها را دوست ندارد؛ خودش یک‌بار در ماشین به الیوت گفته بود. این را هم می‌دانست که مادرش سر کار ناهار نمی‌خورد، چون به محض رسیدن به خانه‌ی ساحلی‌شان، برای خودش

یک گیلان مشروب می ریخت و شروع می کرد به خوردن نان و پنیر. گاهی آن قدر زیاد می خورد که دیگر به پیتزایی که معمولاً برای شام سفارش می دادند، میلی نداشت. الیوت شام می خورد و او پشت میز می نشست و مدام مشروب نوشید، و از الیوت در مورد اتفاقات آن روز می پرسید. وقتی هم که حرفی نمی ماند، به ایوان می رفت و شروع می کرد به سیگار کشیدن، و الیوت را با بقیه پیتزا تنها می گذاشت.



خانم سن هر روز عصر جلوی باغچه‌ای که پر از درخت‌های کاج بود و درست کنار خیابان اصلی، منتظر اتوبوس مدرسه می ایستاد تا الیوت، همراه دو سه دانش آموز دیگری که در آن منطقه ساکن بودند، از آن پیاده شود. الیوت همیشه حس می کرد خانم سن مدت زیادی است که آنجا ایستاده و انگار مشتاق دیدن کسی است که سال‌ها از او دور بوده. نسیم، موهای خانم سن را پراکنده می کرد و شنگرف تازه، روی فرق سرش برق می زد. عینک آفتابی سرمه‌ای رنگش کمی برای صورتش بزرگ بود؛ و ساری‌اش که هر روز طرح و رنگش عوض می شد، زیرکت چهار فصل پیچاری‌اش موج می خورد. میوه‌های بلوط و کرم پروانه‌ها روی آسفالت را خال‌خال کرده بودند. آسفالت، دورتادور چند ساختمان آجری یک شکل را در بر گرفته بود. وقتی از ایستگاه اتوبوس به راه می افتادند، خانم سن از جیبش یک کیف کوچک در می آورد و چند پر پر تقال یا کمی بادام زمینی شور که تازه پوستشان را کنده بود، به الیوت می داد.

بعد به طرف پارکینگ می رفتند و سوار اتومبیل آقای سن می شدند که چهار در بود و زردرنگ، با صندلی‌هایی وینیلی^۱ و یک رادیوی ای.ام.^۲ با دکمه‌های کرومی. روی لبه‌ی صندلی عقب، یک دستمال کاغذی و یک کاردک یخ بود. خانم سن هر روز بیست دقیقه تمرین رانندگی می کرد.

۱. نوعی پلاستیک محکم و خم‌شو.

می‌گفت می‌ترسد الیوت را در خانه تنها بگذارد؛ اما الیوت می‌دانست واقعیت این است که خانم سن می‌خواهد هنگام تمرین، او در کنارش باشد، چون از صدای غرش موتور ماشین می‌ترسد. حتی وقتی دمپایی‌اش را روی پدال گاز فشار می‌داد و ماشین گاز می‌خورد، با دست گوش‌هایش را می‌گرفت تا صدای آن را نشنود.

«آقای سن می‌گوید وقتی گواهینامه‌ام را بگیرم، همه چیز روبه‌راه می‌شود. تو چی فکر می‌کنی، الیوت؟ همه چیز روبه‌راه می‌شود؟»
الیوت می‌گفت: «آن وقت دیگر می‌توانید به خیلی جاها بروید؛ هر جایی که دلتان بخواهد.»

«می‌توانم تا کلکته رانندگی کنم؟ تا آنجا چقدر طول می‌کشد، الیوت؟ ده هزار مایل، با سرعت پنجاه مایل در ساعت؟»

الیوت نمی‌توانست حساب کند. خانم سن را نگاه می‌کرد که عینک آفتابی‌اش را روی سرش می‌گذاشت، صندلی راننده و آینه‌ی عقب را تنظیم می‌کرد، بعد پیچ رادیو را می‌پیچاند و آن را روی کانال موسیقی کلاسیک تنظیم می‌کرد. یک روز خانم سن پرسید: «کار «بیده‌وون» است؟» به جای «بِت» می‌گفت «بید». معمولاً شیشه‌ی سمت خودش را پایین می‌کشید و از الیوت هم می‌خواست همین کار را بکنند. بعد بالاخره پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد، دنده‌ی اتوماتیک را مثل یک خودنویس بزرگ در دستش می‌گرفت و سانت به سانت از پارکینگ بیرون می‌آمد و آهسته مجتمع آپارتمانی را دور می‌زد.

«رانندگی‌ام چطور است، الیوت؟ قبول می‌شوم؟»

مدام حواسش پرت می‌شد. یکهو بدون مقدمه، اتومبیل را متوقف می‌کرد تا به موسیقی یا مطلبی از رادیو گوش بدهد، یا چیزی را در خیابان نگاه کند. اگر از کنار عابری رد می‌شد، اتومبیل این طرف و آن طرف می‌رفت. اگر پرنده‌ای را در ده متری ماشین می‌دید، بوق می‌زد و صبر می‌کرد تا پرنده بپرد. می‌گفت در هندوستان، راننده سمت راست می‌نشینند، نه چپ. آهسته آهسته

از قسمت بازی کودکان، ساختمان رختشوی خانه، سطل های سبز زباله و از کنار اتومبیل های پارک شده می گذشتند. خیابان اصلی، جاده ی باریک و دو طرفه ای بود که خط زرد وسطش بریدگی نداشت.

«غیرممکن است، ایوت. چطور می توانم بییچم توی جاده؟»

«باید صبر کنید تا وقتی که هیچ ماشینی نیاید.»

«چرا هیچ کس سرعشش را کم نمی کند؟»

«بروید! حالا کسی نمی آید.»

«پس آن ماشینی که از آن طرف دارد می آید، چی؟ می بینی؟ نگاه کن!

پشت سرش هم یک کامیون است! به هر حال، من که اصلاً اجازه ندارم بدون آقای سن بروم توی جاده اصلی.»

ایوت گفت: «باید بییچید و بعد، سریع گاز بدهید.»

مادرش همین کار را می کرد؛ بدون هیچ فکرکردنی. عصرها کنار مادرش، مسیر برگشت به خانه ی ساحلی شان خیلی سهل و ساده به نظر می رسید؛ یک جاده ی معمولی با اتومبیل های در رفت و آمدی که فقط قسمتی از منظره ی اطراف به شمار می رفتند؛ اما وقتی زیر آفتاب پاییزی که بدون حرارت و گرما از لابه لای درختان می تابید، کنار خانم سن می نشست، می دید که چطور همان اتومبیل ها انگشت های خانم سن را رنگ پریده می کنند، مچ هایش را به لرزه وامی دارند و زبانش را به تته پته می اندازند:

«همه شان ... این آدم ها ... چقدر توی دنیا زیادند ...»

ایوت فهمیده بود دو چیز خانم سن را خوشحال می کند. یکی رسیدن نامه از طرف خانواده اش بود. عادت داشت هر روز بعد از رانندگی، به صندوق نامه سر بزند. قفل صندوق را خودش باز می کرد؛ ولی از ایوت، می خواست نامه ها را دربیاورد. به او گفته بود که دنبال چه نامه هایی بگردد. در مدتی که ایوت، صورت حساب ها و مجلات مربوط به آقای سن را زیر و رو می کرد، چشم هایش را می بست. اوایل، ایوت دلیل این

همه اضطراب و هیجان خانم سن را نمی‌فهمید؛ مادر خودش یک صندوق پستی در اداره‌ی پست شهر داشت و آن قدر دیر به دیر به آن سر می‌زد که یک بار برق خانه‌شان را سه روز قطع کردند. بعد از چند هفته، یک روز الیوت یک نامه‌ی هوایی آبی‌رنگ در صندوق پیدا کرد. روی نامه تمبرهایی بود با تصویر مردی طاس در پشت یک چرخ نقریسی که با مُهر پست، سیاه شده بود.

«همین است خانم سن؟»

خانم سن برای اولین بار الیوت را در آغوش گرفت و صورتش را به ساری‌اش چسباند. بوی نفتالین و زیره، بینی الیوت را پر کرد. نامه را از دست الیوت گرفت.

همین که به آپارتمان رسیدند، خانم سن دمپایی‌هایش را به این طرف و آن طرف انداخت، سنجاق سرش را باز کرد و با آن، سریع سه طرف نامه را پاره کرد و حریصانه شروع کرد به خواندن. چشم‌هایش تندتند به چپ و راست نامه می‌پرید. خواندنش که تمام شد، پارچه‌ی گلدوزی روی تلفن را به سویی پرت کرد و شماره گرفت.

«الو. آقای سن هستند؟ بله. من خانمشان هستم. مسأله‌ی مهمی پیش

آمده.»

از آن به بعد، به زبان خودش صحبت کرد که در نظر الیوت تند و پرچنجال می‌آمد. کاملاً معلوم بود که داشت متن نامه را کلمه به کلمه می‌خواند. صدایش کم‌کم بالاتر می‌رفت و لحنش عوض می‌شد. دقیقاً کنار الیوت ایستاده بود، اما الیوت حس کرد خانم سن دیگر در اتاق حضور ندارد.

ناگهان آپارتمان برای نگه داشتن خانم سن، بیش از حد کوچک شد. آنها با هم از جاده‌ی اصلی رد شدند و راه کوتاه‌تا محوطه‌ی دانشگاه را پیاده طی کردند؛ جایی که زنگ‌های یک برج سنگی، هر ساعت به صدا درمی‌آمد. در کافه‌تریای دانشجویان سینی‌شان را مثل بقیه، روی لبه‌ی

دیوار جلو بردند تا نوبتشان شد. بعد میان دانشجویانی که سر میزهای گرد آنجا نشسته بودند، از توی ظرف‌های مقوایی، سبب، زمینی سرخ‌کرده خوردند. الیوت از یک فنجان مقوایی، سودا نوشید و خانم سن هم چای کیسه‌ای با شکر و خامه. بعد به ساختمان دانشکده‌ی هنر رفتند و مجسمه‌ها و تابلوهای سیلک‌اسکرین را در راهروهایی که پر بود از بوی سفال و رنگ خیس، تماشا کردند. از ساختمان گروه ریاضی هم گذشتند. همان‌جا که آقای سن ریاضی تدریس می‌کرد - و بالاخره به ساختمان گروه ورزش رسیدند که بسیار پرسروصدا بود و بوی کلر می‌داد. از پنجره‌ی بزرگ طبقه‌ی چهارم، شناگرانی را که در استخر فیرزوه‌ای و پرتالو این طرف و آن طرف می‌رفتند، تماشا کردند. خانم سن نامه را از کیف دستی‌اش درآورد، پشت و رویش را نگاه کرد، بازش کرد و از اول تا آخرش را دوباره پیش خود خواند. هر چند لحظه یک بار، آهی می‌کشید. بعد، مدتی به شناگران خیره شد.

«خواهرم دختر زاییده. وقتی ببینمش، که به تاریخ استخدام رسمی آقای سن بستگی دارد، باید سه‌سالش شده باشد. آن وقت او خاله‌ی خودش را نمی‌شناسد. من برایش غریبه‌ام. حتی اگر مثلاً توی قطار کنارم بنشیند هم، مرا نمی‌شناسد.»

نامه را تا کرد و دستش را روی سر الیوت گذاشت. «الیوت! این بعد از ظهرها که با منی، دلت برای مادرت تنگ نمی‌شود؟»

الیوت هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بود.

«باید دلت برایش تنگ شود. وقتی فکر می‌کنم که در این سن کم، این همه از روز را از مادرت جدایی، از خودم خجالت می‌کشم.»

«شب که می‌بینمش.»

«وقتی من هم سن تو بودم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز این قدر از خانواده‌ام دور شوم. الیوت، تو عاقل‌تری. همین حالا داری چیزها را همان‌طور که باید باشند، می‌چشی.»

چیز دیگری که خانم سن را خوشحال می‌کرد، ماهی تازه بود. همیشه ماهی تازه و درسته می‌خواست؛ نه میگو و خرچنگ یا از آن فیله‌هایی که مادر الیوت، شبی برای یکی از دوستانِ مرد اداره‌اش کباب کرده بود؛ مردی که شب را در اتاق خواب مادرش گذرانده بود و الیوت دیگر هیچ وقت او را ندیده بود.

یک روز عصر، وقتی مادر الیوت برای بردنش آمد، خانم سن با یک کروکت^۱ ماهی تُن از او پذیرایی کرد و توضیح داد که این غذا در اصل، باید با ماهی بتکی^۲ درست شود. خانم سن با تأسف گفت: «خیلی دردناک است که آدم این قدر نزدیک دریا باشد، ولی زیاد ماهی نخورد.» و اضافه کرد که در تابستان گذشته خیلی دوست داشته به بازار کنار ساحل برود. «با آنکه ماهی‌های آنجا اصلاً طعم ماهی‌های هندوستان را ندارند، لاقبل نازه که هستند!» و بعد تأسف خورد که در این فصل - به دلیل سرمای هوا - قایق‌های کمتری برای ماهیگیری به دریا می‌روند و گاهی تا هفته‌ها هیچ ماهی تازه‌ای در بازار ساحل پیدا نمی‌شود. مادر الیوت پیشنهاد کرد: «خب از سوپرمارکت بخرید.»

خانم سن سرش را تکان داد و گفت: «ماهی‌های سوپرمارکتی فقط به درد گربه‌ها می‌خورند. توی سوپرمارکت حتی یک دانه ماهی خوب و دلخواه هم پیدا نمی‌شود. حتی یک دانه!» و بعد گفت که اصلاً با خوردن دوبار ماهی در روز بزرگ شده است و در کلکته مردم، صبح‌ها اولین چیزی که می‌خورند و شب‌ها آخرین خوراک قبل از خوابشان، ماهی است و اگر خوش‌شانس باشند، عصرانه هم باز ماهی می‌خورند. و گفت آنها دُم، تخم‌ها و حتی کله‌ی ماهی را هم می‌خورند. در هر بازار و بازارچه‌ای، هر ساعت از شبانه‌روز، از کله‌ی سحر تا نصف شب، ماهی پیدا می‌شود. «تنها کاری که باید بکنید، این است که از خانه بزنید بیرون و

۱. کوفته‌ای با سبزیجات که در مخلوطی از تخم‌مرغ و آرد سرخ می‌کنند.

چند قدم راه بروید. ماهی حاضر و آماده در خدمت شماست!»

هرچند روز یک بار، خانم سن بخش آگهی‌های دفتر تلفن را باز می‌کرد و به شماره‌ای که در حاشیه‌ی آن نوشته بود، زنگ می‌زد و می‌پرسید ماهی تازه رسیده یا نه. اگر بود، می‌گفت: «لطفاً به نام آقای سن نگه دارید. بله. سن، با «س» مثل سام و «ن» مثل نیلیرک. آقای سن می‌آید، از تان می‌گیرد.» بعد به آقای سن در دانشگاه تلفن می‌زد. چند دقیقه بعد، آقای سن می‌رسید. با ملایمت روی سر الیوت دست می‌کشید؛ اما هیچ وقت خانم سن را نمی‌بوسید. نامه‌هایش را از روی میز فورمیکا برمی‌داشت و می‌خواند و قبل از خروج، یک فنجان چای می‌نوشید. نیم ساعت بعد با یک کیسه نایلون که عکس یک خرچنگ، خندان رویش بود، برمی‌گشت. آن را به خانم سن می‌داد و برای کلاس‌های بعد از ظهر به دانشگاه برمی‌گشت. یک روز وقتی کیسه را به خانم سن داد، گفت: «از این به بعد تا مدتی از ماهی خبری نیست. مرغ‌های فریزر را بیز! باید یکسره در دانشگاه باشم.»

در روزهای بعد، خانم سن به جای تماس با ماهی فروش، مرغ‌های منجمد را از فریزر درمی‌آورد، در ظرفشویی می‌گذاشت تا یخ‌شان آب شود و بعد با تیغه خردشان می‌کرد. یک روز هم با کنسرو ساردین و نخود سبز سوپ پخت؛ اما هفته‌ی بعد، ماهی‌فروشی که خانم سن مشتری دائمی‌اش بود، زنگ زد و به او گفت که ماهی تازه رسیده و به نام آنها تا آخر شب نگه می‌دارد. خانم سن ذوق کرده بود: «می‌بینی چقدر مهربان است. الیوت؟ می‌گفت تلفن ما را از توی کتاب تلفن پیدا کرده. می‌گفت فقط یک «سن» وجود داشته. می‌دانی توی کتاب تلفن کلکته چقدر اسم «سن» پیدا می‌شود؟!»

از الیوت خواست ژاکت و کفشش را بپوشد. بعد به آقای سن تلفن زد. الیوت کنار قفسه‌ی کتاب، بند کفش‌های ورزشی‌اش را بست و منتظر خانم سن شد. خانم سن نیامد. الیوت صدایش زد. اما خانم سن جواب

نداد. بندهای کفشش را باز کرد و به اتاق نشیمن برگشت. خانم سن روی کاناپه نشسته بود و گریه می‌کرد. صورتش را بین دست‌هایش گرفته بود و قطره‌های اشک از لای انگشت‌هایش سرازیر شده بود. زیر لب از لای انگشت‌ها چیزی می‌گفت؛ چیزی در مورد جلسه‌ی آقای سن. بعد، آهسته بلند شد و پارچه‌ای را روی تلفن انداخت. الیوت به دنبالش رفت. اولین بار بود که روی فرش زرد اتاق، با کفش راه می‌رفت. خانم سن به او خیره شد. پلک‌های پایینش کمی باد کرده بود: «الیوت! تو بگو! چیز زیادی ازش می‌خواهم؟»

پیش از اینکه الیوت چیزی بگوید، خانم سن دستش را گرفت و او را به اتاق خواب برد که معمولاً درش بسته بود. غیر از تختخواب، که سر تخت نداشت، یک میز پاتختی که تلفن رویش بود، یک میز اتو و یک قفسه لباس هم در اتاق دیده می‌شد. خانم سن با شدت کتوهای قفسه و درِ کمد را باز کرد. ساری‌هایی با طرح‌ها، پارچه‌ها و رنگ‌های متنوع در کمد آویزان بودند و در کتوها مرتب تا شده یا مثل طومار، لوله شده بودند. بعضی از آنها گلدوزی یا تکه‌دوزی‌های طلایی و نقره‌ای داشتند. بعضی توری و نازک بودند؛ بعضی کلفت و ضخیم. پایین چند تا از آنها منگوله‌های رنگی آویزان بود. خانم سن کتوها را باز می‌کرد و هر چه را که تویشان بود بیرون می‌انداخت.

«اصلاً تا حالا کی این را تنم کرده‌ام؟ یا این یکی را؟ یا این را؟» ساری‌ها را یکی‌یکی در می‌آورد. تکان می‌داد. بعد آنهایی را که در کمد آویزان بودند، با چوب‌رختی‌هایشان پرت می‌کرد. ساری‌ها مثل ملافه‌های مجاله شده، روی تخت فرود می‌آمدند. اتاق را بوی تند نفتالین پر کرده بود.

«نامه می‌نویسند که «عکس بفرست! از زندگی تازه‌ات عکس بفرست!» چه عکسی بفرستم؟»

خسته روی لبه‌ی تخت که حالا فقط کمی جای خالی داشت، نشست. «خیال می‌کنند من اینجا مثل ملکه‌ها زندگی می‌کنم، الیوت.» به دیوارهای

لخت اتاق نگاه کرد. «فکر می‌کنند یک دکمه را فشار می‌دهم و کل خانه یکهو تمیز می‌شود. فکر می‌کنند تو کاخ زندگی می‌کنم.»

تلفن زنگ زد. خانم سن اهمیتی نداد و گذاشت مدتی همان‌طور زنگ بزند. اما بالاخره گوشی را برداشت. در طول مکالمه، صورتش را با پایین یکی از ساری‌ها پاک می‌کرد و فقط جواب سؤال‌ها را می‌داد. گویی را که گذاشت، ساری‌ها را بدون تا کردن، توی کتوشا چپاند. بعد کفش‌هایش را پوشید و همراه الیوت از آپارتمان بیرون رفت. کنار اتومبیل، منتظر آقای سن شدند. وقتی آقای سن آمد، با انگشت روی کاپوت ماشین زد و پرسید: «چرا امروز رانندگی نمی‌کنی؟» آنها هیچ‌وقت در حضور الیوت، هندی صحبت نمی‌کردند.

«امروز نه. یک روز دیگر.»

«چطور انتظار داری گواهینامه بگیرم وقتی هیچ وقت نمی‌خواهی در خیابانی که ماشین‌های دیگر هم هستند، رانندگی کنی؟»
«امروز الیوت اینجاست.»

«الیوت هر روز اینجاست. برای خودت می‌گویم. الیوت، بگو به خانم سن. بگو به خاطر خودش می‌گویم.»
خانم سن قبول نکرد.

در سکوت از خیابان‌هایی رد شدند که الیوت و مادرش هر روز برای رسیدن به خانه‌ی ساحلی‌شان از آنها عبور می‌کردند. اما در صندلی عقب اتومبیل آقا و خانم سن، ماشین‌سواری، غیر عادی و راه، طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. مرغ‌های دریایی که جیغ‌های ملال‌آورشان، صبح‌ها الیوت را از خواب بیدار می‌کرد در آسمان غوطه می‌خوردند و بال‌بال می‌زدند. الیوت هیجان‌زده شده بود. به بازار ساحلی رسیدند. تمام کلبه‌های بزرگ چوبی بازارچه که تابستان‌ها خوراکی‌های جورواجوری مثل لیموناد یخی و صدف‌های خوراکی می‌فروختند، تعطیل بودند؛ فقط کلبه‌ی ماهی‌فروشی باز بود.

خانم سن در سمت خودش را باز کرد و به طرف آقای سن که همچنان کمر بند ایمنی‌اش بسته بود، برگشت و پرسید: «شما هم می‌آیی؟»
 آقای سن از کیف پولش چند تا اسکناس به او داد و همان‌طور که به داشبرد نگاه می‌کرد، گفت: «بیست دقیقه دیگر، جلسه‌ام شروع می‌شود. لطفاً زیاد معطل نکن!»

الیوت همراه خانم سن وارد مغازه‌ی کوچک و مرطوب شد. توره‌های ماهیگیری، ستاره‌های دریایی و حلقه‌های نجات، روی دیوارها آویزان بودند. چند توریست با دوربین‌هایی در گردن، جلوی پیشخوان جمع شده بودند. بعضی از آنها به صدف‌های پُر، ناخنک می‌زدند و عده‌ای جدول بزرگی را که پنجاه گونه‌ی مختلف از ماهی‌های اقیانوس اطلس شمالی را نشان می‌داد، نگاه می‌کردند. خانم سن از صندوق کنار پیشخوان، فیش گرفت و توی صف ایستاد. الیوت رفت کنار سطل خرچنگ‌ها که چنگک‌هاشان با نوارهای پلاستیکی زرد بسته شده بود و داخل آب گل‌آلود سطل، روی هم می‌لولیدند. نوبت خانم سن شد. خانم سن با مرد سرخ‌رویی که دندان‌های زردی داشت و پیش‌بند پلاستیکی سیاه پوشیده بود، خوش و بش کرد. مرد با هر دست، یک ماهی ماکرو^۱ را از دم گرفته بود.

«مطمئنید اینها تازه هستند؟»

«تازه‌تر از هر چیزی که فکرش را بکنید. جواب سؤالتان را خودشان بهتر می‌دهند.»

عقربه‌ی ترازو چرخید و وزن ماهی‌ها را نشان داد.

«تمیزش کنم، خانم سن؟»

خانم سن با سر جواب مثبت داد. «بله. فقط لطفاً کله‌هاشان را نبرید.»

«توی خانه‌ی گربه دارید؟»

«نه، گربه ندارم. فقط یک شوهر.»

در آپارتمان، خانم سن تیغه را از کابینت بیرون آورد، چند ورق روزنامه

۱. ماهی شکم‌سفیدی که پشت سبزرنگی دارد و بومی شمال اقیانوس اطلس است

روی فرش پهن کرد و به سراغ گنجینه‌های قیمتی‌اش رفت. کاغذهای چروک و خونی دور ماهی‌ها را یکی یکی باز کرد و دُم‌هاشان را دست کشید. بعد دل و روده‌ی ماهی‌ها را بیرون آورد. با قیچی باله‌ها را چید و انگشت‌هایش را زیر آبشش‌ها فرو برد. آبشش‌ها آن قدر قرمز بودند که شنگرف، در مقابلشان بی‌رنگ جلوه می‌کرد. بعد هر کدام از ماهی‌ها را برداشت و قسمت قسمت روی تن آنها با تیغه خط انداخت.

الیوت پرسید: «برای چی این کار را می‌کنید؟»

«برای این که ببینم باید چند تکه‌شان کنم. اگر درست و به اندازه

قسمت کنم، با هر ماهی می‌شود سه وعده غذا پخت.»

کله‌ی ماهی‌ها را برید و در بشقاب گذاشت.

در ماه نوامبر، روزهای زیادی پیش آمد که خانم سن از تمرین رانندگی سر باز زد؛ تیغه هیچ وقت از کابینت بیرون نیامد و روزنامه‌ها هم کف اتاق پهن نشد. خانم سن دیگر به ماهی‌فروشی تلفن نمی‌زد، و مرغ‌های منجمد را هم از فریزر بیرون نمی‌آورد. ساکت و بدون حرف، برای الیوت بیسکویت شورِ کره‌ای درست می‌کرد، و بعد نامه‌های هوایی قدیمی را از داخل یک جعبه کفش درمی‌آورد و آهسته می‌خواند. عصرها وقت رفتن الیوت، دیگر به مادرش تعارف نمی‌کرد بیاید تو و فقط به الیوت کمک می‌کرد و سایبانش را جمع کند. سرانجام یک روز توی ماشین، مادر الیوت پرسید آیا او هم متوجه تغییری در رفتار خانم سن شده یا نه؛ و الیوت گفت نه. او به مادرش نگفت که مدتی است خانم سن در آپارتمان راه می‌رود و به روکش‌های نایلونی آباژورها خیره می‌شود؛ انگار اولین باری است که آنها را می‌بیند؛ و نگفت که خانم سن تلویزیون را روشن می‌کند، بدون آنکه هیچ وقت تماشايش کند؛ یا اینکه برای خودش چای می‌ریزد، ولی آن قدر روی میز عسلی می‌ماند تا سرد می‌شود. یک روز خانم سن یک نوار موسیقی گذاشت

که می‌گفت یک راگا^۱ است. تقریباً شبیه یک ویولن آرام بود که ناگهان تند می‌شد. خانم سن گفت: این نوع موسیقی را فقط باید وقت غروب گوش کرد. نوار موسیقی، یک ساعته بود و در تمام آن مدت، خانم سن روی کاناپه نشست و چشم‌هایش را بست. بعد گفت: «این حتی از بیده‌وون شما هم غمناک‌تر است. مگر نه؟»

یک روز دیگر، نواری را گذاشت که صدای چند نفر به زبان خودش در آن ضبط شده بود. به الیوت گفت که این، هدیه‌ی خداحافظی خانواده‌اش است. همان طور که افراد یکی یکی حرف می‌زدند و می‌خندیدند و پیام‌هاشان را برای خانم سن می‌گفتند، او هم یکی یکی آنها را به الیوت معرفی می‌کرد: «این عمو سومی من است، این دختردایی است ... پدرم ... پدر بزرگم.»

یکی از آنها آواز خواند؛ دیگری یک قطعه شعر. آخرین صدا، صدای مادر خانم سن بود؛ آرام‌تر و متین‌تر از بقیه. بین هر جمله مکث کوتاهی داشت و خانم سن در همین مدت، حرف‌هایش را سریع برای الیوت ترجمه می‌کرد: «قیمت گوشت بز، دو روپیه گران شده. انبه‌های بازار، دیگر زیاد شیرین نیست. خیابان کالج را آب گرفته.»

خانم سن ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: «این‌ها وقتی من از هند خارج شدم اتفاق افتاده.»

روز بعد تمام نوار را دوباره گذاشت. این بار وقتی پدر بزرگش حرف می‌زد، ضبط را نگه داشت و به الیوت گفت آخر هفته، نامه‌ای به دستش رسیده که خبر از فوت پدر بزرگش داده است.

خانم سن بعد از یک هفته، دوباره آشپزی را از سر گرفت. یک روز که کف زمین نشسته بود و کلم خرد می‌کرد، آقای سن تلفن کرد و گفت می‌خواهد الیوت و خانم سن را به کنار ساحل ببرد. خانم سن یک ساری قرمز پوشید

و روزی قرمزی به لبش مالید. شنگرف فرق سرش را تازه کرد و موهایش را دوباره بافت. زیر چانه‌اش یک روسری گره زد، عینک آفتابی‌اش را روی سرش گذاشت و دوربین عکاسی جیبی‌شان را هم توی کیف دستی‌اش گذاشت.

آقای سن وقتی می‌خواست عقب‌عقب ماشین را از جای پارک بیرون بیاورد، بازویش را روی صندلی کنار راننده گذاشت؛ طوری که انگار بازویش را دور بدن خانم سن گرفته بود. در راه گفت: «این کُتی که پوشیدی، زیاد گرم نیست. هوا خیلی سرد شده. باید چیز گرم‌تری برایت بخرم.»

از ماهی‌فروشی، چند ماهی تن، باترفیش^۱ و ماهی بس خریدند. آقای سن همراهشان آمده بود و این بار او بود که از ماهی‌فروش می‌پرسید ماهی‌ها تازه هستند یا نه و به او می‌گفت چطور آنها را پاک کند. آن‌قدر ماهی خریده بودند که الیوت هم یکی از کیسه‌ها را تا پای ماشین آورد. بعد که کیسه‌ها را در صندوق عقب گذاشتند، آقای سن گفت بهتر است چیزی بخورند. از عرض جاده رد شدند و به رستوران آن طرف جاده رفتند. سر یک میز پیک‌نیک نشستند و دو تا کیک صدفی سفارش دادند. خانم سن برای خودش سس فلفل قرمز و فلفل سیاه ریخت.

«دوست داری که؟»

صورتش گل انداخته بود و روز لبش کم‌رنگ شده بود. به هر چیزی که آقای سن می‌گفت، می‌خندید. غذا که تمام شد، برای مدتی در طول ساحل قدم زدند؛ ولی باد آن‌قدر شدید بود که خیلی زود مجبور شدند برگردند. خانم سن به دریا اشاره کرد و گفت: «بعضی لحظه‌ها، هر موج شبیه یک ساری می‌شود که انگار دارد روی بند رخت باد می‌خورد.» بعد هم حسابی خندید و آخر سر که می‌خواست برگردد، با چشم‌های تر، خنده‌کنان فریاد زد: «غیر ممکن است! اصلاً نمی‌توانم تکان بخورم.» از همان جا که ایستاده بود، از

۱. ماهی‌هایی که فلس آنها از لایه‌ی لیز و لعاب‌مانندی پوشیده شده است.

آقای سن و الیوت عکس گرفت. بعد الیوت را به کت پیچازی‌اش چسباند و دوربین را به آقای سن داد: «حالا از ما بگیر!» بعد هم دوربین را به الیوت دادند. آقای سن گفت: «بی حرکت نگهش دار! دستت تکان نخورد.» الیوت از چشمی دوربین نگاه کرد و منتظر شد تا آقا و خانم سن به هم نزدیک تر شوند، اما آنها همان‌طور جدا از هم ایستادند؛ حتی دست‌های یکدیگر را هم نگرفتند، یا باز و هایشان را دور کمر هم حلقه نکردند. فقط با دهان بسته لبخند می‌زدند و چشم‌ها را در باد، تقریباً بسته بودند. ساری سرخ خانم سن مثل شعله‌های آتش، زیر کنش باد می‌خورد.

داخل ماشین گرم بود. خسته از باد و سیر از کیک‌های صدفی، منظره‌ی اطراف را با تپه‌های شنی، کشتی‌های دور دست و چشم‌انداز فانوس دریایی و آسمان ارغوانی‌رنگ بالای دریا تماشا کردند و از زیبایی آنها تعریف کردند. بعد از مدتی آقای سن ماشین را کنار جاده نگه داشت. خانم سن پرسید: «چی شد؟»

«باید تا خانه رانندگی کنی.»

«نه. امروز نه.»

«چرا. همین امروز.»

آقای سن از ماشین پیاده شد، دور زد و در سمت خانم سن را باز کرد. بادی شدید همراه با صدای امواجی که به ساحل می‌خورد، به داخل هجوم آورد. خانم سن با بی‌میلی روی صندلی راننده خزید و مدت زیادی را صرف مرتب کردن ساری و جابه‌جایی عینک آفتابی‌اش کرد. الیوت برگشت و از شیشه‌ی عقب، جاده را نگاه کرد. جاده خالی بود. خانم سن رادیو را روشن کرد. فضای ماشین از صدای ویولن پر شد. آقای سن رادیو را خاموش کرد و گفت: «لازم نیست.»

خانم سن گفت: «کمک می‌کند حواسم را جمع کنم.» و باز رادیو را روشن کرد.

آقای سن گفت: «راهنما بزن!»

«خودم می دانم چکار کنم.»

تا حدود یک مایل، اوضاع روبه راه بود؛ هر چند خیلی کندتر از دیگر ماشین ها حرکت می کرد. وقتی نزدیک شهر شدند و چراغ های راهنمایی از دور نمایان شد، سرعتش را از آن هم که بود، کمتر کرد. آقای سن گفت: «خط عبورت را تغییر بده! سر میدان باید بپیچی.»

خانم سن این کار را نکرد.

آقای سن رادیو را خاموش کرد. «به تو می گویم خط عبورت را تغییر بده! می شنوی یا نه؟»

اتومبیلی بوق زد. بعد اتومبیلی دیگر. خانم سن هم در جوابشان با لجاجت دستش را روی بوق گذاشت. وسط جاده ترمز کرد و بدون راهنما کنار جاده آمد. بعد سرش را روی فرمان گذاشت و گفت: «دیگر بس است! بدم می آید. از رانندگی بدم می آید!»

خانم سن از آن روز به بعد، رانندگی را به کلی کنار گذاشت. دفعه ی بعد که ماهی فروش زنگ زد، به آقای سن تلفن نکرد. تصمیم گرفته بود چیز جدیدی را امتحان کند. یک اتوبوس خطی در مسیر دانشگاه تا ساحل کار می کرد که رأس هر ساعت از دانشگاه راه می افتاد و در طول مسیر، سه تا ایستگاه داشت. ایستگاه دانشگاه، ایستگاه خانه ی سالمندان و ایستگاهی هم در کنار یک پاساژ بی نام و نشان که شامل یک کتابفروشی، فروشگاه کفش، داروخانه، فروشگاه حیوانات خانگی و فروشگاه موسیقی بود. زیر ایوان ستون دار خانه ی سالمندان، زنان پیر و سالخورده، دو تا دو تا با اورکت های دکمه درشت و بلندی که تا زیر زانویشان می رسید، نشسته بودند و قرص های مکیدنی می خوردند.

در اتوبوس، خانم سن پرسید: «الیوت! وقتی مادرت پیر شد، او را خانه ی سالمندان می گذاری؟»

«شاید. اما هر روز بهش سر می زنم.»

«الان، بله. ولی بعداً می‌بینی که نمی‌شود. از حالا نمی‌توانی حدس بزنی که وقتی بزرگ شدی، کجا زندگی می‌کنی و چه شرایطی داری.» خانم سن همان‌طور که حرف می‌زد، با انگشت‌هایش می‌شمرد: «زن می‌گیری، بچه‌دار می‌شوی، هر کدام می‌خواهند یک طرف ببری‌شان. اصلاً اهمیت ندارد که چقدر مهربان و خوش‌قلب باشند. بالاخره یک روز از این‌که مدام به مادرت سر می‌زنی، به تو شکایت می‌کنند. تو خودت هم بعد از مدتی خسته می‌شوی، الیوت. اول، یک روز سراغش نمی‌روی. بعد یک روز دیگر و همین‌طور ... آن وقت مادرت مجبور می‌شود خودش را توی یک اتوبوس بیندازد و برود برای خودش قرص مکیدنی بخرد.»

در ماهی‌فروشی، فریزرهای صندوقی ماهی تقریباً خالی بودند؛ درست مثل سطل خرچنگ‌ها که آبش از لکه‌های زنگ آهن پر بود. جلوی مغازه تابلویی زده بودند مبنی بر این‌که مغازه، از آخر ماه تا آخر زمستان تعطیل خواهد بود. تنها یک نفر پشت پیشخوان ایستاده بود؛ پسر جوانی که خانم سن را نمی‌شناخت و فقط کیسه‌ای را که نام او رویش نوشته شده بود، تحویلش داد.

خانم سن پرسید: «اینها را پاک کرده‌اید؟ کشیده‌اید؟»

پسر شانه‌هایش را بالا انداخت. «ریسم امروز زود رفت. فقط گفت این را به شما بدهم.»

در ایستگاه، خانم سن نگاهی به برنامه‌ی حرکت اتوبوس‌ها انداخت. برای اتوبوس بعدی، بایست چهل و پنج دقیقه منتظر می‌ماندند. برای همین، از عرض خیابان رد شدند و از رستوران، کیک‌های صدفی خریدند. جایی برای نشستن نبود و دیگر روی میزهای پیک‌نیک هم نمی‌شد نشست؛ چون صندلی‌ها را برعکس رویشان گذاشته بودند.

در مسیر برگشت به خانه، پیرزنی در اتوبوس چشم از آنها بر نمی‌داشت. نگاهش مدام از خانم سن به الیوت و از او به کیسه‌ی خونی پایین پایشان حرکت می‌کرد. پالتوی سیاهی پوشیده بود و با دست‌های

رنگ پریده و چروکیده‌اش، یک بسته دارو را روی زانویش گرفته بود. غیر از او، تنها مسافران اتوبوس دو دانشجوی دختر و پسر بودند که با گرمکن‌های شبیه به هم در صندلی عقب نشسته بودند و دستشان در دست هم بود. الیوت و خانم سن، در سکوت آخرین کیک‌های صدفی را از توی کیسه نایلون می‌خوردند. خانم سن فراموش کرده بود دستمالش را بیاورد و خرده‌های کیک، دور دهانش چسبیده بود. در ایستگاه خانه سالمندان، پیرزن بلند شد، چیزی به راننده گفت و از اتوبوس پیاده شد. راننده سرش را برگرداند عقب و به خانم سن نگاه کرد. «توی آن کیسه چیست؟»

خانم سن جا خورد.

اتوبوس راه افتاد. راننده از میان آینه‌های متعدد عقب، خانم سن و الیوت را نگاه می‌کرد. «زبان ما را بلید؟»
«بله. بلدم.»

«توی آن کیسه چیست؟»

خانم سن جواب داد: «ماهی.»

«انگار بویش بقیه‌ی مسافران را اذیت می‌کند. آقا پسر! پاشو یک کاری بکن! پنجره‌ی سمت خانم را باز کن!»

عصر چند روز بعد، تلفن زنگ زد: قایق‌های ماهیگیری، هالیوت^۱های بسیار لذیذی را صید کرده بودند. ماهی فروش می‌خواست بداند آیا خانم سن تمایل به خرید دارد تا به نامش رزرو شود یا نه. خانم سن به آقای سن تلفن زد، اما او نبود. دو دفعه‌ی دیگر هم تماس گرفت ولی باز هم موفق نشد با او صحبت کند. به آشپزخانه رفت و با تیغه، چند دانه بادمجان و کمی روزنامه برگشت. الیوت روی کاناپه، در جای همیشگی‌اش نشست و به کار کردن خانم سن خیره شد. خانم سن اول دم بادمجان‌ها را کند، بعد باریک‌باریک آنها را برید،

۱. بومی آب‌های شمالی به ویژه اقیانوس اطلس.

بعد حلقه‌حلقه و سرانجام به اندازه‌ی حبه‌های قند، ریز ریز کرد. بعد گفت: «می‌خواهم اینها را توی یک سوپ ماهی خیلی خوشمزه بریزم که باید نخودسبز هم داشته باشد، ولی مجبوریم بدون نخود سبز سر کنیم.»

«می‌رویم ماهی بخریم؟»

«می‌رویم ماهی بخریم.»

«آقای سن قرار است ما را ببرد؟»

«کفش‌هایت را بپوش!»

بدون جمع و جور کردن آپارتمان، زدند بیرون. هوا خیلی سرد بود. الیوت حس کرد دندان‌هایش به هم می‌خورد. سوار ماشین شدند. خانم سن چند بار حلقه‌ی آسفالتی دور مجتمع را طی کرد. هر بار، چند لحظه‌ای کنار باغچه‌ی درخت‌های کاج توقف می‌کرد و به رفت و آمد ماشین‌ها در جاده‌ی اصلی چشم می‌دوخت. الیوت فکر کرد خانم سن صرفاً دارد تمرین می‌کند و منتظر آقای سن است. ولی خانم سن ناگهان راهنما زد و به جاده‌ی اصلی پیچید.

تصادف، خیلی زود اتفاق افتاد. بعد از طی حدود یک مایل، خانم سن بدون زدن راهنما فرمان را پیچاند و با اینکه ماشین روبه‌روی او به موقع تغییر جهت داد و به او نخورد، بوق ممتد راننده، خانم سن را آن‌قدر گیج کرد که کنترل فرمان را از دست داد و به یک باجه‌ی تلفن برخورد کرد. پلیس سر رسید و گواهینامه‌اش را خواست.

«آقای سن در دانشگاه ریاضی تدریس می‌کند.»

تمام چیزی که خانم سن به‌عنوان توضیح گفت، همین بود.

چیزی نشده بود؛ فقط خانم سن لباس بریده بود، پهلو‌ی الیوت کمی درد می‌کرد و گلگیر ماشین هم بایست صافکاری می‌شد. پلیس گمان کرده بود سِرِ خانم سن هم شکسته؛ که در واقع فقط شنگرف فرق سرش بود. آقای سن با یکی از همکارانش آمد. او ضمن پر کردن تعدادی فرم، مدت زیادی با پلیس صحبت کرد، اما در مسیر برگشت به آپارتمان، هیچ چیز به خانم سن نگفت. وقتی

از ماشین پیاده شدند، آقای سن با ملایمت روی سر الیوت دست کشید و گفت: «پلیس می‌گفت خیلی خوش شانس بودی که کوچکت‌ترین خراشی بر نداشتی.»

خانم سن دمپایی‌اش را درآورد و گذاشت توی قفسه. تیغه‌ها را که هنوز کف اتاق نشیمن بود، سر جایش گذاشت و روزنامه‌ها را با بادمجان‌های داخلش انداخت توی سطل زباله. یک بشقاب بیسکویت و کره روی میز عسلی گذاشت و تلویزیون را برای الیوت روشن کرد. به آقای سن که سر میز فورمیکا‌نامه‌ها را مرتب می‌کرد، گفت: «اگر باز هم گرسنه بود، از قوطی توی فریزر بپش آب‌نبات چوبی بده.» بعد به اتاق خواب رفت و در را بست.

ساعت یک ربع به شش مادر الیوت آمد. آقای سن جزییات تصادف را برایش توضیح داد و گفت بهتر است مبلغی را که مادر الیوت برای ماه نوامبر به آنها داده، پس بگیرد. بعد همان‌طور که چک را می‌نوشت، از طرف خانم سن هم عذرخواهی کرد و گفت او فعلاً استراحت می‌کند؛ اما الیوت خودش توی دستشویی، صدای گریه خودش را شنیده بود. مادرش از این توافق، کاملاً راضی به نظر می‌رسید و در راه خانه به الیوت گفت که دیگر خیالش راحت شده. عصر آن روز، آخرین عصری بود که الیوت در خانه‌ی خانم سن یا هر کس دیگری گذراند. شب، مادرش کلیدی به او داد که از آن به بعد به نخعی در گردنش می‌بست. قرار بود الیوت روزها بعد از مدرسه به خانه‌ی ساحلی‌شان برود و در مواقع ضروری، همسایه‌ها را خبر کند.

روز اول، تازه رسیده بود و داشت کتتش را در می‌آورد که تلفن زنگ زد. مادرش بود؛ می‌خواست حالش را بپرسد. به الیوت گفت: «حالا دیگر پسر بزرگی شدی، الیوت! خوبی؟»

الیوت از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون نگاه کرد. امواج خاکستری، خود را از ساحل پس می‌کشیدند.

گفت: «آره، خوبم.»

این خانه‌ی متبرک

اولین تکه را توی کابینت بالای اجاق گاز، کنار یک بطری دربسته‌ی سرکه مالت پیدا کردند.

توینکل^۱ وارد اتاق نشیمن شد. کارتن‌های بزرگ چسب‌دار، سرتاسر اتاق را پر کرده بود. بطری را در یک دست و مجسمه‌ی چینی سفید مسیح را که تقریباً هم‌اندازه‌ی بطری سرکه بود، در دست دیگرش تاب می‌داد. سانجیو^۲ روی زمین زانو زده بود و تکه‌چوب‌هایی را که از نوار چوبی دور کف اتاق کنده شده بود، می‌چسبانند. سرش را بالا آورد و به دست‌های توینکل نگاه کرد.

«بینداز دور!»

«کدام را؟»

«هر دو را.»

«اما می‌شود با سرکه یک چیزی بپزم. درش هنوز باز نشده.»

«تو تا حالا هیچ وقت با سرکه چیزی نپخته‌ای.»

«خب از توی کتاب آشپزی پیدا می‌کنم؛ یکی از همان‌هایی که سر عروسی هدیه گرفتیم.»

سانجیو رویش را برگرداند و تکه چوبی را که دوباره افتاده بود، سر جایش چسباند.

«پس تاریخ مصرفش را نگاه کن. در ضمن آن مجسمه‌ی احمقانه را هم ببینداز دور!»

«اما شاید با ارزش باشد. از کجا معلوم؟!»

توینکل سر و تهش کرد، بعد با انگشت اشاره، چین‌های ریز لباس مجسمه را دست کشید و گفت: «چه قشنگ است!»

سانجیو گفت: «ما مسیحی نیستیم.»

تازگی‌ها متوجه شده بود که لازم است خیلی از مسایل بدیهی را به توینکل گوشزد کند. حتی همین دیروز به او گفته بود اگر به جای این که پایه‌ی میز را بلند کند، آن را روی زمین بکشد، روی پارکت خط می‌افتد.

توینکل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه، البته که ما مسیحی نیستیم! ما دو تا هندوی خوب و ملوسیم!»

بعد سر مجسمه را بوسید و آن را روی تاقچه‌ی شومینه گذاشت که به اعتقاد سانجیو حتماً بایست گردگیری می‌شد.

آخر هفته که رسید، تاقچه‌ی شومینه هنوز پر از گرد و خاک بود و در عوض تبدیل شده بود به دکوری شلوغ و در هم از وسایل زینتی مرتبط با انجیل و مسیح: یک کارت پستال سه بعدی از قدیس فرانسیس که توینکل پشت قفسه‌ی داروها پیدا کرده بود؛ یک جا کلیدی صلیبی شکل چوبی که سانجیو

هنگام نصب قفسه‌های اضافی در کتابخانه‌ی توینکل، پایش روی آن رفته بود؛ یک تابلوی قاب شده‌ی رنگ‌آمیزی با اعداد، از سه مرد فرزانه که روی پس‌زمینه‌ی مخمل مشکی چسبیده بود و آن را در لابه‌لای ملافه‌ها پیدا کرده بودند؛ و همین‌طور یک سه‌پایه‌ی سفالی که داخل یکی از قفسه‌های ظروف چینی اتاق ناهارخوری جا مانده بود و روی آن تصویری از مسیح نقاشی شده بود که با موهای طلایی و صورت بدون ریش در بالای کوه مشغول موعظه بود.

فردای آن روز همان‌طور که توینکل روی تاقچه، برای ظرف گنبدی شکل پربرفی با مینیاتور صحنه‌ی میلاد مسیح جا باز می‌کرد، پرسید: «فکر می‌کنی صاحبخانه‌ی قبلی، از آن مسیحی‌های دو آتسه بوده؟ این را پشت لوله‌های ظرفشویی آشپزخانه پیدا کردم!»

سانجیو داشت جزوه‌های مهندسی‌اش را به ترتیب حروف الفبا در کتابخانه می‌چید؛ هر چند که سال‌ها بود دیگر نیاز نداشت به آنها مراجعه کند. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه ام.آی.تی، از بوستون به کانکتیکات^۱ آمده و در شرکتی حوالی هارتفورد^۲ مشغول به کار شده بود و اخیراً هم خبرهایی به گوشش رسیده بود مبنی بر این که ممکن است به معاونت شرکت منصوب شود. با سی و سه سال سن، یک منشی شخصی و دست‌کم دوازده کارمند داشت که تمام اطلاعات مورد نیازش را بلافاصله برایش تهیه می‌کردند. با این حال، وجود کتاب‌های دانشکده در اتاقش یادآور دوران خوشی بود که هر روز عصر از پل خیابان ماساچوست^۳ رد می‌شد، در رستوران هندی مورد علاقه‌اش در آن طرف چارلز، سفارش مرغ مغولی با اسفناج می‌داد، و دوباره به خوابگاهش برمی‌گشت تا درس‌هایش را پاک‌نویس کند.

توینکل متفکرانه ادامه داد: «یا شاید هم خواسته دین آدم‌ها را عوض کند!»

1. Connecticut
3. Mass.

2. Hartford

«این طور که معلوم است، این نقشه در مورد تو یکی، خیلی خوب عمل کرده.»

توینکل بی‌اعتنا به حرفش، گنبد شیشه‌ای را تکان داد و برف بالای اصطبل توی ظرف چرخید و به هم خورد. بعد خواهش کنان گفت: «سانجیو! اصلاً دلم نمی‌خواهد اینها را دور بیندازم. معلوم است اینها برای آنم‌هایی که قبلاً اینجا زندگی می‌کردند، مهم بوده. فکر می‌کنم اگر اینها را بیندازیم تو سطل آشغال، به مقدسات اهانت کرده‌ایم.»

«اگر اینها این قدر با ارزش بوده، پس چرا با خودشان نبرده‌اند؟ چرا همه جا مخفی‌شان کرده‌اند؟»

توینکل گفت: «باز هم باید باشد.» با نگاه روی دیوارهای سفید چرک گشت. انگار چیزی‌هایی هم پشت گچ دیوار مخفی شده بود. «فکر می‌کنی دیگر چی پیدا می‌کنیم؟»

اما در مدتی که کارتن‌ها را باز می‌کردند، لباس‌های زمستانی را در کمدها جا می‌دادند، و تابلوهای ابریشمی را - با تصاویری از مراسم رژه‌ی فیل‌ها، که در ماه غسل‌شان از جیپور خریده بودند - به دیوارها آویزان می‌کردند، چیز دیگری پیدا نکردند. توینکل مایوس و پکر شده بود. تقریباً یک هفته بعد، عصر شنبه بود که پشت شوفاژ اتاق خواب مهمانان، پوستر آبرنگ لوله شده‌ای از مسیح پیدا کردند که تاج خاری روی سرش بود و قطره‌های اشک، درشت و شفاف بر گونه‌اش می‌لغزید. سانجیو آن را با پشت‌دری اشتباه گرفته بود.

توینکل سیگاری روشن کرد و گفت: «باید آن را یک جا آویزان کنیم که توی چشم باشد.» بالذت به سیگارش پک می‌زد و آن را نزدیک صورت سانجیو مثل چوب رهبر ارکستر بالا و پایین می‌برد؛ ارکستری مثل سمفونی پنجم مالر^۱ که از استریوی طبقه پایین پخش می‌شد.

۱. Mahler؛ آهنگساز شهیر اتریشی.

سانجیو انگشتش را روی یکی از آن اشک‌های بادام‌زمینی شکلِ چهره‌ی مسیح زد و گفت: «بین! تا حالا این آت و آشغال‌های مقدس را توی اتاق نشیمن تحمل کرده‌ام. اما این یکی را دیگر نمی‌گذارم توی خانه‌مان آویزان شود.»

توینکل به او خیره شد. دود سیگار را آهسته از سوراخ‌های بینی اش به شکل دو ستون آبی بیرون داد. بعد پوستر را آهسته لوله کرد و یکی از کش‌های دور مچش را که معمولاً موهای زبر و پرپشت و رگه‌دارِ حنایی اش را با آنها پشت سرش جمع می‌کرد، دورش بست و گفت: «توی کتابخانه‌ام می‌چسبانم. این جوری دیگر مجبور نیستی بهش نگاه کنی.»

«پس مهمانی خانه‌ی نو چی؟ مهمان‌ها حتماً به همه‌ی اتاق‌ها سر می‌کشند. کلی از همکاران اداره را دعوت کرده‌ام.»

توینکل نچشم‌هایش را گرد کرد. سانجیو متوجه شد سمفونی مالر که حالا قطعه‌ی سومش پخش می‌شد، با ضربه‌های تند سنج به نقطه‌ی او جش رسیده. «خب آن را پشت در می‌چسبانم. این طوری وقتی آنها توی اتاق را نگاه کنند، نمی‌بینندش! خوب شد؟» و با سیگار و پوستر از اتاق بیرون رفت. مقداری خاکستر سیگار روی زمین ریخته بود. سانجیو خم شد، آن را بین انگشت‌هایش گرفت و داخل دست دیگرش که کاسه کرده بود، ریخت. قطعه‌ی ملایم چهارم شروع شد. صبح، سر میز صبحانه، در نوشته‌های جلد سی‌دی خوانده بود که مالر با فرستادن دستنویس این قطعه برای همسرش، از او خواستگاری کرده است. در نوشته‌ی پشت سی‌دی آمده بود: «با این که عناصری از تراژدی و تلاش و کشمکش در سمفونی پنجم مالر وجود دارد، اما مجموعاً یک موسیقی برآمده از شادی و عشق است.»

سانجیو صدای سیفون توالت را شنید. توینکل داد زد: «راستی، اگر می‌خواهی به مهمان‌ها خوش بگذرد، روز مهمانی، این آهنگ را نگذار! من که خوابم می‌گیرد!»

سانجیو به دستشویی رفت تا خاکستر سیگار را خالی کند. ته سیگار هنوز در کاسه‌ی توالت، بالا و پایین می‌رفت. سیفون داشت پر می‌شد و سانجیو مجبور بود برای دوباره کشیدن آن صبر کند. در آینه‌ی قفسه‌ی دارو، مژه‌های بلند خودش را نگاه کرد. هر وقت توینکل می‌خواست سر به سرش بگذارد، می‌گفت مژه‌هایش دخترانه است. برخلاف هیکل متوسط^۱، گونه‌های گرد و پُری داشت و همیشه از این نگران بود که این گونه‌ها در کنار آن مژه‌های بلند، از متانت چهره‌اش بکاهد. قد نسبتاً کوتاهی داشت و همیشه آرزو می‌کرد کاش فقط چند سانتی بلندتر بود. برای همین هم، وقتی توینکل مصرانه کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشید، عصبانی می‌شد. چند شب پیش که با هم در منهن^۱ شام خورده بودند، توینکل باز از همان کفش‌ها پوشیده بود. اولین تعطیلی آخر هفته بود که در خانه‌ی جدیدشان می‌گذراندند. تا آن وقت، تاقچه‌ی بالای شومینه تقریباً پر شده بود و آنها توی اتومبیل در این مورد مشاجره کرده بودند، اما بعد که به یک بار بی‌نام و نشان در الفابت سیتی^۲ رفته بودند و توینکل چهار تا گیلان و یسکی خورده بود، موضوع به کلی فراموش‌شان بود. توینکل، سانجیو را به کتاب‌فروشی کوچکی در محله‌ی سن مارک^۳ کشانده و نزدیک به یک ساعت، کتاب‌ها را ورق زده بود. وقتی هم که از کتاب‌فروشی بیرون آمده بود، با اصرار جلوی چشم غریبه‌ها در پیاده‌رو با سانجیو تانگو رقصیده بود. بعد هم خود را تلو تلو خوران، با آن کفش‌های جیر پلنگی و پاشنه هفت سانتی، در حلقه‌ی بازوهای سانجیو تا پارکینگ میدان واشنگتن کشانده بود - سانجیو به خاطر داستان‌های زیادی که از سرقت در منهن شنیده بود، به اجبار اتومبیل را در پارکینگ گذاشته بود. در راه برگشت به خانه، وقتی سانجیو به او گفته بود کفش‌هایش راحت و مناسب به نظر نمی‌رسد و بهتر است دیگر آنها را نپوشد، توینکل با ناراحتی جواب

1. Manhattan
3. Saint Mark

2. Alphabet City

داده بود: «اما من که زیاد نمی‌پوشمشان. معمولاً تمام روز پشت میز می‌نشینم.» سانجیو دیگر بحث را ادامه نداده بود، ولی می‌دانست که او تمام روز را پشت میز نمی‌نشیند. مثلاً عصر همان روز، وقتی به خانه برگشته بود، توینکل بی‌دلیل در رختخواب دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. سانجیو پرسیده بود چرا وسط روز دراز کشیده و او هم گفته بود چون حوصله‌اش سر رفته. سانجیو دلش می‌خواست به او بگوید: «خب، می‌توانستی چند تا کارتن و چمدان خالی کنی. می‌توانستی اتاق زیر شیروانی را تمیز کنی. می‌توانستی ریختگی لب پنجره‌ی دستشویی را رنگ بزنی و بعدش هم به من بگویی حواسم باشد دستم بهش نخورد.»

ولی این چیزها اصلاً برای توینکل اهمیت نداشت. انگار به هم ریختگی و پخش و پلا بودن خانه برایش مهم نبود. به نظر می‌رسید به هر لباسی که جلوی کمدهش پیدا می‌کرد، به هر مجله‌ای که روی زمین می‌دید و یا از هر ترانه و آهنگی که از رادیو پخش می‌شد، راضی و قانع بود؛ و در عین حال کنجکاو و دقیق.

چند روز بعد وقتی سانجیو از سر کار برگشت، توینکل را دید که سیگار می‌کشد و در آرامش کامل با یکی از دوستانش در کالیفرنیا صحبت می‌کند. ساعت هنوز پنج نشده بود و نرخ مکالمات راه دور، در بالاترین حد ممکن بود. توینکل می‌گفت: «آدم‌های خیلی مقدسی بوده‌اند. انگار توی جزیره‌ی گنج هستیم. هر روز در جستجوی گنج! جدی می‌گوییم.» هر چند لحظه‌ی یک بار مکثی می‌کرد و دود سیگارشان را بیرون می‌داد. «اصلاً باورت نمی‌شود. روی پرزهای اتاق خواب‌ها، منظره‌هایی از قصه‌های انجیل بود، کشتی نوح و از این جور چیزها. سه تا اتاق خواب دارد که یکی‌شان را اتاق کارم کرده‌ام، یکی دو روز پیش سانجیو رفت ابزارفروشی و همه‌شان را با پرزهای نو عوض کرد. باورت می‌شود؟ همه‌شان را یکی یکی عوض کرد!»

حالا نوبت دوستش بود که حرف بزند. توینکل سر تکان می‌داد. شلوار رکابی مشکی و بلوزی با نوارهای منخملی پوشیده بود. روی زمین جلوی یخچال خم شد و دنبال فندکش گشت. بوی معطری از آشپزخانه می‌آمد. سانجیو با احتیاط از روی سیم تلفن که بیش از حد، دراز بود و روی کاشی‌های قهوه‌ای آشپزخانه در هم گره خورده بود، رد شد. در قابلمه‌ی روی اجاق را برداشت. سوپ قرمزی که به قهوه‌ای می‌زد در حال جوشیدن بود و از کناره‌های در قابلمه، قطره‌قطره می‌چکید. توینکل حرف دوستش را قطع کرد، بشکنی زد و گفت: «با ماهی درستش کردم! سرکه هم ریختم... ببخشید! چی می‌گفتی؟»

ذاتاً همین‌طور بود. چیزهای کوچک، هیجان‌زده و خوشحالش می‌کرد. قبل از هر کار غیر قابل پیش‌بینی مثل چشیدن طعم یک جور بستنی جدید یا انداختن نامه در صندوق پست، بشکن می‌زد. سانجیو نمی‌توانست این جور احساسات را درک کند و برای همین هم احساس حماقت می‌کرد. انگار دنیا شگفتی‌های پنهانی داشت که او نمی‌توانست آنها را بفهمد یا ببیند. به صورت توینکل نگاه کرد. هنوز بعضی حالت‌های کودکی در چهره‌اش دیده می‌شد؛ چشم‌هایش آرام و راحت بود و خطوط چهره‌ی جذاب و دوست‌داشتنی‌اش، به نظر خام و بچه‌گانه می‌آمد. اسم «توینکل» را از روی یکی از شعرهای کودکی برای خودش انتخاب کرده بود.^۱ هنوز هم دلخوشی‌های کودکی‌اش را داشت. حالا، در دومین ماه از دواجشان، چیزهایی بود که سانجیو را آزار می‌داد؛ مثلاً بعضی وقت‌ها در حین حرف زدن، کف دستش را با آب دهان تر می‌کرد، یا شب‌ها که زیر پوشش را درمی‌آورد، به جای این که آن را در سبد لباس‌ها بگذارد، پای تخت‌خواب می‌انداخت.

فقط چهار ماه قبل با هم آشنا شده بودند. خانواده‌ی توینکل در کالیفرنیا

۱. منظور، شعر کودکی‌ای است که با «توینکل، توینکل، لینل استار!» (چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره کوچولو!) شروع می‌شود؛ توینکل یعنی چشمک.

زندگی می‌کردند و خانواده‌ی سانجیو در کلکته، اما دوستی دیرینه‌ای با هم داشتند و از دو سوی دنیا ترتیب آشنایی توینکل با سانجیو را داده بودند. وقتی سانجیو برای کاری به پالوآلتو^۱ رفته بود، خانواده‌ی توینکل در جشن تولد شانزده سالگی دختری از دوستانشان دعوتش کرده بودند. سانجیو و توینکل در رستوران، پشت میزی با صفحه‌ی گردان که رویش اسپیر ریبز^۲، اگرو^۳ و جوجه کباب بود، تصادفاً کنار هم نشسته بودند. یکی از آنها گفته بود همه‌ی آن غذاها یک مزه می‌دهد و دیگری هم تصدیق کرده بود. بعد هم از دوران بچگی‌شان حرف زده بودند و دیده بودند که هر دو به رمان‌های وود هاوس^۴ علاقه دارند و از ستیار^۵ هم بدشان می‌آید. بعدها توینکل اعتراف کرد که آن شب مجذوب ادب و صداقت سانجیو شده بود و این که در حین گفتگو، آنقدر مؤدبانه فنجان چای او را پر می‌کرد.

و به این ترتیب تلفن‌ها شروع شد و کم‌کم طولانی‌تر. بعد هم سر زدن‌ها؛ اول سانجیو به استنفورد^۶، بعد توینکل به کانکتیکات. سانجیو ته‌سیگارهای مجاله‌ی توینکل را تا ملاقات بعدی او، در زیرسیگاری نگه می‌داشت. پیش از آمدن توینکل، آپارتمان را جاروبرقی می‌کشید، ملافه‌ها را می‌شست و حتی برگ‌های گل‌دان‌ها را هم پاک می‌کرد. توینکل بیست و هفت سالش بود و سانجیو فهمیده بود شوهر سابقش که در آرزوی هنرپیشگی، ناکام مانده، به تازگی طلاقش داده است.

سانجیو مجرد بود؛ با درآمدی بسیار بیشتر از مخارج یک مرد مجرد. هیچ‌وقت عاشق نشده بود و دوست دختری هم نداشت. به اصرار خانواده‌هایشان، در هندوستان ازدواج کرده بودند. مراسم عروسی در یک چادر بزرگ قرمز و نارنجی در خیابان ماندویل^۷ برگزار شده بود؛ با حضور

1. Palo Alto

۲. غذایی حاوی گوشت دنده خوک.

۳. خمیر تخم‌مرغ داری که دور گوشت چرخ‌کرده و سبزیجات می‌پیچند و سرخ می‌کنند.

۴. رمان‌نویس آمریکایی.

۵. نوعی ساز هندی.

6. Stanford

7. Mandville

صدها دوست و فامیل که سانجیو بعضی از آنها را از زمان کودکی اش به یاد می‌آورد. سقف چادر را پر از ریشه‌های چشمک‌زن کریسمس کرده بودند و باران آگوست، مدام و بی‌وقفه می‌بارید.

نیم ساعت بعد، همان طور که توینکل داشت دستمال‌ها را تا می‌کرد و کنار بشقاب‌های غذا می‌گذاشت، سانجیو پرسید: «اتاق زیر شیروانی را تمیز کردی؟»

توینکل قابلمه‌ی پر بخار را روی سه پایه‌ی فلزی تندیس مسیح گذاشت و گفت: «نه. هنوز نه. ولی قول می‌دهم ... بفرمایید! امیدوارم خوشمزه شده باشد!»

روی میز، کمی نان ایتالیایی در یک سبد کوچک، سالاد کاهوی یخکوهی با هویج رنده شده و سس و کروتن، و دو گیلانوشیدنی بود. توینکل زیاد برای آشپزخانه و آشپزی وقت نمی‌گذاشت. معمولاً از سوپرمارکت، گوشت جوجه کبابی آماده می‌خرید و آنها را با سالاد سیب‌زمینی که در قوطی‌های پلاستیکی کوچکی فروخته می‌شد و تاریخ مصرفش معلوم نبود، سر میز می‌آورد. می‌گفت غذاهای هندی در دسر دارد. از خرد کردن سیر و پوست‌کندن زنجبیل بیزار بود و بلد نبود با سبزی خردکن کار کند. برای همین، سانجیو همیشه آخر هفته باروغن خردل، دارچین و جبه‌های سیر یک خورش کاری درست و حسابی می‌پخت.

با وجود این، لازم بود اعتراف کند چیزی که امروز توینکل پخته برخلاف انتظارش، به طرز غیرعادی، خوشمزه و حتی خوش رنگ و لعاب شده. تکه‌های چهارگوش و سفید ماهی، جعفری خرد شده و گوجه‌فرنگی‌های تازه‌ای که در سوپ برق می‌زدند، واقعاً خوش منظره بود.

«چطوری این را درست کردی؟»

«از خودم ساختم. سر هم بندی کردم!»

«منظورت چیست؟»

«همین جوری یک سری چیز میز تو قابلمه انداختم. آخر سر هم سرکه مالت غنیمتی را رویشان ریختم!»
«چقدر سرکه ریختی؟»

توینکل شانه‌هایش را بالا انداخت، تکه‌ای نان کند و در کاسه‌ی سوپش انداخت.

«منظورت چیست که نمی‌دانی؟ باید مقدارش را یادداشت کنی. اگر باز مجبور شوی برای یک مهمانی، دوباره این را بپزی، چه؟»
توینکل روی سبد نان را با حوله‌ی ظرف‌ها پوشاند. سانجیو تازه متوجه شد روی حوله متن ده فرمان چاپ شده. توینکل لبخندی به سانجیو زد و از زیر میز، زانویش را فشار داد.
«باباجان من، قبول کن! این خانه متبرک است!»

قرار بود مهمانی خانه‌ی نو، آخرین شبه‌ی اکتبر برگزار شود؛ با حدود سی نفر مهمان که همه جزو آشنایان سانجیو بودند: تعدادی از دوستان اداره، و تعدادی هم از زوج‌های هندی در محدوده‌ی کانکتیکات که خیلی هاشان را سانجیو زیاد نمی‌شناخت، اما آنها او را در ایام مجردی‌اش، همیشه برای مهمانی‌های شام یکشنبه دعوت می‌کردند. سانجیو نمی‌دانست چرا آنها او را در جمع خودشان می‌پذیرند. وجه اشتراک زیادی با آنها نداشت؛ اما همیشه در مهمانی‌هایشان حضور می‌یافت، در گپ و گفت و گوها شرکت می‌کرد، و همراهشان غذاهای مختلف هندی مثل نخودهای تند و پرادویه یا کتلت‌های میگو می‌خورد. هیچ‌کس هنوز توینکل را ندیده بود؛ چون سانجیو دلش نمی‌خواست تعطیلات کوتاه آخر هفته را که توینکل نزدش می‌آمد، با آدم‌هایی که در تنهایی به سراغشان می‌رفت، تقسیم کند. توینکل، غیر از سانجیو و یکی از

دوست پسرهای قدیمی اش که در یک آتلیه‌ی سفالگری در بروکفیلد^۱ کار می‌کرد، کس دیگری را در کانکتیکات نمی‌شناخت. او مشغول نوشتن پایان‌نامه‌ی فوق‌لیسانسش در دانشگاه استنفورد بود؛ در مورد یک شاعر ایرلندی که سانجیو حتی اسمش را هم نشنیده بود.

سانجیو پیش از آن که برای مراسم عروسی به هند برود، خودش آن خانه را پیدا کرده و به قیمت خوبی خریده بود. خانه، دیوار به دیوار یک مؤسسه‌ی آموزشی معتبر بود. پله‌های قوس‌دار زیبا و ظریف، اتاق آفتابگیر مشرف به باغچه‌ای پرگل و شماره پلاک برنجی ۲۲، که تصادفاً رقم روز تولدش هم بود و روی نمای سبک تنوورِ خانه جلوه‌نمایی می‌کرد، دلش را برده بود. خانه دو شومینه، پارکینگی با ظرفیت دو اتومبیل، و یک اتاق زیر شیروانی داشت که به گفته‌ی مسؤول آژانس املاک در صورت لزوم می‌شد آن را به یک اتاق خواب اضافی تبدیل کرد. سانجیو کاملاً مصمم شده بود خانه را بخرد. به همین دلیل، نقاشی‌های قصه‌های انجیل روی پرزهای برق، یا عکس برگردان‌های مریم مقدس روی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق خواب اصلی خانه، هیچ‌کدام نتوانسته بود نظرش را عوض کند. چند روز قبل وقتی داشت آنها را از شیشه می‌کند، روی شیشه خش افتاده بود.

تعطیلات آخر هفته‌ی پیش از مهمانی، مشغول رسیدگی و تمیز کردن چمن باغچه بودند که سانجیو با شنیدن صدای جیغ توینکل به طرفش دوید. شن‌کش را محکم در دست گرفته بود، نگران از این که توینکل حیوان مرده یا ماری دیده باشد. باد خنک اکتبر، نوک گوش‌هایش را می‌سوزاند. توینکل پشت بوته‌ی انبوه و پرپشت یاس‌های زرد، روی چمن افتاده بود و روی لب‌هایش لبخندی ثابت مانده بود. کنارش یک مجسمه‌ی گچی از مریم مقدس بود که تقریباً نیم متر قد داشت و روی سرش یک روسری آبی نقاشی

شده بود؛ مثل یک عروس هندی. توینکل بلند شد و با لبه‌ی تی شرتش شروع کرد به پاک کردن لکه‌ی روی پیشانی مجسمه.

سانجیو گفت: «حتماً این را می‌خواهی کنار تخت خوابمان بگذاری.»
توینکل حاج و واج نگاهش کرد. سفیدی شکمش معلوم بود و سانجیو دید پوست دور نافش دانه دانه شده.

«منظورت چیست؟ معلوم است که نمی‌توانیم توی اتاق خواب بگذاریمش.»
«جدی؟»

«آره، سانجی کله پوک من! این مال بیرون خانه است. روی چمن جلوی باغچه.»

«خدای من! نه، توینکل! نه!»

«حتماً باید بگذاریم؛ وگرنه بدیمنی دارد. مگر نمی‌دانی؟»

«همسایه‌ها فکر می‌کنند دیوانه شده‌ایم.»

«چرا؟ چون مجسمه‌ی مریم مقدس را روی چمن گذاشته‌ایم؟ نصف همسایه‌ها، خودشان از همین‌ها دارند. مگر ندیدی؟»

«ولی ما که مسیحی نیستیم.»

«حالا هی بگو!»

توینکل به نوک انگشتش تف کرد و محکم آن را روی لکه‌ی چانه‌ی مریم مالید. «فکر می‌کنی لکه است یا از این قارچ‌های باغچه؟»

سانجیو با او به هیچ جا نمی‌رسید؛ با این زن که فقط چهار ماه بود می‌شناختش و حالا زنش بود و زندگی‌اش را با او شریک شده بود. با احساس خفیفی از تأسف، به یاد عکس‌هایی افتاد که مادرش از کلکته می‌فرستاد؛ عکس‌هایی از دختران دم‌بخت که بلد بودند آواز بخوانند، خیاطی کنند و بدون احتیاج به کتاب آشپزی، عدسی‌های پر ادویه و خوشمزه بپزند. سانجیو

آنها را یکی یکی با دقت نگاه کرده و برای خودش اولویت بندی کرده بود. اما بعد، با توینکل آشنا شده بود.

«توینکل! من نمی‌خواهم همکارانم این مجسمه را روی چمن خانه‌ام ببینند.»

«کسی حق ندارد تو را به خاطر اعتقاداتت اخراج کند.»

«مسأله این نیست.»

«چرا این قدر برایت مهم است که دیگران چی فکر می‌کنند؟»

«توینکل! خواهش می‌کنم!»

سانجیو خسته شده بود. توینکل داشت مجسمه را به طرف یک کرت موزد، کنار تیر چراغ برقی که در حاشیه‌ی پیاده‌روی آجری بود، می‌کشاند. سانجیو وزنش را روی شن‌کش انداخت و نگاهش کرد.

«سانج، نگاه کن! واقعاً قشنگ است.»

سانجیو به طرف برگ‌هایی که کُپه کرده بود، رفت و آنها را مشت‌مشت داخل کیسه زباله ریخت. به آسمان آبی و بی‌ابر بالای سرش نگاهی انداخت. یکی از درخت‌های باغچه، هنوز پر از برگ‌های قرمز و نارنجی بود؛ به رنگ همان چادری که در آن به عقد توینکل درآمده بود.

نمی‌دانست آیا واقعاً عاشق توینکل هست یا نه. اولین باری که توینکل از او پرسیده بود، با اطمینان جواب مثبت داده بود. کاملاً به خاطر داشت. یک روز عصر در پالوآلتو بود؛ در یک سالن سینمای تاریک و تقریباً خالی. فیلم هنوز شروع نشده بود؛ یکی از آن فیلم‌های مورد علاقه‌ی توینکل به زبان آلمانی که برای سانجیو بیش از حد خسته‌کننده بود. توینکل نوک بینی‌اش را روی بینی او فشار داده بود؛ طوری که سانجیو حتی لرزش مژه‌های ریمل مالیده‌اش را حس می‌کرد. آن روز سانجیو جواب داده بود که بله، عاشق توینکل است و توینکل هم با خوشحالی، یک تکه پاپ‌کورن گذاشته بود در دهان سانجیو و انگشتش را بین لب‌های او نگه داشته بود. انگار برای این

پاسخ، به او جایزه می‌داد. توینکل از احساس خودش به او چیزی نگفته بود؛ با این حال، سانجیو پیش خود فکر می‌کرد حتماً توینکل هم عاشق اوست، اما حالا دیگر مطمئن نبود. سانجیو هنوز هم واقعاً نمی‌دانست عشق یعنی چه؛ ولی این را می‌فهمید که احساسش نسبت به توینکل، عشق نیست. شب‌هایی که مؤدبانه و با وقار از مهمانی‌های آخر هفته بیرون می‌آمد، با وجود آن که می‌دید بقیه‌ی مردها باز و هایشان را دور کمر همسر یا دوست دخترشان حلقه می‌کنند و هر چند لحظه یک بار خم می‌شوند و شانه و گردن آنها را می‌بوسند، راضی از تنهایی خود، به آپارتمانش برمی‌گشت. برای خودش در کشوی کابینت، قاشق و چنگال اختصاصی داشت و همیشه خلوت و سکوت را ترجیح می‌داد. در یکی دو ماه مانده به آشنایی با توینکل، کم‌کم متوجه شده بود که از جهت مالی هیچ مشکلی ندارد. از روی کاتالوگ سی‌دی‌ها به ترتیب، آثار آهنگسازان مورد علاقه‌اش را انتخاب می‌کرد، سفارش پستی می‌داد و پول آنها را هم به موقع می‌پرداخت. مادرش که اول هر ماه تلفنی با او صحبت می‌کرد، می‌گفت: «تو دیگر به اندازه‌ی کافی پول داری؛ آن قدر که حتی می‌توانی سه تا خانواده را به خوبی اداره کنی. دیگر باید زن بگیری. احتیاج داری به همسری که از او مراقبت کنی و دوستش داشته باشی.» و حالا او ازدواج کرده بود با یک همسر زیبا، از خانواده‌ای خوب و شایسته، که به زودی فوق لیسانسش را هم می‌گرفت. دیگر چه اشکالی وجود داشت؟ چرا هنوز عاشق نبود؟

آن شب سانجیو در طول بخش اول اخبار دو لیوان جین و سودا خورد. توینکل در حمام بود. گفته بود دست و پایش به علت کار در باغچه درد می‌کند. گفته بود: «تا حالا از این کارها نکرده بودم.» سانجیو بدون در زدن، وارد حمام شد. توینکل همان طور که در وان پر از کف معطر، دراز کشیده بود و یک ماسک آبی گیاهی روی صورتش بود، سیگار می‌کشید و جرعه‌جرعه،

بوربون^۱ می نوشید. هر چند لحظه یک بار هم کتاب قطور جلد شو میزی را که صفحاتش تاب برداشته و خاکستری شده بود، ورق می زد. سانجیو نگاهی به جلدش انداخت. روی آن با حروف قرمز پررنگ فقط کلمه‌ی «اشعار» چاپ شده بود. نفس بلندی کشید و به آرامی به توینکل اطلاع داد که تصمیم دارد بعد از خوردن نوشیدنی‌اش، مریم مقدس را از جلوی باغچه بردارد. توینکل با چشم‌های بسته و با حالتی رؤیایی پرسید: «بعد آن را کجا می گذاری؟» یکی از پاهای کشیده و ظریفش از زیر کف بیرون آمده بود. عضلاتش را جم و انگشت‌های پایش را باز و بسته کرد.

«فعالاً می‌خواهم توی گاراژ بگذارم، ولی فردا صبح سر راه اداره توی سطل زباله می‌اندازمش.»

«تو؟! تو هیچ وقت این کار را نمی‌کنی!»

توینکل بلند شد. کتاب افتاد توی آب. از کنار زانوهایش حباب‌های آب و کف می‌چکید. چشم‌هایش را بست و داد زد: «از تو بدم می‌آید!» با عجله حوله‌ی حمامش را پوشید، بندش را محکم دور کمرش گره زد و از پله‌ها پایین دوید. جای پای خیسش روی پارکت ماند.

سانجیو بلند گفت: «می‌خواهی همین طوری از خانه بزنی بیرون؟!» شقیقه‌هایش تیر کشید. صدای جیغ آلودش برای خودش ناآشنا بود.

«برای کی اهمیت دارد چطوری از این خانه بیرون می‌روم؟»

«می‌خواهی این وقت شب کجا بروی؟»

«تو نمی‌توانی آن مجسمه را دور بیندازی! من نمی‌گذارم!» ماسک صورتش مثل خاکستر خشک شده بود و آب از لای موهایش روی خطوط چهره‌اش می‌چکید.

«چرا می‌توانم! می‌کنم!»

۱. نوعی نوشیدنی که در جنوب ایالات متحده به عمل می‌آید و دست کم ۵۱ درصد ماده‌ی اولیه‌اش ذرت است.

توینکل گفت: «نه!» صدایش ناگهان آرام شد. «این خانه مال ماست. مال هر دوی ما. مجسمه جزو دارایی ماست.» لرزش گرفته بود. حلقه‌ی کوچکی از آب، پایین پایش جمع شده بود. سانجیو ترسید توینکل سر ما بخورد؛ رفت پنجره را بست. بعد متوجه شد بعضی از قطره‌های آب که از صورت خیس و ماسیده‌ی توینکل می‌چکد، اشک است.

«توینکل خواهش می‌کنم! منظوری نداشتم!»

تا به حال ندیده بود توینکل گریه کند یا حتی غمی در چشم‌هایش موج بزند. توینکل رویش را برنگرداند. حتی سعی نکرد اشکش را متوقف کند. به نحو غریبی آرام و صلح‌آمیز شده بود. برای چند لحظه پلک‌هایش را روی هم گذاشت. پلک‌ها در کنار ماسک آبی صورتش، پریده‌رنگ و بی‌حفاظ به نظر می‌رسیدند. سانجیو احساس بدی پیدا کرده بود؛ مثل وقت‌هایی که شکمش کاملاً خالی یا بیش از حد، پر بود.

توینکل به طرفش رفت. دست‌ها را دور گردن سانجیو حلقه کرد، سرش را روی سینه‌اش گذاشت و آرام گریه کرد. حوله و دست‌هایش خیس بود. پیراهن سانجیو هم خیس شد. ماسک، روی شانه‌هایش پوست پوست شده بود.

سرانجام قرار شد مجسمه را در تورفتگی دیوار کنار خانه بگذارند. این طوری برای رهگذران قابل مشاهده نبود، ولی کسانی که می‌خواستند وارد خانه شوند، آن را می‌دیدند.

فهرست غذاهایی که بایست برای مهمانی تهیه می‌شد، کاملاً روشن و مشخص بود. شامپاین، سموسه که باید از یک رستوران هندی در هارتفورد خریداری می‌شد و شیرین پلو با مرغ که قرار بود رویش را با بادام و خلال پوست پر تقال تزئین کنند. روز مهمانی، پختن شیرین پلو بیشتر وقت سانجیو را گرفت. تا به حال از آن همه مهمان‌پذیری نکرده بود. از ترس این که

نوشیدنی، کم بیاید، وسط آشپزی رفته بود تا یک صندوق شامپاین اضافی بخرد. برای همین هم یکی از قابلمه‌های برنج سوخته بود و او مجبور شده بود دوباره پلو بپزد. توینکل اتاق‌ها را جارو کشید و داوطلب خرید سموسه شد. «به هر حال من که دارم می‌روم آرایشگاه؛ رستوران هندی هم که سر راهم هست.» سانجیو تصمیم داشت از توینکل خواهش کند که فقط برای مهمانی، تاقچه‌ی بالای شومینه را خالی کند؛ اما در مدتی که رفته بود دوش بگیرد، توینکل از خانه بیرون رفته بود. توینکل حدود سه ساعت بعد آمد. برای همین دلیل، سانجیو مجبور شد بقیه‌ی نظافت خانه را شخصاً انجام دهد. حدود ساعت پنج و نیم عصر، تمام خانه تمیز شده بود. شمع‌های معطری که توینکل از هارتفورد خریده بود، روی شومینه روشن بود و بوی عودها که در گلدان‌ها فرو شده بودند، خانه را به تدریج پر می‌کرد. هر بار سانجیو از کنار شومینه رد می‌شد، قیافه‌اش در هم می‌رفت. از این می‌ترسید که مهمان‌ها با دیدن قدیس‌های سفالی که زیر نور شمع می‌لرزیدند، تعجب کنند و ابرو بالا بیندازند. باین حال امیدوار بود آنها در حال نوشیدن شامپاین و خوردن سموسه، توجهشان به پنجره‌های درون فرورفتگی دیوارها، پارکت براق کف اتاق‌ها، پلکان مارپیچی و با شکوه خانه و روکش چوبی پایین دیوارها هم جلب شود.

داگلاس^۱، یکی از مشاورین جدید شرکت، و دوست دخترش نورا^۲، اولین مهمان‌هایی بودند که آمدند؛ هر دو بلند قد و بلوند بودند با عینک‌های قاب سیمی شبیه هم و اورکت‌های بلند مشکی. کلاه سیاه نورا، پره‌های نازک و نوک‌تیزی داشت که با زاویه‌های تیز چهره‌اش کاملاً هماهنگ بود. او دست در دست داگلاس، یک بطری کنیاک به توینکل داد که باروبان قرمزی تزئین شده بود.

داگلاس گفت: «سانجیو! باغچه‌ی فوق‌العاده‌ای داری.» و رو کرد به نورا.

«عزیزم! ما هم باغچه را باید خودمان تمیز کنیم.» بعد به توینکل نگاه کرد و

گفت: «فکر می‌کنم ایشان هم خانم...»

سانجیو گفت: «همسرمان تانیماست.»

«توینکل صدایم کنید.»

نورا با تعجب گفت: «چه اسم جالبی!»

توینکل شانه بالا انداخت و گفت: «زیاد هم جالب نیست. هنرپیشه‌ای در

بمبئی هست که اسمش دیمپل^۱ است. تازه خواهرش هم اسمش سیمپل^۲

است!»

داگلاس و نورا همزمان ابروهایشان را بالا انداختند و سر تکان دادند.

انگار می‌خواستند عجیب بودن این اسم‌ها را هضم کنند.

«از ملاقات خوشوقتم توینکل!»

«از خودتان با شامپاین پذیرایی کنید. یک صندوق پُر توی انبار هست!»

داگلاس پرسید: «امیدوارم از سؤال ناراحت نشوید. من مجسمه‌ی بیرون

در را دیدم. ببینم، شماها مسیحی هستید یا هندو؟»

سانجیو گفت: «البته مسیحی هم در هندوستان هست؛ ولی ما هندوئیم.»

نورا گفت: «چه لباس قشنگی پوشیدی، توینکل!»

«شما هم کلاهت خیلی قشنگ است. دوست دارید خانه را ببینید؟»

زنگ در چند بار دیگر به صدا درآمد و در عرض چند دقیقه، خانه از

مهمان‌های جدید، خوش و بش‌های دوستانه و عطر و ادوکلن‌های ناآشنا پر

شد. زن‌ها با کفش‌های پاشنه بلند و جوراب‌شلواری‌های نازک و لباس‌های

کِرپ کوتاه و مشکی، مانتوها و کت‌هاشان را به سانجیو تحویل می‌دادند و او

با دقت و احتیاط روی جالباسی‌های کمد آویزان می‌کرد. ساری‌های زن‌های

هندی، ملیله‌دوزی طلایی شده بودند و پلیسه‌های ریز و ظریفی بر روی شانه

داشتند. مردها کراوات داشتند و آفتر شیوهای میوه‌ای به خود زده بودند.

1. Dimple

2. Simple

مهمان‌ها وارد سالن می‌شدند و هدیه‌ها روی میز چوب گیللاس که از یک سر سالن طبقه پایین تا سر دیگرش امتداد داشت، انباشته می‌شد. سانجیو از این که می‌دید تمام هدیه‌ها برای او، خانه و همسرش بود و مهمان‌ها این قدر برایشان اهمیت قائل شده بودند، تعجب کرده بود. تنها یک دفعه‌ی دیگر و آن هم روز عروسی‌اش، مشابه این اتفاق رخ داده بود؛ اما این با آن فرق می‌کرد. چون اینها دوستانی بودند که خیلی سطحی می‌شناختشان و از این نظر هیچ تعهدی نسبت به او نداشتند. همه به او تبریک گفتند. لسستر^۱، یکی از همکارانش پیش‌بینی کرد که سانجیو حداکثر تا دو ماه دیگر به معائنات شرکت منصوب می‌شود. مهمان‌ها سموسه می‌خوردند و وظیفه‌شناسانه، در دیوارها، سقف‌های تازه رنگ شده، گلدان‌های آویزان از سقف، و پنجره‌ها و تابلوهای نقاشی ابریشمی جیبور را تحسین می‌کردند؛ اما بیش از هر چیز توینکل را می‌ستودند، و کامیز^۲ یقه‌گرد و گلدوزی شده‌ی خرمالویی رنگی را که به تن داشت؛ از گردنبند چسبان مروارید که یاقوت کبود و درشتی و سطش بود تعریف می‌کردند و به ذوق و سلیقه‌اش برای تاج ظریفی از گل سرخ که روی سرش گذاشته بود، آفرین می‌گفتند. در میان موسیقی جاز پر هیاهویی که به انتخاب توینکل پخش می‌شد، حلقه‌ی بزرگی دورش زده بودند و با اشتیاق به حرف‌ها و اظهار نظرهایش گوش می‌دادند و می‌خندیدند. سانجیو ظرف‌ها را با سموسه‌های گرم روی اجاق، پر می‌کرد، توی گیللاس مهمان‌ها یخ می‌انداخت، در بطری‌های شامپاین را باز می‌کرد و گهگاه برای چندمین بار توضیح می‌داد که مسیحی نیست.

توینکل آنها را به چند گروه تقسیم کرد، آنها را از پلکان مارپیچی بالا و پایین برد و باغچه‌ی حیاط پشتی و اتاق‌های مختلف را نشانشان داد. یک بار هم که با سانجیو روبرو شد، همان طور که از کنارش می‌گذشت، دستش را

1. Lester

۲. نوعی لباس هندی شبیه تونیک بلند.

روی شانه او گذاشت و پیروزمندانه گفت: «دوستانت از پوسترت توی کتابخانه‌ام خیلی خوششان آمد!»

سانجیو به آشپزخانه رفت. کسی در آنجا نبود. از دیس روی کابینت، یک تکه مرغ برداشت و در دهانش گذاشت، و چون می‌دانست کسی او را نمی‌بیند، یک تکه دیگر هم خورد. بعد بطری جین را برداشت و سر کشید. سانیل^۱ که پزشک متخصص بیهوشی بود، همان‌طور که از بشقابش غذا می‌خورد، وارد آشپزخانه شد و گفت: «عجب خانه‌ای! عجب برنجی! باز هم شامپاین هست؟»

پرابال^۲ که پشت سرش می‌آمد، اضافه کرد: «پسر! همسرت عجب تیکه‌ای است!» او استاد فیزیک دانشگاه ییل^۳ بود و هنوز ازدواج نکرده بود. سانجیو لحظه‌ای با بی‌تفاوتی نگاهش کرد، بعد سرخ شد. یادش آمد شبی در یک مهمانی شام، پرابال گفته بود سوفیالورن و ادری هیپورن^۴ تیکه‌های نابی بوده‌اند. پرابال پرسید: «خواهر ندارد؟»

سانیل یک دانه کشمش از داخل دیس برنج برداشت و پرسید: «ببینم، فامیلی‌اش «لیتل استار»^۵ نیست؟!»

هر دو زند زیر خنده و با فاشق‌های یک بار مصرف شروع کردند به خوردن برنج از توی دیس. سانجیو به انباری رفت تا چند بطری نوشیدنی بیاورد. برای چند لحظه، همان‌طور که صندوق شامپاین را در بغل داشت، در سکوت سرد و مرطوب انباری بی‌حرکت ایستاد. مهمانی درست بالای سرش در جریان بود. بعد از مدتی بالا آمد و بطری‌ها را روی میز غذاخوری چید. شنید که توینکل در اتاق نشیمن به مهمان‌ها می‌گوید: «بله. کُلی چیز! همه جای خانه بودند. توی عجیب و غریب‌ترین جاها پیدایشان می‌کردیم.

1. Sunil
3. Yale

2. Prabal

۴. دو بازیگر مشهور سینمای آمریکا.
۵. برگرفته از شعری که در باورقی صفحه ۱۷۸ توضیح داده شد.

راستش هنوز هم داریم می‌گردیم و هنوز هم چیزهای جدید پیدا می‌کنیم.»
 «نه!»

«چرا! هر روز در جستجوی گنج! خیلی کیف می‌دهد. خدا می‌داند از این
 به بعد دیگر چی پیدا می‌کنیم.»

و به این ترتیب شروع شد. همه‌ی مهمان‌ها - انگار بر اساس یک قول و
 قرار ناگفته - همه با هم شروع کردند به گشتن. کمدها و قفسه‌ها را باز
 می‌کردند، زیر صندلی‌ها و بالش‌ها را نگاه می‌کردند، پشت پرده‌ها را دست
 می‌کشیدند، کتاب‌ها را از قفسه‌ها در می‌آوردند؛ گروه‌گروه با شور و سرارت
 این طرف و آن طرف می‌رفتند، گهگاه می‌زدند زیرخنده و از پله‌ها بالا و پایین
 می‌رفتند. توینکل ناگهان گفت: «راستی ما هنوز اتاق زیر شیروانی را
 نگشته‌ایم!» همه دنبالش راه افتادند.

«چطوری باید برویم بالا؟»

«از تو راه‌رو. یک نردبان فتری آنجا هست که از بالا باز می‌شود و به زیر
 شیروانی راه دارد.» سانجیو با بی‌میلی پشت سر آنها رفت تا جای نردبان را
 نشانسان بدهد؛ اما توینکل خودش آن را پیدا کرد و فریاد زد: «اوره‌کا!»
 داگلاس، زنجیر آزادکننده‌ی نردبان را کشید. کلاه بردار نورا روی سرش
 بود و صورتش گل انداخته بود. همه‌ی مهمان‌ها می‌خواستند بالا بروند.
 مردها به زن‌ها کمک می‌کردند تا پاها را با کفش‌های پاشنه بلندشان روی
 پله‌های باریک نردبان بگذارند. زن‌های هندی، سر‌رهای ساری‌های
 گرانقیمت‌شان را توی کمربندها فرو کرده بودند.

مردها پشت سر زن‌ها سریع بالا رفتند و سانجیو پایین نردبان تنها ماند.
 بالای سرش قدم‌ها روی سقف کوبیده می‌شد. اصلاً نمی‌خواست به آنها
 بپیوندد. با خودش فکر کرد نکند سقف بریزد. برای یک لحظه، منظره‌ی

۱. کلمه‌ای یونانی به معنای «یافتم»؛ همان کلمه‌ای که ارشمیدس پس از کشف قانون مایعات در
 حمام می‌دوید و فریاد می‌زد.

سقوط همه‌ی آن آدم‌های عطر و ادوکلن زده را پیش خودش مجسم کرد که روی هم می‌افتند و در هم گره می‌خورند. صدای جیغی شنید، بعد صدای انفجار خنده‌های گوشخراشی را؛ چیزی افتاد، چیز دیگری شکست. در مهمه و سر و صدا، از صندوقی حرف می‌زدند که به نظر می‌رسید می‌خواهند درش را باز کنند و برای همین محکم رویش می‌کوبیدند.

سانجیو فکر کرد شاید توینکل از او کمک بخواهد. اما هیچ‌کس صدایش نزد. به راهرو و به پاگرد زیر پایش نگاهی انداخت. گیللاس‌های شامپاین، سموسه‌های نیم‌خورده و دستمال‌های آغشته به روژ لب، هر گوشه و روی هر سطح صافی رها شده بود. کنار نردبان، صندل‌های توینکل افتاده بود. سانجیو متوجه شد توینکل از شدت عجله و شتابی که برای بالا رفتن داشته، آنها را از پا درآورده. صندل‌ها طرح چرمی بودند، با پاشنه‌هایی مثل تی‌گلف^۱ و مارک داخلشان، براق و طلایی بود. آنها را جلوی در اتاق خواب گذاشت تا پای کسی هنگام پایین آمدن، رویش سر نخورد.

چیزی آهسته و غرغزکنان باز شد. همه‌ها به زمزمه و پیچ‌پیچ تبدیل شد. سانجیو به ذهنش خطور کرد که او مالک تمام خانه است. موسیقی تمام شده بود و اگر گوش تیز می‌کرد، صدای مداوم و ملایم یخچال یا خش‌خش آخرین برگ‌های درختان بیرون خانه و حتی تق‌تق برخورد شاخه‌ها به پنجره‌ها را هم می‌شنید. با یک ضربه می‌توانست نردبان را رها کند و به سقف برگرداند. آن وقت آنها هیچ راهی برای پایین آمدن نداشتند. با خونسردی به تمام کارهایی که می‌توانست بکند فکر کرد. می‌توانست تمام چیزهایی را که توینکل روی تاقچه‌ی شومینه گذاشته بود، توی سطل آشغال بیندازد. می‌توانست پوستر مسیح را با عصبانیت پاره کند و با چکش به جان مریم مقدس بیفتد. بعد هم برگردد و با خیال راحت، بشقاب‌ها و فنجان‌ها را جمع کند، یک بشقاب برنج داغ بخورد، برای خودش جین و تونیک بریزد و

۱. چوبی شبیه علامت T که در بازی گلف، گوی را روی آن می‌گذارند.

همان طور که به سی دی جدید باخ گوش می دهد، نوشته های پشت جلدش را بخواند تا لذت بیشتری از آن ببرد. با آرنج آهسته به نردبان زد. نردبان محکم به زمین چسبیده بود. تکان دادنش احتیاج به کمی فشار و تقلا داشت.

صدای فریاد توینکل را از بالا شنید: «اوه، خدای من! یکی سیگار بهم بده!» سانجیو حس کرد پشت گردنش منقبض شد. احساس سرگیجه کرد. بایست دراز می کشید. به طرف اتاق خواب رفت اما وقتی چشمش به کفش های توینکل افتاد، ایستاد. فکر کرد ممکن است روی آنها سر بخورد. برعکس همیشه به جای این که از دیدن کفش های پاشنه بلند او عصبانی شود، از فکر این که او با آنها بی ثبات از پلکان ماریچی خانه، پایین برود و کف زمین را در طول مسیرش بخرشد، احساس لذت کرد؛ و ته دلش خوشی خاصی جوید وقتی توینکل را تصور کرد که ساعتی بعد به اتاق خواب می رود تا روژ لبش را تازه کند، و این که بعد با عجله کت های مهمان ها را به آنها می دهد و سرانجام وقتی همه رفتند، به طرف میز چوب گیلاس می رود و هدیه ها را باز می کند. این همان حسی بود که پیش از ازدواج هم داشت؛ در لحظات پس از گفتگوی تلفنی شان و یا بعد از رساندن توینکل به فرودگاه - در تمام آن لحظاتی که به او می اندیشید و به این که در کدام یک از هواپیماهای توی آسمان نشسته است.

«سانج، باورت نمی شود!»

توینکل پشتش به او بود. استخوان لُخت کتفش عرق کرده بود و چیزی که در دست داشت، هنوز دیده نمی شد.

کسی پرسید: «توینکل، بُردیش پایین؟»

«آره، دیگر بیایید پایین.»

حالا سانجیو می دید که توینکل دستش را دور چه چیزی حلقه کرده: یک نیم تنه ی نقره ای مسیح. سر مجسمه، به راحتی سه برابر سر خودش بود. موهای مجعد زیبایی روی استخوان کتف خوش تراشش ریخته بود، و روی

پیشانی پهنش تصویر کوچک شده‌ی در و دیوارها و آباژورهای اطراف منعکس می‌شد. چهره‌اش کاملاً مطمئن و با اعتماد به نفس بود؛ گویی به معتقدینش اطمینان کامل داشت. لب‌های محکم و سفتش، پسر و احساس برانگیز بود. کلاه پرداز نور را روی سرش گذاشته بودند.

سانجیو کمر توینکل را گرفت، کمکش کرد از نردبان پایین بیاید و وقتی پایش به زمین رسید، نیم‌تنه را از دستش گرفت. راحت سی پوند وزن داشت. بقیه‌ی مهمان‌ها هم خسته از این جستجو، آهسته پایین آمدند و بعضی به طبقه‌ی پایین رفتند تا گویی تازه کنند. توینکل نفسی کشید، ابروهایش را بالا انداخت و بشکن زد.

«خیلی خیلی معذرت می‌خواهم، اما به نظر تو اشکال ندارد که روی تاقچه‌ی شومینه بگذاریمش؟ فقط برای همین امشب! می‌دانم ازش متنفری!» سانجیو از آن متنفر بود؛ از بزرگی‌اش، از بی‌ترک بودنش، از سطح صاف و براقش، از ارزش انکارناپذیرش، از این که در خانه‌ی او پیدا شده بود و به او تعلق داشت. برخلاف سایر چیزهایی که تا به حال پیدا کرده بودند، شکوه، ابهت و حتی زیبایی بیش از حدی داشت. اما تمام اینها نفرت سانجیو را بیشتر می‌کرد؛ به خصوص چون می‌دانست توینکل از آن خیلی خوشش آمده.

«از فردا آن را می‌گذارم توی کتابخانه‌ام. قول می‌دهم!»

سانجیو مطمئن بود که توینکل هیچ‌وقت آن را به کتابخانه‌اش نخواهد برد، و بقیه‌ی روزها هم آن را روی تاقچه بالای شومینه وسط بقیه‌ی اشیاء مقدس نگه خواهد داشت و هر بار که مهمان داشته باشند، با اشتیاق توضیح خواهد داد که چطور آن را پیدا کرده است و مهمان‌ها هم او را تحسین و ستایش خواهند کرد. به گلبرگ‌های سرخ له شده زیر پای توینکل خیره شد، و به گردنبند مروارید و یاقوت زیر گلویش، و لاک سرخ و براق انگشتان پایش. با خود فکر کرد اینها جزو همان چیزهایی است که باعث شده توینکل در نظر پارابل یک «تیکه» جلوه کند. سرش از فشار جین درد می‌کرد و بازوهایش از

وزن مجسمه، سنگین شده بود. گفت: «کفش‌هایت را دم در اتاق خواب گذاشتم.»

«متشکرم. اما دارم از پا درد می‌میرم.»

توینکل بازوی او را فشار مختصری داد و به طرف اتاق نشیمن رفت. سانجیو صورت بزرگ و نقره‌ای مسیح را به دنده‌هایش چسبانده و همان‌طور که مراقب بود کلاه پرده‌دار نورا از روی سر مجسمه لیز نخورد، به دنبال توینکل راه افتاد.

معالجه‌ی بی‌بی هالداری^۱

بی‌بی هالداری فقط بیست و نه سال داشت، اما بیشتر عمرش را مبتلا به مرضی بود که باعث سردرگمی تمام خانواده، دوستان، کاهنان، پیردخترها، دکتر علفی‌ها، پیشگوها، عقلا و دلقک‌های شهر شده بود. حتی افراد دلواپس و نگران شهر ما برایش از هفت رودخانه‌ی مقدس، آب آوردند؛ اما فایده‌ای نکرد. شب‌ها که می‌خواستند او را با طناب می‌بستند و ضمادهای گزنده روی تنش می‌گذاشتند، صدای جیغ‌ها و ناله‌های دردناکش در راهرو می‌پیچید و ما در دعاها مان اسم او را پی‌درپی تکرار می‌کردیم. حکیم‌های شهر، روی شقیقه‌هایش روغن اکالیپتوس می‌مالیدند و صورتش را روی بخور دم‌کرده‌های گیاهی می‌گرفتند. به دور بازوها و گردنش دعاهایی که او را از چشم شیطان حفظ می‌کرد، بسته بودند و به دور انگشتانش، سنگ‌های شگون‌دار. یک روز هم بنا به توصیه‌ی یک مسیحی کور، او را با قطار به زیارت آرامگاه‌های قدیسیین بردیم.

1. Bibi Haldar

معالجه‌های پزشکان شهر، مشکل را فقط حادتر و پیچیده‌تر کرد. در طول چند سال، به سراغ همه‌ی شاخه‌های پزشکی حتی همیوپاتی^۱، آلوپاتی^۲ و آیوراودی^۳ رفتیم. توصیه‌ها و سفارش‌های آنان تمامی نداشت. بعضی‌ها بعد از رادیولوژی‌ها، سوند زدن‌ها، معاینات و تزریق‌ها صرفاً توصیه می‌کردند بی‌بی وزن اضافه کند. بعضی هم می‌گفتند باید لاغر شود. یکی او را از خواب اول صبح منع می‌کرد، و دیگری تأکید می‌کرد که حتماً تا ظهر در رختخواب بماند. این می‌گفت بی‌بی روزها روی سر بایستد و بالانس بزند؛ آن می‌گفت هر روز و در فواصل مشخص، آیه‌های ودا^۴ را بخواند. پیشنهاد عده‌ای هم این بود: «او را برای هیپنوتیزم به کلکته ببرید!»

دخترک تقریباً مطب تمام متخصص‌ها را دیده بود. مدیتیشن، پرهیز از سیر، خوردن بیترز^۵، نوشیدن آب نارگیل سبز و قورت دادن تخم له‌شده‌ی اردک در شیر، انواع و اقسام نسخه‌هایی بود که دائماً برایش تجویز می‌شد و تمامی هم نداشت. زندگی بی‌بی شده بود سر و کله زدن با راه‌حل‌های بی‌فایده‌ای که یکی بعد از دیگری به سویس سرازیر می‌شد.

طبیعت و ماهیت این بیماری که بدون خبر و ناگهانی حمله می‌کرد، دنیای بی‌بی را به ساختمان چهار طبقه‌ی رنگ‌نشده‌ای محدود کرده بود که تنها بستگان او، یعنی پسرعمو و زنش، مستأجر آپارتمان طبقه‌ی دوم آن بودند. چون هر لحظه احتمال داشت بی‌بی از هوش برود و وارد یک‌جور هذیان‌گویی بی‌شرمانه شود، نه می‌شد گذاشت بدون همراه از خیابان رد شود، نه اینکه با تراموا این طرف و آن طرف برود. کار روزانه‌ی او نشستن در انباری بسیار کوچک پشت‌بام ساختمان بود که حتی به راحتی نمی‌شد در آن ایستاد. مثل توالت کناری‌اش، جلوی در ورودی، پرده‌ای آویزان بود. پنجره‌ی انباری نرده نداشت و قفسه‌های دورتادورش از لته‌ی درهای کهنه

۱. Homeopathy؛ نوعی معالجه به ضد عامل بیماری.

۲. Allopathy نوعی از معالجه که برای درمان، از خود عامل بیماری استفاده می‌شود.

۳. Ayurvedy؛ طب سنتی هند مشتمل بر داروها و روغن‌های گیاهی.

۴. کتاب مقدس هندوها. ۵. نوعی مشروب الکلی.

ساخته شده بود. بی‌بی آنجا چهارزانو روی یک تکه جوت^۱ چهارگوش می‌نشست و موجودی انبار را برای مغازه‌ی لوازم آرایش پسرعمویش، هالدار، که در دهانه‌ی حیاط ساختمان واقع بود، لیست می‌کرد. در ازای این کار، پسرعمویش فقط غذای روزانه‌ی او را می‌داد و البته در تعطیلات اکتبر هر سال، چند متری هم پارچه‌ی کتان برایش می‌خرید تا یک خیاط ارزان قیمت، رخت و لباس جدیدی برایش بدوزد.

بی‌بی شب‌ها روی یک تخت سفری در آپارتمان پسرعمویش می‌خوابید و صبح‌ها با دمپایی‌های پلاستیکی و ترک‌خورده به انباری می‌رفت. روپوش خانگی‌اش تا چند سانت پایین‌تر از زانویش می‌رسید. ماکه بعد از پانزده سالگی مان دیگر چنین لباس‌هایی نپوشیده بودیم. ساق پایش به جای مو، پر از کک‌ومک‌های کم‌رنگ بود. در تمام مدتی که لباس‌های شستنی مان را روی پشت بام پهن می‌کردیم یا فلس ماهی‌ها را با آب می‌سایدیم، از تقدیر و سرنوشتش می‌نالید و به بخت و اقبالش بد و بیراه می‌گفت. صورت زیبایی نداشت. لب بالایی‌اش نازک بود، دندان‌های ریزی داشت و وقتی حرف می‌زد، لثه‌هایش پیدا بود.

«شما بگوید! انصاف است که دختری تمام عمرش یک جا بنشیند تا بپوسد؟ جوانی‌اش را این قدر ناامید فقط اتیکت و قیمت بنویسد؟ کی به من فکر می‌کند؟» صدایش بیش از حد بلند بود؛ انگار با یک آدم کر حرف می‌زد. «نباید به شما عروس‌ها و مادرها حسودی کنم؟ شمایی که حواستان به زندگی و به بچه‌هاتان است؟ دلم نباید بخواهد چشم‌هایم را سایه بزخم، موهایم را عطر بزخم؟ نباید دوست داشته باشم بچه‌ام را بزرگ کنم، چیز یادش بدهم؟»

بی‌بی هر روز آن قدر از این حرف‌ها توی گوشمان خواند که بالاخره متوجه شدیم به زبان بی‌زبانی شوهر می‌خواهد. دلش می‌خواست کسی برایش حرف بزند، محافظتش کند و حق طبیعی‌اش را از زندگی به او بدهد. دوست داشت مثل بقیه‌ی ما شام بپزد، خدمتکارها را سرزنش کند، و در

آلماری اش پول پس انداز کند تا هر سه هفته یک بار ابرویش را در سالن آرایش چینی‌ها مدل بدهد. بی‌بی ما را با سؤال‌های مختلف راجع به جزئیات عروسی هامان ذله می‌کرد. جواهراتمان چه بوده؟ چه کسانانی دعوت شده بودند؟ یا با چه گل‌هایی اطراف تخت شب زفاف‌مان را تزیین کرده بودند؟ وقتی به اصرار او، آلبوم‌هایمان را که روی جلدشان پر از پروانه‌های نقش برجسته بود، نشانش می‌دادیم، با دقت به عکس‌های مراسم جشن خیره می‌شد. مراسم هدیه‌ی روغن حیوانی به آتش^۱، حلقه‌های گل، ماهی‌های قرمز، سینی‌های صدفی و سکه‌های نقره را با اشتیاق نگاه می‌کرد، بعد انگشتش را روی صورت آدم‌هایی که در عکس، بدون نظم و ترتیب، دور و بر ما ایستاده بودند، می‌کشید و می‌گفت: «چه باشکوه! چقدر مهمان! سر مراسم، خودم همه‌ی شما را دعوت می‌کنم.»

آن چنان فکر و ذهنش مشغول شده بود که احتمال می‌دادیم آرزوی یک شوهر، که تمام امیدها و آرزوهایش به او آویخته بود، او را باز دچار حمله بکند. وسط جعبه‌های پودر تالک و قوطی‌های سنجاق سر، روی زمین انباری چمباتمه می‌زد و خودش را با حرف‌های نامربوط و نتیجه‌گیری‌های بی‌ربط و غلط سرگرم می‌کرد. گاهی هم حق‌کنان می‌گفت: «من می‌دانم هیچ وقت کسی صورت‌م را با خمیر صندل ماساژ نمی‌دهد. هیچ‌کس روی تنم زردچوبه نمی‌مالد. اسسم هیچ‌وقت با جوهر قرمز روی کارت عروسی نوشته نمی‌شود.»

زرمه‌هایش دل آدم را می‌سوزاند و ناله‌هایش اشک‌مان را درمی‌آورد. بیماری مثل تب، قطره قطره از منافذ بدنش بیرون می‌زد. در تلخ‌ترین و سخت‌ترین لحظات روحی‌اش، شال‌هامان را دور بدنش می‌پیچیدیم، صورتش را زیر شیر منبع آب می‌شستیم و برایش دوغ و گلاب می‌آوردیم. و وقت‌هایی که کمتر توی خودش بود، تشویقش می‌کردیم همراه ما به خیاطی

۱. در هندوستان رسم است در مراسم عروسی، روغن حیوانی خالص را در آتش می‌ریزند تا باعث برکت زندگی زوج جوان شود.

بیاید و برای خودش بلوز و زیرپوش نو سفارش بدهد. با این کار هم می‌خواستیم آب و هوایش را عوض کرده باشیم، و هم این که جنبه‌های بیشتر و اصلی‌تری از زندگی زناشویی را نشان دهیم. به او می‌گفتیم: «هیچ مردی از زنی که مثل ظرف شوها لباس می‌پوشد، خوشش نمی‌آید. دلت می‌خواهد همه‌ی پارچه‌هایت را بید بزندی؟» او اخم می‌کرد، لب ورمی چید و پیشنهادمان را رد می‌کرد: «کجا بیایم؟ برای کی لباس بپوشم؟ کی مرا به سینما و باغ وحش می‌برد؟ کی برایم سودای لیمویی و بادام‌هندی می‌خرد؟ اصلاً این پارچه‌ها هیچ وقت به درد نمی‌خورد. قبول کنید! من هیچ وقت خوب نمی‌شوم. هیچ وقت شوهر نمی‌کنم.»

اما در همان ایام، درمان جدیدی برای بی بی تجویز شد؛ به زعم ما گستاخانه‌ترین درمان قابل تصور. یک شب وقتی بی بی داشت برای خوردن شام به آپارتمان عمویش برمی‌گشت، در پاگرد طبقه‌ی سوم، نقش زمین شد و از حال رفت. فارغ از دنیا و مافیها، مشت‌هایش را به زمین می‌کوبید و لگد می‌زد. دانه‌های درشت عرق روی چهره و تنش نشسته بود. صدای ضجه‌هایش در سرتاسر راه‌پله می‌پیچید. ما با بادبزن و آب‌قند از آپارتمان‌ها بیرون دویدیم و به صورتش آب خنک پاشیدیم. بچه‌ها مان به نرده چسبیده بودند و بی بی را تماشا می‌کردند. خدمتکارها را فرستادیم پسر عمویش را خیر کنند. ده دقیقه بعد هالدار از مغازه‌اش رسید. صرف نظر از سرخی چهره‌اش، آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. به ما گفت غوغا و الم‌شنگه راه نیندازیم؛ بعد بدون اینکه سعی کند نفرت و بیزاریش را کنترل یا پنهان کند، بی بی را توی یک ریکشا انداخت و به کلینیک شهر برد. و در آنجا بود که پزشک مسؤول پرونده‌ی بی بی، بعد از انواع و اقسام آزمایش‌های خون، با اوقات تلخی، نظر خودش را اعلام کرد؛ بی بی می‌بایست از دواج می‌کرد.

خبر از میان پنجره‌ها، از روی بندهای رخت و از بالای فضله‌ی کبوترهایی که روی نرده‌ی پشت‌بام چسبیده بود، پخش شد. تا صبح فردای آن روز، سه تا کف‌بین آمدند، به دست بی بی خیره شدند و تأیید کردند که

بدون شک شواهد و علایمی از یک وصلت قریب الوقوع روی پوستش نقش بسته. زمزمه‌ها و شایعه‌ها در کوچه و خیابان و دکه‌های ساندویچ‌فروشی پیچید. مادر بزرگ‌ها رفتند سراغ تقویم‌هاشان تا ساعت سعد و خوش طالعی را برای نامزدی پیدا کنند. در طول روزهای بعد، همان‌طور که دست بچه‌ها مان را گرفته، به مدرسه می‌بردیم، یا لباس‌ها را از روی بندهای رخت جمع می‌کردیم، یا جلوی مغازه‌ی اجناس کوپنی صف می‌کشیدیم، آهسته در گوش هم پیچ می‌کردیم و در این مورد با هم حرف می‌زدیم. ظاهراً دخترک بیچاره از همان اول، به بعضی کارها و مسایل احتیاج داشته. برای اولین بار، طرح اندامش را در زیر روپوش خانگی، تصور کردیم. سعی کردیم زیبایی‌های پنهانش را از نگاه یک مرد ارزیابی کنیم. برای اولین بار توجهمان به روشنی و صافی پوستش، کشیدگی و خماری چشم‌هایش و ظرافت انکارناپذیر استخوان‌بندی‌اش جلب شد. به هم می‌گفتم: «می‌گویند دیگر راهی جز این ندارد. یک جور هیجان‌زدگی شدید.» بعد مکثی می‌کردیم و با خجالت ادامه می‌دادیم: «می‌گویند روابط، خوبش می‌کند.»

نیازی به گفتن نیست که بی‌بی دیگر سر از پا نمی‌شناخت و با شتاب خودش را برای زندگی زناشویی آماده می‌کرد. با بعضی از جنس‌های معیوب مغازه‌ی هالدار، انگشت‌های پایش را برق می‌انداخت و پوست آرنج‌هایش را نرم می‌کرد. بدون توجه به محموله‌ی جدیدی که رسیده بود، با التماس طرز تهیه‌ی کیک‌ها و غذاهای مختلف را از ما می‌پرسید و آنها را با خطوط کج و معوج در صفحات دفتر کل انبار، یادداشت می‌کرد. اسم مهمان‌ها، دسرهای شب عروسی و همین‌طور جاهایی را که برای ماه‌عسل در نظر داشت، برای خودش می‌نوشت. برای نرم کردن لب‌هایش، گلیسیرین می‌مالید و شیرینی نمی‌خورد تا لاغر شود. یک روز هم با یکی از ما به خیاطی رفت و از خیاط خواست برایش یک شلوار کامیز مدل چتری که مد فصل بود، بدوزد. در خیابان‌ها ما را به سوی جواهرفروشی‌ها می‌کشاند، به صندوق‌های شیشه‌ای خیره می‌شد و نظرم‌ان را راجع به طرح تاج‌های زنانه و گردنبندها می‌پرسید.

در ویتترین فروشگاه ساری، به یک ساری بنارسی ابریمشی سرخ، بعد به یک فیروزه‌ای و بعد به دیگری که رنگ گل همیشه‌بهار بود، اشاره می‌کرد و می‌گفت: «اول جشن، این را می‌پوشم، بعد این یکی را، بعدش هم این را.»

اما توی سر هالداد و زنش اصلاً چنین فکرهایی پیدا نمی‌شد. فارغ از همه‌ی خیال‌بافی‌های بی‌بی و بی‌بی تفاوت نسبت به نگرانی‌ها و دلواپسی‌های ما، طبق معمول کارشان را می‌کردند؛ روزها دو نفری در همان مغازه‌ی لوازم آرایشی که به اندازه‌ی یک قفسه‌ی لباس بود، می‌چیدند. دیوارهای هر سه طرف مغازه زیر انبوهی از قوطی‌های حنا، روغن مو، سنگ‌پا و کرم‌های سفیدکننده گم بود. هالداد در جواب کسانی که بحث سلامتی بی‌بی را پیش می‌کشیدند، می‌گفت: «ما وقت نداریم به این حرف‌های نامعقول و بی‌ربط فکر کنیم. درد بی‌درمان را باید تحمل کرد. بی‌بی تا حالا به اندازه‌ی کافی خرج روی دست ما گذاشته. به اندازه‌ی کافی اسم خانواده‌ی ما را لکه‌دار کرده.» و زنش که پشت پیشخوان شیشه‌ای کنار او نشسته بود، خودش را باد می‌زد و حرف‌های شوهرش را تأیید می‌کرد. او زن چاقی بود که پودر بیش از حد سفیدی که به صورت و گردنش می‌مالید، توی چین و چروک‌های زیر گلویش دلمه می‌بست و همیشه در ادامه‌ی حرف‌های شوهرش می‌گفت: «تازه، اصلاً چه کسی او را می‌گیرد؟! دخترک هیچ چیز و هیچ کاری بلد نیست. مثل عقب‌مانده‌ها حرف می‌زند. سی‌سالش شده ولی یک اجناق زغالی هم نمی‌تواند روشن کند. حتی برنج هم بلد نیست بپزد. نمی‌داند فرق رازیانه با زیره سبز چیست. فکرش را بکنید بخواد شکم مردی را سیر کند!»

البته تا حدی درست می‌گفتند. بی‌بی «زن بودن» را هنوز یاد نگرفته بود. فقط تا کلاس نهم درس خوانده بود و بیماری باعث شده بود در بیشتر کارها، مبتدی و دست و پا چلفتی باقی بماند. یاد نگرفته بود چطور باید بدون آنکه به چهار جای ساری، سنجاق بزند، آن را تنش کند. نمی‌توانست شال و روختی گلدوزی کند. اجازه نداشت تلویزیون تماشا کند؛ چون هالداد فکر می‌کرد اشعه‌های تلویزیون، تحریک و هیجان‌زده‌اش می‌کند. به همین دلیل، هم از

اتفاقات و هم از انواع سرگرمی‌های دنیای ما بی‌خبر بود. حتی زن هالدار معتقد بود شیطان توی جلد بی‌بی رفته؛ برای همین او را از شعله‌ی آتش دور نگه می‌داشت.

ما برای دل بی‌بی، با هالدار و زنش مدام از پیدا کردن شوهر حرف می‌زدیم و می‌گفتیم: «این چیزی است که از همان اول می‌خواستی.» اما شنیدن حرف و استدلال، برای هالدار و زنش به کلی غیرممکن بود. کینه مثل ماری دور دلشان پیچیده بود؛ مثل نخ‌کی که دور اجناسشان می‌پیچیدند.

وقتی اصرار می‌کردیم که این یکی درمان، ممکن است جواب بدهد، با ما جروبحث می‌کردند که: «بی‌بی به قدر کافی ملاحظه‌کار نیست. اصلاً برای جلب توجه، دارد مریضی‌اش را بزرگ می‌کند. بهترین کار این است که او را سرگرم نگه داریم و حواسش را از این همه مشکلاتی که مدام به بار می‌آورد، پرت کنیم.»

«پس چرا شوهرش نمی‌دهید برود؟ این طوری لااقل از دستش خلاص می‌شوید!»

«که پول‌ها مان را سر شام عروسی و جهاز و النگو و تخت‌خواب و این جور آت و آشغال‌ها هدر بدهیم؟»

اما دردهای شدید و ناگهانی بی‌بی همچنان ادامه داشت. یک روز نزدیک ظهر، با یک ساری توری ارغوانی و یک جفت دم‌پایی آینه‌ای که برایش کرایه کرده بودیم، با قدم‌های نامتعادل به فروشگاه هالدار دوید و اصرار کرد او را به عکاسی ببرد تا عکسش مثل همه‌ی دخترهای دم‌بخت، در خانه‌ی مردان مایل به ازدواج پنخش شود. از لای پشت دری بالکن‌ها او را می‌پاییدیم. زیر بغل‌هایش، هلال‌های تیره‌ی عرق دیده می‌شد. آشفته و ناآرام می‌گفت: «غیر از رادیولوژی، تا حالا عکس دیگری نگرفته‌ام. قوم داماد باید بدانند من چه شکلی‌ام.»

اما هالدار قبول نکرد و گفت هر کس می‌خواهد با او ازدواج کند، می‌تواند بیاید همان‌جا و ببیند که چطور با ناله‌ها و گریه و زاری‌هایش، مشتری‌ها را

فراری می‌دهد. گفت که او برای کسب و کار مغازه‌اش، مثل یک سم مهلک است؛ یک آفت است و مایه‌ی دردسر و وبال گردن. و هیچ کس توی شهر نیست که برای فهمیدن این موضوع، عکس او را لازم داشته باشد.

روز بعد، بی‌بی به کلی از فهرست کردن موجودی انبار دست کشید و در عوض، بدون ملاحظه و پروا، شروع کرد از مسائل خصوصی زندگی هالدار و زنش با ما حرف زد.

«یکشنبه‌ها، هالدار موهای چانه‌ی زنش را می‌چیند... پول‌هاشان را قفل و کلید می‌کنند و یک جای مخفی می‌گذارند.»

روی بام می‌رفت و برای همسایه‌هایی که در پشت‌بام‌های مجاور جمع شده بودند، جولان می‌داد و بلندبلند حرف می‌زد. با هر خبر و نکته‌ی جدیدی که می‌گفت، تعداد حضار بیشتر می‌شد.

«توی حمام، زنک به بازوهایش آرد نخود می‌مالد، چون فکر می‌کند آرد نخود، سفیدترش می‌کند... پای راستش، چهار تا انگشت دارد... و می‌دانید چرا استراحت بعد از ناهارشان این‌قدر طول می‌کشد؟ چون زنک خیلی بی‌حال است.»

هالدار مجبور شد برای ساکت کردنش، یک آگهی یک سطری در روزنامه‌ی شهر بدهد: «دختر، بی‌ثبات و سست احوال، قد ۱۲۵ سانت، در جستجوی شوهر.»

خصوصیات بی‌بی برای پدر و مادرهای پسران جوان محله شناخته شده بود. هیچ خانواده‌ای حاضر نبود چنین ریسک بزرگی را بپذیرد. نمی‌شد سرزنششان کرد. شایع شده بود که بی‌بی بلندبلند برای خودش حرف‌های بی‌ربطی را تکرار می‌کند. می‌گفتند بی‌بی اصلاً نمی‌تواند خواب ببیند. با این حرف‌ها، حتی پیرمرد تنهای بی‌دندانی که توی بازارچه، کیف دستی‌های ما را تعمیر می‌کرد هم نمی‌توانست به خودش بقبولاند به خواستگاری او بیاید. با وجود این، ما برای این که بی‌بی را سرگرم کنیم، هر روز بخشی از راه و رسم زنانگی را به او یاد می‌دادیم.

«قیافه‌ی عُنُق تو راه به هیچ جا نمی‌برد. مردها دوست دارند با چهره‌ات نوازششان کنی.»

چون می‌خواستیم برای ملاقات با خواستگارهای احتمالی آماده باشد، او را وادار می‌کردیم با مردان دور و بر، کمی حرف بزنند. یادش داده بودیم وقتی مسؤول آب ساختمان، در آخر مسیر روزانه‌اش به انبارت می‌رفت تا قوری فلزی بزرگ بی‌بی را پر کند، بی‌بی به او بگوید: «حالتان چطور است؟» یا وقتی زغال فروش، بار زغال را روی پشت‌بام خالی می‌کرد، به او لبخند بزند و در مورد هوا اظهار نظر کند. تجارب و خاطرات خودمان را به یاد می‌آوردیم و برایش از جلسه خواستگاری خانواده‌ی داماد حرف می‌زدیم.

«بیشتر وقت‌ها، غیر از پدر و مادر داماد، آدم‌های دیگری مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ، یا حتی خاله و عمه‌اش هم در جلسه‌ی خواستگاری هستند. آنها زل می‌زنند به تو و سؤال‌های زیادی می‌پرسند. کف پا و پرپشتی موهایت را به دقت نگاه می‌کنند؛ می‌خواهند اسم نخست‌وزیر را بگوئی؛ برایشان شعر بخوانی و بگوئی چطور می‌باید باشش تا تخم مرغ، دوازده تا آدم گرسنه را سیر کرد.»

دو ماه گذشت و هیچ خبری نشد. حتی یک نفر هم به آگهی جواب نداده بود. هالدار و زنش قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفته بودند. «حالا می‌بینید که او به درد ازدواج نمی‌خورد؟! می‌بینید هیچ مرد عاقلی سراغش نمی‌آید؟!» وضع بی‌بی تا پیش از مرگ پدرش، این قدرها هم بد نبود. (مادرش بعد از تولد او زنده نمانده بود.) پیرمرد که معلم ریاضی مدرسه‌های ابتدایی بود، در سال‌های آخر عمر، به امید پیدا کردن یک منق در بیماری بی‌بی، خیلی جدی آن را پی‌گیری می‌کرد. هر وقت از پیشرفت کارش می‌پرسیدیم، جواب می‌داد: «برای هر مسأله‌ای راه‌حلی وجود دارد.» و این طوری بی‌بی -و برای مدتی هم، همه‌ی ما- را کاملاً خاطر جمع کرده بود. برای پزشکان انگلستان نامه می‌نوشت و شب‌ها کتاب‌های مرجع کتابخانه را مطالعه می‌کرد. به نیت رضای خدایان خانه‌اش، جمعه‌ها گوشت قربانی پخش می‌کرد. بالاخره

مدرسه را هم رها کرد و تدریس را فقط در خانه‌اش ادامه داد تا بتواند همیشه مراقب بی‌بی باشد. اما به رغم این که در جوانی، جوایز زیادی برای از حفظ گفتن ریشه‌ی دوم اعداد دریافت کرده بود، نتوانست ریشه‌ی بیماری دخترش را کشف کند. فقط توانست بر اساس یادداشت‌ها و محاسباتش به این نتیجه برسد که حمله‌ها، در تابستان بیشتر از زمستان اتفاق می‌افتد و در طول سال، مجموعاً بیست و پنج حمله‌ی جدی و عمده برای بی‌بی پیش می‌آید. نموداری برای علایم حمله و در کنار آن روش‌هایی برای آرام‌کردنش تهیه کرد و به همه‌ی همسایه‌ها داد. اما آن ورقه‌ها یا گم شدند یا در دست بچه‌ها به قایق‌های کاغذی تبدیل شدند؛ عده‌ای هم از پشت آنها برای حساب خرج و مخارج خانه‌شان استفاده کردند؛

ما غیر از سرزدن‌های گاه و بیگاه و دل‌جویی برای تسکین غصه‌ی بی‌بی، کار دیگری نمی‌توانستیم برای بهبود حالش بکنیم. هیچ‌یک از ما قادر به درک چنین درماندگی و فلاکتی نبود. بعضی روزها، پس از خوابِ بعد از نهار، موهایش را شانه می‌زدیم و هر چند وقت یک‌بار، فرق موهایش را عوض می‌کردیم تا زیاد پهن نشود. بعد به اصرار خودش موهای نرم بالای لب و گلویش را پودر می‌زدیم، برایش با مداد خط ابرو می‌کشیدیم و او را به کنار دریاچه‌ی پرورش ماهی که بچه‌هایمان در آنجا کریکت بازی می‌کردند، می‌بردیم. بی‌بی همچنان مصمم بود مردی را به خودش جلب کند.

در راه باریکی که مردان و زنان عاشق، دست در دست هم از آن می‌گذشتند، روی نیمکتی می‌نشست و می‌گفت: «غیر از وضعیتی که دارم، کاملاً سالمم. تا حالا حتی سرما هم نخورده‌ام. یرقان نگرفته‌ام؛ قولنج یا سوء‌هاضمه و این جور چیزها هم نداشته‌ام.»

بعضی وقت‌ها برایش ذرت دودی و تُرش یا کارامل‌های دوپایسایی^۱ می‌خریدیم و این خوشحالش می‌کرد. وقتی گمان می‌کرد توجه مردی را جلب کرده، سرمان را به تأیید تکان می‌دادیم. دلش را نمی‌خواستیم بشکنیم.

۱. پایسا؛ واحد پول هند برابر یک صدم روپیه.

اما به هر حال، مراقبت از او جزو مسئولیت‌های ما نبود و بعضی وقت‌ها در خلوت، از این بابت خدا را شکر می‌کردیم.

ماه نوامبر خبردار شدیم که زن هالدار حامله شده آن روز صبح، بی‌بی در انباری گریه می‌کرد. «او می‌گوید مرض من مثل سفلیس ناگهانی دارد. می‌گوید من بچه را مریض می‌کنم.» به سختی نفس می‌کشید. مردمک پشم‌هایش به دیوار پوسته شده، خیره مانده بود. «آخر و عاقبت من چه می‌شود؟» هنوز هیچ‌کس جوابی به آگهی روزنامه نداده بود. «این که همین مرض و بدبختی را تحمل می‌کنم، بس نیست؟ باید برای مریض کردن یک نفر دیگر هم سرزنش بشوم؟»

اختلاف در خانگی هالدار بالا گرفته بود. زن هالدار که شدیداً اعتقاد داشت حضور بی‌بی روی جنینش تأثیر می‌گذارد، دور شکمش شال می‌پیچید. در حمام و دستشویی، صابون و حوله‌ی جداگانه‌ای برای بی‌بی گذاشتند و بنا به گفته‌ی کلفت آشپزخانه، ظرف‌های بی‌بی هم با بقیه‌ی ظرف‌ها شسته نمی‌شد.

یک روز عصر و بدون هیچ علامت و نشانه‌ای، بی‌بی دوباره دچار حمله شد و کنار دریاچه‌ی پرورش ماهی روی زمین افتاد. بعد بدنش شروع کرد به لرز و رعشه. لب‌هایش را می‌جوید. بلافاصله، عده‌ای دور دخترک حلقه زدند. همه می‌خواستند هر طور هست کمکش کنند.

نوشابه‌فروش دست و پای او را که مدام به این طرف و آن طرف پرت می‌شد، محکم نگه داشت. خیارفروشی که خیارها را ورقه‌ورقه می‌فروخت، سعی کرد انگشت‌های او را از هم باز کند. یکی از ما با آب دریاچه خیسش کرد. دیگری دهانش را با یک دستمال عطری پاک کرد.

میوه‌فروش، سر او را که این طرف و آن طرف می‌چرخید، محکم نگه داشت و پشمک‌فروش با بادبزن‌ی که برای فراری دادن مگس‌ها استفاده می‌کرد، شروع کرد به باد زدن و خنک کردن بی‌بی.

«توی جمعیت دکتر نیست؟»

«حواستان باشد زبانش را گاز نگیرد.»

«کسی هالداری را خیر کرده؟»

«مثل خاکستر تازه، داغ داغ است!»

به‌رغم همه‌ی تلاش‌ها، حمله همچنان ادامه داشت. بی‌بی در جدال با کشمکش‌های درونی به شدت درد می‌کشید، دندان‌هایش را محکم به هم می‌سایید و زانوهایش را به اطراف پرت می‌کرد. بیشتر از دو دقیقه گذشته بود. ما با نگرانی نگاهش می‌کردیم و نمی‌دانستیم چکار باید بکنیم. ناگهان کسی فریاد زد: «چرم! چرم بگیرید جلوی دماغش!» تازه یادمان آمد. دفعه‌ی قبل هم یک صندل چرم‌گاو‌ی زیر بینی‌اش گرفته بودیم تا بالاخره از چنگ حمله خلاص شده بود.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، پرسیدیم: «بی‌بی، چه اتفاقی افتاد؟ به ما بگو چی شد؟»

«گرم شد. بعد داغ شدم. دود جلوی چشم‌هایم را گرفت و همه جا سیاه شد. شما ندیدید؟»

عده‌ای از شوهرانمان او را تا خانه همراهی کردند. هوا تاریک‌تر شده بود. صدف حلزون‌ها قهوه‌ای شده بود و هوا با بخار دماغ‌های ما غلیظ‌تر می‌شد. بی‌بی پیل‌پیل می‌خورد و زیر لب ناله می‌کرد. گونه‌هایش کبود شده بود و در قسمت‌هایی خراش برداشته بود. موهایش به هم ریخته و آرنج‌هایش گلی بود. یکی از دندان‌های جلویی‌اش هم شکسته بود. ما دست بچه‌ها مان را گرفته بودیم و با فاصله‌ای مطمئن پشت سر او حرکت می‌کردیم.

بی‌بی به مراقبت نیاز داشت و به پتو، کمپرس آب‌گرم و قرص آرام‌بخش. اما هالداری و همسرش او را به آپارتمان خودشان راه ندادند. هالداری با جدیت گفت: «تماس زن آبستن با یک آدم هیستریک، خیلی خطر دارد.»

آن شب، بی‌بی در انباری خوابید.

دختر آنها اواخر ژوئن و به کمک فورسپس^۱ به دنیا آمد. مدتی بود که بی بی دوباره در طبقه‌ی پایین می خوابید؛ گرچه آنها تخت او را توی راهرو گذاشته بودند و اجازه نمی دادند مستقیماً به بچه دست بزنند. هر روز او را تا وقت ناهار برای یادداشت موجودی جنس‌ها به انباری می فرستادند؛ شب‌ها هم در راه‌پله، تنهایی نان و شیر می خورد. دو حمله‌ی دیگر هم، عنان گسیخته و بی‌خبر اتفاق افتاد.

وقتی دلواپسی مان را به هالدار ابراز می کردیم، می گفت به ما مربوط نیست و خیلی راحت از بحث کردن، سر باز می زد. ما برای نشان دادن نارضایتی و عصبانیت مان، دیگر از او خرید نمی کردیم و این، تنها کاری بود که از دستمان بر می آمد. بعد از چند هفته، روی جنس‌های قفسه‌های هالدار خاک نشست. اتیکت‌ها کم‌رنگ شد و بوی عطرها تغییر کرد.

هالدار را می دیدیم که تنها در مغازه نشسته و با دمپایی اش شب‌پره می کشد. دیگر زنش را نمی دیدیم. کلفت آشپزخانه می گفت هنوز بستری است. ظاهراً زایمان پر دردسر و مشکلی را پشت سر گذاشته بود.

پاییز رسید؛ با همان خبرهای خویش تعطیلات اکتبری اش. شهر، پر هیاهو و شلوغ شد. مردم مشغول خرید و برنامه‌ریزی برای تعطیلات و فصل جدید شده بودند. ترانه‌ی فیلم‌ها از بلندگوهای روی درختان پخش می شد. بازارها و بازارچه‌ها یک‌سره باز بودند. ما برای بچه‌ها مان بادکنک و روبان‌های رنگی می خریدیم؛ با تاکسی به دیدن قوم و خویش‌هایی که در طول سال ندیده بودیم، می رفتیم و برایشان شیرینی می بردیم. روزها کوتاه‌تر می شد و شب‌ها سردتر. دکمه‌ی پالتوها را می بستیم و جوراب‌ها مان را بالا می کشیدیم. سرمای شدیدی آمد. بچه‌ها را وادار کردیم آب‌نمک غرغره کنند و شال‌گردن بپندازند. اما سرانجام، بچه‌ی هالدار بود که مریض شد.

نیمه‌های شب، دکتر خبر کردند. تب بچه بالا بود. از صدای فریادهای زن

۱. forceps؛ انبرک؛ پنس جراحی که در زایمان به کار می‌رود.

هالداری، همه از خواب پریدیم. التماس‌کنان می‌گفت: «دکتر، خوبش کن! هر چه بخواهی می‌دهیم. فقط حال دختر کوچولویم را خوب کن!»
 دکتر یک داروی قندی تجویز کرد و توصیه کرد قرص آسپیرین را در هاون بکوبند و به بچه بدهند و او را بالحاف، خوب بیوشانند.
 پنج روز گذشت و تب بچه اصلاً پایین نیامد.

زن هالداری ضجه‌کنان فریاد کشید: «کار، کار، کار بی‌بی است. او بچه‌ام را مریض کرده. دیگر نباید بگذاریم اینجا برگردد. دیگر نباید پایش را توی این خانه بگذارد.»

و بی‌بی دوباره ساکن انباری شد. هالداری به اصرار زنش، تخت او را همراه چمدان فلزی پر از لوازم شخصی‌اش بود، بالا فرستاد.
 هر روز ظرف غذای بی‌بی را بالای پله‌ها می‌گذاشتند.

بی‌بی به ما می‌گفت: «برایم مهم نیست. اتفاقاً خوب است که از آنها جدا باشم و خانه‌ای برای خودم داشته باشم.» وسایلش را از چمدان بیرون آورده بود و در قفسه‌های خالی چیده بود. چند لباس خانگی، قاب عکس پدرش، لوازم خیاطی و کمی پارچه‌ی رنگی، تمام دارایی‌اش بود.

تا آخر هفته، فرزند هالداری حالش کاملاً خوب شد، اما دیگر کسی از بی‌بی نخواست به طبقه‌ی پایین برگردد. بی‌بی برای این که ما را خاطر جمع کند، می‌گفت: «نگران نباشید! اصلاً این‌طور نیست که آنها مرا در انباری زندانی کرده باشند. حالا زندگی من در پایین پله‌ها و خارج از ساختمان شروع می‌شود. من آزادم تا زندگی را همان‌طور که دلم می‌خواهد احساس کنم.»

اما واقعیت این بود که دیگر به کلی از بیرون رفتن دست کشیده بود. وقتی از او می‌خواستیم همراه ما به دریاچه‌ی ماهی یا تماشای چراغانی‌های معبد بیاید، امتناع می‌کرد و بهانه می‌آورد که دارد پرده‌ی جدیدی برای در ورودی انباری می‌دوزد. رنگ پریده به نظر می‌رسید. احتیاج به هوای تازه داشت. به او می‌گفتیم: «پس شوهر پیدا کردندت چه می‌شود؟ چطور انتظار داری مردی

را به خودت جذب کنی وقتی تمام روز اینجا می نشینی؟»
هیچ چیز متقاعدش نمی کرد.

* * *

تا نیمه‌ی دسامبر، هالدار همه‌ی جنس‌های نفروخته را از قفسه‌های مغازه‌اش جمع کرده بود و آنها را در چند جعبه‌ی مقوایی، کشان‌کشان به انباری برده بود. ما تقریباً موفق شده بودیم از کار، بی‌کارش کنیم. قبل از پایان سال، خانواده‌ی هالدار اثاث‌کشی کردند و از آنجا رفتند. زیر در انباری، پاکتی گذاشته بودند حاوی سیصد روپیه اسکناس. یکی از ما آدرس یکی از بستگان‌شان را در حیدرآباد داشت. نامه‌ای نوشتیم و وضعیت بی‌بی را برایش توضیح دادیم. نامه برگشت خورد. قبل از رسیدن سردترین هفته‌های سال، دادیم پنجره‌های انباری را تعمیر کردند و یک ورق حلبی به چارچوب در، جوش دادند تا بی‌بی از کمی خلوت و آرامش برخوردار شود. یکی از ما لامپ مهتابی داد، دیگری یک پشه‌بند کهنه و آن یکی کفش‌های سبک بی‌پاشنه. در هر فرصتی که پیش می‌آمد، به او اطمینان می‌دادیم که ما کنارش هستیم و هر وقت هر جور کمک یا توصیه‌ای نیاز داشته باشد، می‌تواند پیش ما بیاید. تا مدتی، عصرها بچه‌ها را می‌فرستادیم روی پشت‌بام بازی کنند تا اگر بی‌بی احیاناً دچار حمله‌ی دیگری شد، خبردار شویم. اما در هر حال، شب‌ها تنها می‌خوابید.

چند ماه دیگر هم گذشت. بی‌بی به سکوتی عمیق و کشدار پناه برده بود. ما به نوبت، برایش برنج و چای می‌گذاشتیم. او کم می‌نوشتید، کمتر می‌خورد و کم‌کم خطوط چهره‌اش از سن واقعی‌اش دور می‌شد. در تاریک روشن هوا با قدم‌های آهسته، یکی دو بار پشت‌بام را دور می‌زد، اما هیچ‌وقت از پله‌ها پایین نمی‌آمد. هواکه تاریک می‌شد، پشت در حلبی اتاقش می‌ماند و به هیچ بهانه‌ای بیرون نمی‌آمد. ما خلوتش را به هم نمی‌زدیم و مزاحمش نمی‌شدیم. بعضی از ما کم‌کم به این فکر افتاده بودیم که نکند دارد می‌میرد. عده‌ای هم عقیده داشتند دیگر به کلی عقلش را از دست داده است.

صبح یکی از روزهای ماه آوریل، وقتی هوا آن قدر گرم شده بود که بتوانیم عدس‌ها را روی پشت‌بام خشک کنیم، صدای استفراغ کسی را زیر شیر منبع آب شنیدیم. صبح دیگری هم همین اتفاق تکرار شد. در حلی بی‌بی را کوبیدیم ولی جوابی نشنیدیم. در را باز کردیم؛ گرچه هیچ قفل و بستنی هم نداشت.

بی‌بی روی تخت تاشو دراز کشیده بود. تقریباً چهار ماهه، حامله بود. گفت یادش نمی‌آید چه اتفاقی افتاده یا چه کسی این کار را کرده. برایش فرنی داغ کشمشی درست کردیم؛ اما باز هم هویت آن مرد را فاش نکرد. بیهوده به دنبال اثری از تجاوز گشتیم اما اتاق مرتب و جارو شده بود و همه چیز سر جای خودش قرار داشت. روی زمین کنار تخت، دفتر کل اجناس، باز بود و روی صفحه‌ی خالی آن، چند اسم نوشته شده بود.

بی‌بی بچه‌را نه ماه کامل در شکم حمل کرد. یکی از شب‌های ماه دسامبر، او را در به دنیا آوردن پسرش کمک کردیم. نشانش دادیم چگونه به او غذا بدهد، حمامش کند و برایش لالایی بخواند. برایش یک پارچه‌ی شمعی خریدیم و کمکش کردیم با پارچه‌هایی که سال‌ها نگه داشته بود، لباس و روبالشی بدوزد. در مدت یک ماه، بی‌بی از زایمان بهبود پیدا کرد و با پولی که هالدار برایش گذاشته بود، داد انباری را سفید کردند و در و پنجره‌ها را چفت و بست زدند. بعد، قفسه‌ها را گردگیری کرد و بقیه‌ی معجون‌ها و محلول‌های آرایشی را روی آنها چید. تصمیم گرفته بود همه‌ی جنس‌های کهنه و قدیمی هالدار را به نصف قیمت بفروشد و از ما خواست خبر حراج را همه جا پخش کنیم.

ما این کار را کردیم و خودمان هم صابون، سرمه، شانه و پودرهایمان را از او خریدیم. وقتی آخرین جنسش را فروخت، با تاکی به بازار رفت تا با پولی که دستش آمده بود، قفسه‌ها را دوباره از جنس پر کند.

توی انباری کار و کاسبی نسبتاً خوبی راه انداخته بود و این طوری کم‌کم پسرش را بزرگ می‌کرد. ما هم هر چه از دستمان برمی‌آمد، برایش انجام

می دادیم. در طول سال‌های بعد، همیشه متحیر بودیم که چه کسی در شهر ما باعث بی‌آبرویی او شده. از چند تا از خدمتکارها پرس و جو کردیم؛ کنار دکه‌های چای‌فروشی و ایستگاه‌های اتوبوس، به بعضی شک می‌کردیم و بعد، یکی یکی شک‌هایمان را رد می‌کردیم. اما واقعیت این بود که دلیلی برای این همه شک و پرس و جو وجود نداشت. تا آنجا که ما می‌دانستیم، حال بی‌بی دیگر کاملاً خوب شده بود.*

* «افسانه‌ی بی‌بی حالدار» یکی از افسانه‌های شرقی و چه بسا - به قول مرحوم هوشنگ حسامی - ایرانی است در مورد پیرزنی بدون شوهر و صاحب فرزندان بی‌شمار.

سومین و آخرین قاره

من هندوستان را در سال ۱۹۶۴ ترک کردم؛ با مدرکی در اقتصاد و یک حساب بانکی معادل ده دلار آن روزها. برای رسیدن به انگلیس در مدت سه هفته از دریا‌های عربستان، سرخ و مدیترانه گذشتم؛ در حالی که در اتاقک کنار موتور کشتی ایتالیایی اس اس روما^۱ بودم و صدای گوش خراشش را تحمل می‌کردم. وقتی وارد لندن شدم، کنار پارک فینزبری^۲ در خانه‌ای که دست‌کم دو جین جوان مجرد بنگالی مثل خودم، زندگی می‌کردند، ساکن شدم. همه در تلاش بودیم درس بخوانیم و به جایی برسیم.

برای پیشرفت بیشتر، در جلسات سخنرانی دانشکده اقتصاد لندن شرکت می‌کردم و در کتابخانه‌ی دانشگاه هم مشغول به کار شده بودم. هر سه یا چهار

1. SS Roma

2. Finsbury

نفرمان یک اتاق داشتیم و همه از یک توالت استفاده می‌کردیم. به نوبت خوارک کاری تخم مرغ می‌پختیم و دور میزی که رویش را روزنامه می‌پوشانیدیم، حلقه می‌زدیم و با دست می‌خوردیم. غیر از درس و شغلان مسؤولیت زیادی نداشتیم. تعطیلات آخر هفته هم پابرهنه و با پیژامه روی زمین ولو می‌شدیم، چای می‌خوردیم و سیگار روئمن^۱ می‌کشیدیم، یا برای تماشای کریکت به باشگاه لورد^۲ می‌رفتیم.

بعضی از تعطیلات آخر هفته، خانه پر می‌شد از بنگالی‌هایی که در میوه‌فروشی یا مترو با آنها آشنا شده بودیم. آن وقت تخم مرغ بیشتری می‌پختیم و مدام آهنگ‌های موکش^۳ را از یک ضبط گراندینگ پخش می‌کردیم. ظرف‌های کثیف را هم در وان پر آب حمام می‌شستیم.

هرازگاهی یکی از هم‌خانه‌ها، اثاثش را جمع می‌کرد و می‌رفت کلکته تا با دختری که خانواده‌اش انتخاب کرده بودند، ازدواج کند. روزی هم نوبت به خود من رسید؛ در سال ۱۹۶۹ و در سی و شش سالگی. در همان ایام یک کار تمام وقت در آمریکا در بخش پردازش اطلاعات کتابخانه‌ی دانشگاه ام‌آی‌تی^۴ به من پیشنهاد شد. حقوقش به اندازه‌ای بود که بشود یک زندگی مشترک را اداره کرد؛ به علاوه، کار در یک دانشگاه مشهور جهانی، اعتبارآفرین بود. به همین دلیل کارت اقامت دائم در آمریکا را گرفتم و خودم را برای سفر به جایی باز هم دورتر آماده کردم.

در آن زمان، دیگر برای سفر با هواپیما به قدر کافی پول داشتم. برای همین، ابتدا برای شرکت در مراسم ازدواجم به کلکته رفتم و یک هفته بعد، از آنجا به بوستون پرواز کردم تا کار جدیدم را شروع کنم. در طول پرواز کتاب «راهنمای آمریکای شمالی برای دانشجویان» را می‌خواندم که جلد شومیز داشت و قبلاً پیش از ترک لندن از فروشگاه‌ی در خیابان توتنهام کورت^۵ به

1. Rothman

2. Lord

۳. Mukesh؛ خواننده‌ی فقید هندی.

4. MIT

5. Tottenham Court

مبلغ هفت شیلینگ و شش پنی خریده بودم با اینکه دیگر دانشجو نبودم، همیشه حواسم بود چقدر خرج می‌کنم.

با مطالعه‌ی کتاب متوجه شدم که آمریکایی‌ها در سمت راست خیابان رانندگی می‌کنند؛ به آسانسور می‌گویند لیفت^۱ و به تلفن اشغال هم می‌گویند بی‌زی.^۲ در بخشی از کتاب آمده بود: «شما در خواهید یافت که شیوه‌ی زندگی در آمریکای شمالی با بریتانیا متفاوت است. همه احساس می‌کنند باید به بالاترین درجه برسند. زیاد انتظار آداب و رسوم انگلیسی را نداشته باشید.»

هوایما داشت روی باندر فرو دگاه بندر بوستون فرود می‌آمد که خلبان بعد از اعلام ساعت محلی و دمای هوا خبر داد نیکسون، رییس جمهور آمریکا، به افتخار قدم گذاشتن دو آمریکایی بر سطح کره ماه، آن روز و روز بعد را تعطیل رسمی اعلام کرده است. عده‌ای از مسافرین هورا کشیدند. یکی از آنها فریاد زد: «خدا به آمریکا برکت بدهد!» و زنی در میان راهرو زانو زد و به دعا و شکرگزاری مشغول شد.

اولین شب را به پیشنهاد کتابچه‌ی راهنما، در میدان مرکزی کمبریج و در وای‌ام‌سی‌ای^۳ گذراندم؛ پانسیون ارزان‌قیمتی که مخصوص دانشجویان بود و در چند قدمی دانشگاه ام‌آی‌تی قرار داشت. اتاقم یک تخت‌خواب فتری و یک میز کوچک داشت. روی دیوار یک صلیب چوبی و روی در یک تابلوی «آشپزی اکیداً ممنوع!» نصب شده بود و پنجره‌ی ساده‌ای رو به خیابان ماساچوست^۴ باز می‌شد.

بوق ممتد ماشین‌ها گوش آدم را می‌خراشید و صدای آژیر و نور چراغ گردان آمبولانس‌ها تمامی نداشت. اتوبوس‌ها پشت سر هم و با سر و صدای زیادی رد می‌شدند؛ در طول شب، در اتوبوس‌ها با بیس‌های کشداری باز و بسته می‌شد. سروصدا، بی‌وقفه و دیوانه‌کننده بود و تا اعماق مغزم نفوذ می‌کرد. احساس می‌کردم دوباره در اتاقک کنار موتور اس‌اس‌روما هستم؛ با

1. Lift
3. YMCA

2. busy
4. Massachusetts

همان سر و صدای مداوم و اعصاب خردکنِ موتورکشتی؛ اما دیگر نه عرشه‌ای وجود داشت که به آن پناه ببرم و نه اقیانوس پرتالوویی که تماشایش آرامش‌بخش باشد؛ نه وزش باد ملایمی که صورتم را نوازش کند و نه هم‌صحبتی که سرگرم کند. خسته‌تر از آن بودم که با پیژامه از راهروی تاریک و ای‌ام‌سی‌ای بگذرم و بیرون بروم. پشت میز نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

صبح روز بعد به محل کارم در کتابخانه‌ی دوی^۱ رفتم؛ ساختمان نخودی‌رنگ و قلعه‌مانندی که در کنار ساختمان مموریال^۲ قرار داشت. برای خودم در بانک حساسی باز کردم و یک صندوق پستی هم اجاره کردم. بعد به فروشگاه وول‌ورث^۳ رفتم - که از وقتی در انگلستان بودم، می‌شناختمش - و یک کاسه‌ی پلاستیکی و یک قاشق خریدم. در راهروهای سوپرمارکتی به نام پیوریتی سوپریم^۴ هم گشت زدم، نرخ کالاها را با قیمت‌های انگلستان مقایسه کردم و سرانجام یک کارتن شیر و یک جعبه کورن‌فلکس خریدم. این اولین غذای من در آمریکا بود. حتی شیر خریدن هم برایم تازگی داشت؛ در لندن، هر روز صبح شیشه‌های شیر را جلوی در خانه‌مان تحویل می‌گرفتیم.

در طول آن هفته، تقریباً به وضع موجود عادت کردم. صبحانه و شام، شیر و کورن‌فلکس می‌خوردم. برای تنوع، موز هم خریده بودم و آن را با لبه‌ی قاشقم تکه‌تکه و با شیر مخلوط می‌کردم. مثل سایر ساکنین پانسیون، کارتن شیر را روی لبه‌ی پنجره می‌گذاشتم. بعد از ظهرها می‌رفتم طبقه‌ی پایین و در اتاق بزرگی که پنجره‌های کثیف و پرلکه‌ای داشت، خودم را با مطالعه‌ی روزنامه‌ی بوستون گلوب^۵ سرگرم می‌کردم. برای اینکه بتوانم تا حد ممکن از چیزهای اطرافم شناخت بیشتری پیدا کنم، همه‌ی مقاله‌ها و حتی آگهی‌ها را

1. Dewey

3. Woolworth's

5. Boston Globe

۲. Memorial؛ بنای یادبود کشته‌های جنگ‌های آمریکا

4. Purity Supreme

هم می خواندم. سرانجام چشم‌هایم خسته می‌شد و می‌رفتم اتاقم که بخوابم. اما مسأله این بود که راحت خوابم نمی‌برد. شب‌ها مجبور بودم پنجره‌ی اتاقم را که تنها منبع هوا در آن محیط خفه‌کننده بود، کاملاً باز بگذارم؛ آن وقت سروصدا دیگر غیرقابل تحمل می‌شد. روی تخت دراز می‌کشیدم و انگشتانم را داخل گوش‌هایم فرو می‌کردم. اما وقتی خوابم می‌برد، دست‌هایم می‌افتاد و باز با صدای ماشین‌ها از خواب می‌پریدم. در طول روز، پر کبوترها روی لبه‌ی پنجره و گاه روی کارتن شیر می‌افتاد. یک شب هم بعد از اینکه شیر را داخل کاسه‌ی پر از کورن فلکس ریختم، متوجه شدم که تُرشیده است. تصمیم داشتم در طول شش هفته‌ای که گذرنامه و کارت اقامت همسرم آماده می‌شد، در وای‌ام‌سی‌ای بمانم. اما با آمدن او، دیگر مجبور می‌شدم آپارتمان مناسبی اجاره کنم. بعضی روزها آگهی‌های روزنامه را نگاه می‌کردم یا در فاصله‌ی ناهار، سری به دفاتر املاک ام‌آی‌تی می‌زدم تا ببینم چه آپارتمان‌هایی برای اجاره موجود است. همان روزها، آگهی اجاره‌ی فوری اتاقی در یک خیابان آرام، نظرم را جلب کرد؛ نوشته بود کرایه‌ی اتاق، هفته‌ای هشت دلار است. در یک باجه‌ی تلفن همگانی، شماره‌ی آنجا را گرفتم؛ سکه‌های تلفن، هنوز برایم ناآشنا بودند که کوچک‌تر و سبک‌تر از شیلینگ بودند و سنگین‌تر و براق‌تر از پایسا. زنی از آن سوی خط با صدای خشکی جیغ کشید: «بله، شما؟»

«عصر بخیر، خانم. در مورد کرایه‌ی اتاق مزاحم شده‌ام.»

«هاروارد یا تک؟»

«بله؟»

«از هاروارد هستی یا از تک؟»

فهمیدم منظورش از «تک»، انستیتوی تکنولوژی ماساچوست است. گفتم: «من در کتابخانه‌ی دوی کار می‌کنم.» و محض احتیاط اضافه کردم: «در تک.»

«من فقط به بچه‌های هاروارد یا تک، اتاق کرایه می‌دهم.»

«بله، خانم.»

نشانی خانه‌اش را داد و برای ساعت هفت بعد از ظهر همان روز قرار گذاشت.

نیم ساعت قبل از قرار، در حالی که کتابچه‌ی راهنما توی جیبم سنگینی می‌کرد و گلویی تازه کرده بودم، به طرف آنجا به راه افتادم.

وارد خیابان پر درخت ماساچوست شدم؛ درختان بر سرتاسر خیابان سایه انداخته بودند. علی‌رغم گرمای هوا، کت پوشیده و کراوات زده بودم؛ گمان می‌کردم یک جلسه‌ی معارفه‌ی رسمی در پیش است. تا آن وقت در خانه‌ی یک آدم غیر هندی زندگی نکرده بودم. یک نرده‌ی زنجیری، دور تادور خانه را احاطه کرده بود. دیوارهای خانه، زرد کم‌رنگ بود با حاشیه‌ی قهوه‌ای سوخته؛ و بوته‌های تودرتوی یاس زرد، دیوار جلو و دو طرف خانه را پوشانده بود. وقتی زنگ را فشار دادم، زنی که پشت تلفن با او صحبت کرده بودم، داد زد: «یک لحظه صبر کن، لطفاً!»

با این که صدا بسیار نزدیک به نظر می‌رسید، چند دقیقه پشت در معطل شدم تا بالاخره زنی لاغر و فوق‌العاده پیر، در را باز کرد. موهایش مثل برف سفید بود و آنها را روی سرش جمع کرده بود. وارد خانه شدم. هال، کوچک و کم‌نور بود. او روی نیمکت چوبی پایین پله‌ها نشست. پله‌ها، باریک و موکت شده به طبقه‌ی بالا می‌رفت. به دقت مرا و رانداز کرد. دامن مشکی بلندش مثل خیمه‌ای، پهن شده بود روی زمین، و سرآستین‌ها و دور یقه‌ی پیراهن آهار زده‌اش، پف کرده و موج‌دار بود.

دست‌هایش را روی زانو درهم حلقه کرده بود. انگشت‌های رنگ‌پریده‌اش متورم بود و ناخن‌های زرد و زمختی داشت. پیری، چهره‌اش را از بین برده بود. با آن چشم‌های ریز و چین و چروک‌های برآمده‌ی دو طرف بینی، به مردها بیشتر می‌مانست. لب‌هایش ترک خورده و تقریباً بی‌رنگ، و ابروهایش انگار پاک شده بود. با این حال زن تندخویی به نظر می‌رسید.

با این که فقط چند قدم از او فاصله داشتم، داد زد: «خوب گوش کن! زنجیر در را ببنداز و دکمه‌ی روی دستگیره را محکم فشار بده! این اولین کارت بعد

از ورود به خانه است. فهمیدی؟»

در را قفل کردم و نگاهی به خانه انداختم. کنار نیمکت، میز گرد کوچکی بود که پایه‌اش مثل پای صاحبخانه، زیر دامنی از تور پنهان شده بود. روی میز یک آباژور، یک رادیوی ترانزیستوری کوچک، یک کیف پول خرد چرمی با قفل نقره‌ای و یک دستگاه تلفن به چشم می‌خورد. عصای چوبی کلفتی هم به یک طرف میز تکیه داده شده بود. سمت راست، توی اتاق پذیرایی، یک قفسه‌ی کتاب، یک دست مبلمان کهنه با پایه‌های پنجه‌ای شکل و در گوشه‌ی دیگر اتاق، پیانوی مجللی بود که روی در بسته‌اش، انبوهی از کاغذ ریخته بود. نیمکت پیانو در کنارش نبود. به نظر می‌رسید همان است که پیرزن، رویش نشسته. صدای هفت ضربه‌ی زنگ ساعت، از جایی در خانه بلند شد.

پیرزن گفت: «آدم وقت‌شناسی هستی! امیدوارم وقت کرایه دادن هم همین‌طور باشی!»

«یک نامه آورده‌ام، خانم.»

نامه‌ای از ام‌ای‌تی آورده بودم که در آن نوشته بود من در «تک» استخدام هستم.

به نامه خیره شد؛ آن را مثل یک بشقاب پر غذا محکم گرفت و بعد با احتیاط به من برگرداند. بی‌عینک بود و من مطمئن نبودم که توانسته باشد حتی یک کلمه را از آن را بخواند.

«پسر قبلی همیشه دیر می‌آمد. هنوز هم هشت دلار به من بدهکار است. پسرهای هارواردی مثل سابق نیستند. من فقط به هارواردی‌ها و تکی‌ها خانه می‌دهم. اوضاع تک چطور است، پسر؟»

«خوب است.»

«قفل در را امتحان کردی؟»

«بله خانم.»

انگشت‌هایش را از هم باز کرد، با دست به جای خالی کنارش روی

نیمکت ضربه زد و به من گفت که بنشینم. چند لحظه ساکت ماند. بعد طوری که انگار فقط او این خبر را می‌داند، گفت: «پرچم آمریکا روی ماه است!»
«بله، خانم.»

تا آن وقت، زیاد به این موضوع توجه نکرده بودم؛ البته روزنامه‌ها مقاله‌های زیادی چاپ کرده بودند و خوانده بودم که فضانوردان در ساحل «دریای آرام» ماه فرود آمده بودند؛ دورترین جایی که در تاریخ تمدن بشری سابقه داشته؛ مدتی روی آن راه رفته و تکه‌سنگ‌هایی هم جمع کرده بودند. یکی از فضانوردان از اطرافش گزارش داده و سطح ماه را با عبا، ت ویرانه‌های باشکوه» توصیف کرده بود. آنها تلفنی با رییس‌جمهور صحبت کرده بودند و در بازگشت، پرچمی در خاک ماه فرو کرده بودند. از این سفر به عنوان پرابهت‌ترین موفقیت بشر یاد می‌شد.

پیرزن فریاد زد: «یک پرچم روی ماه، پسر! از رادیو شنیدم. معرکه نیست؟»
«بله، خانم.»

از پاسخ من راضی نشده بود؛ گفت: «بگو معرکه است!»
از درخواستش دستپاچه شدم و تا حدی احساس حقارت کردم. یاد بیچگی‌ام افتادم که روی زمین مدرسه‌ی تولیگانگ^۱ که یک کلاس بیشتر نداشت، چهارزانو می‌نشستیم و بعد از معلم، جدول ضرب را تکرار می‌کردیم. در مراسم ازدواج هم، عبارت‌های طولانی سانسکریت را که معنی‌اش را به سختی متوجه می‌شدم، بعد از کشیش تکرار کرده بودم؛ عبارت‌هایی که مرا به عقد همسرم درآورده بود.

آهسته‌گفتم: «معرکه است.» و مجبور شدم برای اینکه او بشنود، یک بار دیگر بلندتر تکرار کنم. دلم نمی‌خواست صدایم را پیش یک زن سالخورده بالا ببرم؛ اما به نظر می‌رسید او از این مسئله ناراحت نمی‌شود. به هر حال، پاسخم راضی‌اش کرده بود، چون گفت: «حالا برو و اتاقت را ببین!»

از روی نیمکت بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در راهروی طبقه‌ی بالا، پنج تا در بود؛ هر طرف، دو در و یک در هم روبه‌رو، در انتهای راهرو.

فقط یکی از درها باز بود. وارد اتاق شدم. زیر سقف شیب‌دار اتاق، یک تخت دو نفره، یک قالی بیضی قهوه‌ای رنگ، یک قفسه‌ی کشودار و یک روشویی وجود داشت که شلنگ و لوله‌های پلاستیکی از زیرش پیدا بود. طرف دیگر اتاق، دری به انباری و دری به توالت و حمام باز می‌شد. پنجره باز بود و باد ملایمی پرده‌ی توری را تکان می‌داد.

از بالای پله‌ها صدای پیرزن را شنیدم که می‌پرسید: «تصمیمت چیست؟» پرده را کنار زدم و منظره‌ی روبه‌رو را نگاه کردم: حیاط کوچکی پشت ساختمان بود با چند درخت میوه و یک طناب بلند رخت. در مجموع جای بدی نبود.

وقتی به طبقه‌ی پایین برگشتم، پیرزن کیف پول چرمی‌اش را برداشت. قفلش را باز کرد، با انگشت داخل کیف را گشت و بعد کلیدی را که به حلقه‌ی سیمی نازکی وصل بود، در آورد و به من داد. «آشپزخانه، آن طرف اتاق پذیرایی است. اجازه داری از اجاق‌گاز هم استفاده کنی؛ به شرطی که همین جور که هست، نگاهش داری!» بعد هم گفت چند ملافه و حوله هم به من می‌دهد؛ ولی شستن آنها با خودم است. زمان پرداخت اجاره، صبح روزهای جمعه و جای آن روی لبه‌ی کلیدهای پیانو بود.

«و مهمان خانم هم ممنوع!»

«من متأهلم، خانم.»

اولین بار بود که این واقعیت را به کسی می‌گفتم. اما او نشنیده بود.

دوباره تکرار کرد: «گفتم مهمان خانم ممنوع!»

خود را «خانم کرافت»^۱ معرفی کرد.

اسم همسر مالا^۱ بود. ازدواج را برادرم و همسرش ترتیب داده بودند. من نه اعتراضی کرده بودم و نه اشتیاق خاصی از خود نشان داده بودم. ازدواج و وظیفه‌ای بود که از من - مثل هر مرد دیگری - انتظار می‌رفت. او دختر یک معلم مدرسه در بلاگاته^۲ بود. می‌گفتند آشپزی، بافتنی و گلدوزی بلد است؛ می‌تواند نقاشی کند و اشعار تاگور^۳ را بخواند؛ اما این ترائی^۴ ها نمی‌توانست نداشته‌ن یک چهره‌ی زیبا را جبران کند و به همین دلیل، حراستگاری‌های زیادی نداشت. بیست و هفت سالش شده بود و والدینش از ترس اینکه شاید هرگز نتواند ازدواج کند، پذیرفته بودند تنها فرزندشان را به آن طرف دنیا بفرستند.

پنج شب در یک بستر خوابیدیم. هر یک از آن شب‌ها بعد از این که کرم مرطوب‌کننده به دست و صورتش می‌مالید و موهایش را می‌بافت، رویش را از من می‌گرداند و گریه می‌کرد؛ دلش برای والدینش تنگ می‌شد. گرچه طی چند روز آینده بایست کشور را ترک می‌کردم، بنا به رسم و رسوم، او دیگر جزیی از خانه‌ی من شده بود. به همین جهت در تمام شش هفته‌ی بعد مجبور بود در منزل برادرم زندگی کند و غذا بپزد، نظافت کند و از مهمان‌ها پذیرایی کند. آن پنج شب برای دل‌داری‌اش هیچ کاری نمی‌کردم. روی تخت دراز می‌کشیدم و زیر نور چراغ‌قوه، کتابچه‌ی راهنمایم را می‌خواندم. بعضی وقت‌ها به اتاق کوچک و تقریباً خالی آن طرف دیوار که زمانی اتاق مادرم بود، فکر می‌کردم. تخت چوبی محکمی که زمانی رویش می‌خوابیدم، حالا انباشته بود از چمدان‌ها و ملافه‌های کهنه. تقریباً شش سال قبل، پیش از رفتنم به لندن، روی آن تخت دست و پنجه نرم کردنش با مرگ را دیده بودم. در روزهای آخر عمرش با مدفوعش بازی می‌کرد. قبل از سوزاندن جسدش، با یک سنجاق سر، تک‌تک ناخن‌هایش را پاک کردم، و چون برادرم نمی‌توانست تحمل کند، به عنوان پسر بزرگ‌تر،

1. Mala

2. Belegghata

3. Tagore؛ شاعر و نویسنده‌ی بزرگ هندی.

شعله‌ی آتش را به بدنش نزدیک کردم تا روح زجرکشیده‌اش آزاد شود و به آسمان پرواز کند.

صبح روز بعد به خانه‌ی خانم کرافت نقل مکان کردم. وقتی وارد شدم، روی نیمکت پیانو در همان جای دیروز نشسته بود؛ با همان دامن مشکی و پیراهن آهارزده، و دست‌هایش را هم مثل روز قبل روی زانویش حلقه کرده بود. آن قدر شبیه دیروز بود که انگار تمام شب را روی نیمکت گذرانده بود. چمدانم را به طبقه‌ی بالا بردم. بعد، از خانه خارج شدم و به محل کارم رفتم. عصر آن روز، وقتی از دانشگاه به خانه برگشتم، هنوز آنجا بود. با دست، روی نیمکت زد و گفت: «بنشین پسر!» نشستم. چند شیشه شیر، چند قوطی کورن‌فلکس و تعدادی موز خریده بودم؛ چون صبح آن روز در واریسی آشپزخانه جز دو ظرف کوچک سوپ در یخچال و یک کتری مسی روی اجاق گاز، هیچ بشقاب و ماهی‌تابه‌ای به چشمم نخورده بود.

«عصر بخیر، خانم!»

پرسید که آیا قفل در را امتحان کرده‌ام یا نه. بعد برای لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان با همان خوشحالی و ناباوری روز قبل گفت: «پرچم آمریکا روی ماه است، پسر!»

«بله خانم.»

«یک پرچم روی ماه! معرکه نیست؟»

سرم را تکان دادم؛ نگران از آنچه در شرف وقوع بود.

«بله خانم.»

«بگو معرکه است!»

این بار، اول به اطرافم نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی صدایم را نمی‌شنود؛ هر چند کاملاً می‌دانستم خانه، خالی است. احساس حماقت می‌کردم. اما به هر حال خواهش کوچک و بی‌اهمیتی بود. بلند گفتم: «معرکه است!» در طول روزهای بعد، این کار عادت ما شد. صبح‌ها که خانه را به قصد

کتابخانه ترک می‌کردم، خانم کرافت یا در اتاق خواب خودش در آن طرف پله‌ها بود و یا روی نیمکت، و کاملاً غافل از حضور من، به اخبار یا موسیقی کلاسیک رادیو گوش می‌داد؛ اما هر روز عصر وقتی به خانه برمی‌گشتم، همان اتفاق تکرار می‌شد: روی نیمکت می‌زد و از من می‌خواست بنشینم، بعد اعلام می‌کرد که پرچم آمریکا روی ماه است و می‌گفت معرکه است. من هم می‌گفتم معرکه است و بعد برای مدتی ساکت باقی می‌ماندیم. این ماجرا کسل‌کننده بود و احساس می‌کردم تمامی ندارد؛ اما چون تمام برخورد شبانه‌ی ما فقط حدود ده دقیقه طول می‌کشید، آن را پذیرفته بودم. در پایان این مدت، او به خواب می‌رفت و ناگهان دست‌هایش می‌افتاد. آن وقت می‌توانستم به اتاقم بروم.

البته آن موقع دیگر هیچ پرچمی روی ماه نبود؛ چون در روزنامه خوانده بودم فضانوردان پیش از بازگشت به زمین دیده بودند که پرچم از سطح ماه کنده شده است؛ ولی جرأت نداشتم این خبر را به او بدهم.

صبح روز جمعه که زمان پرداخت اولین کرایه‌ی اتاقم بود، به اتاق پذیرایی رفتم تا پول را روی لبه‌ی پیانو بگذارم. کلیدهای پیانو کهنه و رنگ و رو رفته بودند. یکی از آنها را فشار دادم؛ هیچ صدایی در نیامد. داخل یک پاکت نامه به نام خانم کرافت هشت دلار گذاشته بودم. عادت نداشتم پول را بی‌نام و نشان در جایی بگذارم. از جایی که ایستاده بودم، دامن خیمه‌ای شکل خانم کرافت توی حال دیده می‌شد. گمان کردم لزومی ندارد از او بخواهم بلند شود و این همه راه تا پیانو بیاید. هیچ وقت او را در حال راه رفتن ندیده بودم؛ اما عصای کنار میز نشان می‌داد که قاعدتاً این کار را با سختی انجام می‌دهد. وقتی به کنار نیمکت رسیدم، سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و پرسید: «بله، چکار داری؟»

«کرایه اتاق، خانم.»

«روی کلیدهای پیانو بگذار!»

«آوردمش اینجا.»

نامه را به طرفش بردم. اما او هیچ کاری نکرد؛ و حتی تکان کوچکی هم به انگشتان در هم حلقه کرده‌ی روی زانوش نداد. خم شدم و نامه را پایین بردم؛ تا بالای انگشت‌هایش. چند لحظه که گذشت، آن را گرفت و سری تکان داد. آن شب وقتی به خانه برگشتم، دیگر روی نیمکت نزد و از من نخواست کنارش بنشینم؛ اما من از روی عادت نشستم. سؤال همیشگی‌اش را در مورد امتحان کردن قفل در پرسید؛ ولی حرفی راجع به پرچم روی ماه نزد. در عوض گفت: «خیلی لطف کردی!»

«بله خانم؟»

«لطف کردی!»

نامه هنوز در دستش بود.

روز یکشنبه، ضربه‌ای به در اتاقم خورد. در را باز کردم. زن میانسالی بود که خود را هلن^۱، دختر خانم کرافت، معرفی کرد. وارد اتاق شد و نگاهی به در و دیوار انداخت. انگار می‌خواست ببیند اتاق چه تغییری کرده. چند تا از پیراهن‌هایم در انباری آویزان شده بود، کراوات‌هایم روی دستگیره‌ی در، قوطی کورن‌فلکس روی قفسه‌ی کشودار و کاسه و قاشق کثیفم توی ظرفشویی بود.

او قدِ کوتاه و کمر پهنی داشت. موهایش را با یک سنجاق نقره‌ای بسته بود و به لب‌هایش روژلب صورتی روشن زده بود. یک پیراهن تابستانی بی‌آستین به تن داشت و گردن‌بند منجوق‌داری در گردنش بود. عینکش را به زنجیری جلوی سینه‌اش آویزان کرده بود. پشت زانوهایش مثل یک نقشه، پر از رگ‌های سرمه‌ای بود و بازوهای متورمی داشت، هم‌رنگ بادمجان سرخ‌کرده. گفت در آرلینگتون^۲، محله‌ای دور از خیابان ماساچوست، زندگی می‌کند.

«هفته‌ای یک بار برای مادر، غذا و خواربار می‌آورم. هنوز بیرون‌تان نکرده؟»

1. Helen

2. Arlington

«نه؛ مشکلی نیست، خانم.»

«بعضی از پسرهای دانشجو از اینجا در رفته‌اند! اما فکر می‌کنم او از شما خوشش آمده. شما اولین مستأجری هستید که «آقا» صدایتان می‌کند.»
متوجه پاهای بی کفشم شد. همیشه کفش‌هایم را بیرون اتاق در می‌آوردم. برایم هنوز غیرعادی بود که توی خانه کفش بپوشم.

«تازه آمده‌اید بوستون؟»

«تازه به آمریکا آمده‌ام، خانم.»

ابروهایش را بالا برد و پرسید: «از کجا؟»

«اهل کلکته هستم؛ هندوستان.»

«جدی؟ سال قبل مستأجری داشتیم که برزیلی بود. کم‌کم می‌بینید که کمبریج یک شهر بین‌المللی است.»

سرم را تکان دادم و به این فکر کردم که گفت و گوی مان چقدر طول خواهد کشید؛ که یک دفعه خانم کرافت مثل برق‌گرفته‌ها از پایین پله‌ها جیغ کشید.

«بیاید پایین! همین الان!»

هلن فریاد زد: «چی شد؟»

«همین الان!»

کفش‌هایم را پا کردم. هلن آهی کشید، نفسش را بیرون داد و به طرف پله‌ها رفت؛ من هم دنبالش رفتم. آهسته راه می‌رفت و به نظر می‌آمد زانوش درد می‌کند. با صدای بلند از خانم کرافت پرسید: «باز بی‌عصا راه رفتی؟ می‌دانی که نباید بدون عصا راه بروی.»

ایستاد و دستش را به نرده تکیه داد. رویش را به من کرد و گفت: «بعضی وقت‌ها لیز می‌خورد.»

برای اولین بار خانم کرافت در نظرم آسیب‌پذیر آمد. تصور کردم الان کنار نیمکتش دراز به دراز افتاده، به سقف خیره شده و پاهایش هر کدام یک طرف دراز است. اما وقتی پایین پله‌ها رسیدیم، دیدیم همان جای همیشگی‌اش

نشسته و دست‌هایش را هم روی زانو حلقه کرده. دو بسته مواد غذایی کنار پایش بود. این بار نه روی نیمکت زد و نه از ما خواست که بنشینیم. همین‌طور به ما زل زده بود.

«چی شده، مادر؟»

«زشت است!»

«چی زشت است؟»

«زن و مردی که با هم از دواج نکرده‌اند، زشت است بدون اینکه کسی مواظبشان باشد با هم تنها باشند.»

هلن به مادرش گفت که شصت و هشت سالش است و جای مادر من حساب می‌شود؛ اما خانم کرافت اصرار داشت که ما طبقه‌ی پایین و در اتاق پذیرایی حرف بزنیم؛ بعد گفت این هم زشت است که زنی در شرایط هلن، سن خودش را به کسی بگوید و لباسش هم آن همه بالاتر از میج پایش باشد. «مادر! جهت اطلاعاتان بگویم که الان سال ۱۹۶۹ است. پس اگر یک روز از خانه بیرون بیایید و دختری را با مینی ژوپ ببینید، واقعاً چکار می‌کنید؟» خانم کرافت بینی‌اش را بالا کشید. «می‌دهم دستگیرش کنند.»

هلن سری تکان داد و یکی از بسته‌ها را برداشت. من هم بسته‌ی دیگر را برداشتم و به دنبالش به اتاق پذیرایی و از آنجا به آشپزخانه رفتم. بسته‌ها پر از کنسروهای سوپ بودند. هلن چندتایشان را با یکی دو چرخش در بازکن، باز کرد. سوپ‌های مانده را توی ظرفشویی خالی کرد. قابلمه‌ها را زیر شیر آب گرفت و شست، با کنسروهای تازه پُرشان کرد و گذاشت توی یخچال.

«تا چند سال پیش خودش می‌توانست کنسروها را باز کند، حالا از اینکه من این کار را برایش می‌کنم متنفر است. پیانو دست‌هایش را داغان کرده.»

«موافقید یک فنجان چای بخوریم؟»

کتری روی اجاق را پر کردم.

«ببخشید، خانم. پیانو؟»

«پیانو درس می داد؛ چهل سال. بعد از مرگ پدرم این طوری ما را بزرگ کرد.»

دست هایش را به کمر زد و به داخل یخچال خیره شد. از ته یخچال یک تکه کره که لای کاغذ پیچیده شده بود، بیرون آورد، ابروهایش را درهم کشید و آن را توی سطل زباله انداخت. گفت: «دیگر باید می انداختمش دور. فاسد شده بود.» بعد کنسروهای باز نکرده را داخل کابینت گذاشت. پشت میز نشسته بودم و نگاهش می کردم. ظرف های کثیف را شست، کیسه زباله را گره زد و فنجان ها را با آب جوش پر کرد. یکی از فنجان ها را به من داد و پشت میز نشست.

«معذرت می خواهم، خانم، ولی آیا کافی است؟»

جرعه ای از چایش را خورد. روز لیش یک لکه ی صورتی خندان روی لبه ی فنجان به جا گذاشته بود.

«چی کافی است؟»

«سوپ داخل قابلمه ها؛ همین غذا برای خانم کرافت کافی است؟»

«چیزی دیگری نمی خورد. بعد از صد سالگی اش، دیگر غذاهای سفت نمی خورد. یعنی تقریباً... بگذارید ببینم... از سه سال پیش.»

سرم داغ شد. تا آن وقت گمان می کردم خانم کرافت حدوداً هشتاد و پنج تا حداکثر نود سال داشته باشد. تا به حال هرگز کسی را ندیده بودم که بیشتر از یک قرن زندگی کرده باشد. این که او زن بیوه ای بود که به تنهایی زندگی می کرد، بیشتر باعث حیرتم شد. بیوگی، مادر خودم را به جنون کشانده بود. وقتی شانزده ساله بودم، پدرم که کارمند پست مرکزی کلکته بود، بر اثر آماس مغزی مُرد و مادرم حاضر نشد خودش را با زندگی بدون او وفق دهد؛ و روز به روز در دنیای تیره ای فرو تر رفت که هیچ یک از ما، نه من، نه برادرم، نه بستگان نزدیک مان و نه حتی کلینیک های روانپزشکی خیابان راش بهاری^۱ نتوانستیم او را از آن بیرون بکشیم. چیزی که مرا بیش از هر چیز آزار می داد،

این بود که او را بی‌پناه می‌دیدم. بعد از غذا با صدای بلند آروغ می‌زد، یا در مقابل دیگران بدون هیچ خجالتی باد معده‌اش را خارج می‌کرد. بعد از مرگ پدر، برادرم مدرسه را رها کرد و برای تأمین مخارج خانه در یک کارخانه‌ی کنف‌بافی که بعدها توانست رییس آن بشود، مشغول به کار شد. کار من هم این بود که کنار مادر بنشینم و درس بخوانم. او هم مدام النگوهای دستش را مثل چرتکه می‌شمرد. سعی می‌کردیم مراقبش باشیم. یک روز نیمه‌عریان به ایستگاه قطار برقی رفت، و ما با زحمت زیاد توانستیم دوباره به خانه برش گردانیم.

گفتم: «خوشحال می‌شوم که شب‌ها سوپ خانم‌کرافت را گرم کنم؛ برایم زحمتی ندارد.»

هلن به ساعتش نگاه کرد، برخاست و باقیمانده‌ی چایش را در ظرف شویی ریخت.

«اگر جای شما بودم، این کار را نمی‌کردم. از آن کارهایی است که او را به کلی نابود می‌کند.»

بعد از ظهر آن روز که من و خانم‌کرافت، دوباره تنها بودیم، احساس نگرانی کردم. حالا که می‌دانستم چقدر پیر است، می‌ترسیدم نصفه‌های شب یا واسط روز که من در خانه نیستم، برایش اتفاقی بیفتد. صدایش قوی و پر قدرت بود و همچنان مغرور و با صلابت به نظر می‌رسید، اما می‌دانستم که حتی یک زخم کوچک یا یک سرماخوردگی ساده می‌تواند او را از پا درآورد. حس می‌کردم هر روز از زندگی او به معجزه شبیه‌است. هلن انگار متوجه نبود. می‌رفت و می‌آمد و یکشنبه به یکشنبه برایش سوپ می‌آورد.

شش هفته از تابستان گذشت. عصرها، بعد از کار در کتابخانه به خانه می‌آمدم و چند دقیقه‌ای روی نیمکت پیانو، کنار خانم‌کرافت می‌نشستم.

بعضی شب‌ها بعد از اینکه خوابش می‌برد، مدت زیادی پهلویش می‌ماندم و به این مسأله فکر می‌کردم که او چند سال است روی این زمین

زندگی کرده. گاهی سعی می‌کردم دنیایی را که او در آن متولد شده تصور کنم؛ دنیای ۱۸۶۶؛ که در خیالم پر از زن‌هایی بود که دامن‌های بلند مشکی پوشیده بودند و در اتاق‌های مجلل، حرف‌های محترمانه و مؤدبانه می‌زدند. وقتی انگشت‌های ورم‌کرده‌اش را که روی دامنش گذاشته بود می‌دیدم، تصور می‌کردم که زمانی نرم و آرام، کلیده‌های پیانو را فشار داده‌اند. معمولاً پیش از خواب از پله‌ها پایین می‌آمدم و وقتی می‌دیدم همچنان روی نیمکت نشسته یا در اتاق خوابش صحیح و سالم است، خیالم راحت می‌شد. جمعه‌ها کرایه‌خانه را در دستش می‌گذاشتم. بیش از این کارهای روزمره، کار دیگری نمی‌توانستم برایش بکنم. من فرزند او نبودم و غیر از آن هشت دلار هیچ دین دیگری بر عهده‌ام نبود.

او آخر آگوست، گذرنامه و کارت اقامت مالا آماده شد. تلگرافی مربوط به اطلاعات پروازش دریافت کردم. (خانه‌ی برادرم در کلکته تلفن نداشت.) در همان روزها، نامه‌ای هم از مالا به دستم رسید که تنها چند روز پس از آمدن من نوشته بود. هیچ احترام خاصی در نامه به چشم نمی‌خورد؛ البته به اسم خطاب کردن من هم نیاز به صمیمیتی داشت که ما هنوز به آن حد نرسیده بودیم. فقط چند جمله به زبان انگلیسی نوشته بود: «به زبان انگلیسی می‌نویسم تا خودم را برای سفر آماده کرده باشم. اینجا من خیلی تنها هستم. آیا آنجا هوا خیلی سرد است؟ آیا برف می‌بارد؟ ارادت‌مند؛ مالا.»

از خواندن نامه‌اش هیچ احساس خاصی به من دست نداد. ما فقط چند روز را با هم گذرانده بودیم؛ ولی به هر حال به هم تعلق داشتیم. شش هفته بود که او یک النگوی آهنی دستش کرده بود و فرق سرش را پودر شنگرف مالیده بود تا ازدواج خود را به همه اعلام کرده باشد. در طول آن شش هفته، آمدن او برایم مثل رسیدن ماه یا فصل بعدی سال بود؛ یک امر اجتناب‌ناپذیر و در عین حال بی‌معنا. آن قدر او را کم دیده بودم که هر وقت بخش‌هایی

از چهره‌اش در ذهنم زنده می‌شد، نمی‌توانستم آن را کامل کنم و تمام صورتش را مجسم کنم.

چند روز پس از دریافت نامه‌ی مالا، در خیابان ماساچوست پیاده به طرف محل کارم می‌رفتم که یک زن هندی را دیدم. پایین ساری‌اش تقریباً روی پیاده‌رو کشیده می‌شد و کالسکه‌ی کودکی را هل می‌داد. یک زن آمریکایی به همراه سگ قلاده‌دار کوچک و سیاهش داشت از کنار او رد می‌شد. سگ ناگهان شروع کرد به پارس کردن. زن هندی ترسید و ایستاد. سگ به طرفش دوید و پایین ساری‌اش را کشید. زن آمریکایی سگش را پس زد. به نظر آمد از زن هندی عذرخواهی می‌کند؛ و بعد به سرعت دور شد. زن هندی ساری‌اش را مرتب کرد، سعی کرد کودکش را که به گریه افتاده بود، آرام کند و بالاخره به راهش ادامه داد. مرا ندیده بود. آن روز صبح متوجه شدم که چنین اتفاقاتی به زودی یکی از دلواپسی‌های من هم خواهد شد. وظیفه‌ی من بود که از مالا مواظبت کنم، و اولین چکمه و پالتوی زمستانی‌اش را برایش بخرم. می‌بایست به او می‌گفتم که از کدام خیابان‌ها رد نشود، ماشین‌ها از کدام طرف خیابان حرکت می‌کنند و ساری‌اش را طوری بپوشد که پایین آن روی زمین کشیده نشود. این فکر که یک جدایی پنج‌مایلی از پدر و مادرش باعث گریه و دل‌تنگی او شده بود، کمی عصبانی‌ام کرد. برخلاف مالا، من دیگر به همه چیز آنجا عادت کرده بودم؛ به کورن‌فلکس و شیر، به سرزدن‌های هلن و نشستن روی نیمکت، کنار خانم کرافت. به تنها چیزی که عادت نداشتم، وجود خود مالا بود. با این حال، آنچه را که لازم بود، انجام دادم؛ به دفتر مشاور مسکن در ام‌آی‌تی رفتم و آپارتمان دوخوابه‌ی مبله‌ای اجاره کردم با حمام و آشپزخانه‌ی اختصاصی که چند بلوک آن‌طرف‌تر بود؛ با کرایه‌ی هفته‌ای چهل دلار. جمعه‌ی آخر، هشت دلار در پاکت‌نامه گذاشتم و به خانم کرافت دادم. چمدانم را پایین آوردم و به او گفتم که می‌خواهم از آنجا بروم. خانم کرافت کلیدم را در کیف پولش گذاشت. آخرین چیزی که از من خواست این بود که

عصایش را از کنار پایه‌ی میز به دستش بدهم تا بتواند بیاید دم در و آن را پشت سرم قفل کند. گفتم: «خب، خداحافظ.» و به داخل خانه رفتم. انتظار بروز هیچ احساساتی را نداشتم؛ با وجود این، احساس دلسردی کردم. من فقط یک مستأجر ساده بودم؛ کسی که پول کمی به او می‌پرداخت و شش هفته در خانه‌اش رفت و آمد می‌کرد. و این در مقایسه با یک قرن، اصلاً به حساب نمی‌آمد.

در فرودگاه، مالا را خیلی زود شناختم. پایین ساری‌اش روی زمین کشیده نمی‌شد. آن را به رسم عروس‌های هندی، روی سرش انداخته بود؛ همان‌طور که مادرم تا پیش از مرگ پدر روی سرش می‌انداخت. دست‌های لاغر و قهوه‌ای‌اش پر از انگوه‌های طلا بود. روی پیشانی‌اش، خال قرمز ریزی گذاشته بود و پاهایش را حنا مالیده بود. نه او را در آغوش گرفتم و نه بوسیدمش؛ حتی دستش را هم نگرفتم. برای اولین بار در آمریکا به زبان بنگالی صحبت کردم و از او پرسیدم گرسنه است یا نه؟

لحظه‌ای مکث کرد؛ بعد سرش را به علامت مثبت تکان داد. به او گفتم کمی خوراک کاری تخم مرغ در خانه پخته‌ام. پرسیدم:

«در هواپیما غذا چی دادند؟»

«من چیزی نخوردم.»

«از کلکته تا اینجا هیچ چیز نخوردی؟»

«در لیست غذا سوپ دُم گاو بود.»

«ولی حتماً غذاهای دیگری هم داشته‌اند.»

«فکر خوردن دم یک گاو اشتهایم را کور کرد.»

وقتی به خانه رسیدیم، مالا یکی از چمدان‌هایش را باز کرد، دو تا ژاکت بافتنی آبی از آن بیرون آورد و به من هدیه داد. هر دو را خودش در مدت جدایی مان بافته بود. آنها را پوشیدم. هر دو در زیر بازو، برایم تنگ بود. دو تا شلوار کشی نو، نامه‌ای از برادرم و یک پاکت چایِ بازِ دارجیلینگ هم آورده

بود. من غیر از خوراک کاری تخم مرغ، هدیه‌ی دیگری برایش نداشتم. پشتِ میز خالی آشپزخانه نشستیم. سرمان پایین بود و نگاهمان به بشقاب‌هایمان؛ و با دست غذا خوردیم - کار دیگری که برای اولین بار در آمریکا می‌کردم.

گفت: «چه خانه‌ی قشنگی! غذایتان هم خوشمزه است.»

با دست چپ، ساری‌اش را جلوی سینه نگه داشته بود تا از روی سرش سر نخورد.

گفتم: «من غذاهای زیادی بلد نیستم بپزم.»

سرش را تکان داد. سیب‌زمینی‌ها را یکی‌یکی پوست می‌کند و می‌خورد. برای یک لحظه، ساری روی شانه‌اش افتاد. سریع آن را روی سرش کشید. گفتم: «لزومی ندارد سرت را بپوشانی. این جا این چیزها اهمیتی ندارد.»

ولی او همچنان سرش را پوشیده نگه می‌داشت. منتظر بودم به او عادت کنم؛ به حضورش در کنارم، سر میز غذا و در بسترم. اما بعد از یک هفته هنوز با هم غریبه بودیم. هنوز عادت نکرده بودم به آپارتمانی بیایم که بوی برنج دم کرده در آن بیاید؛ وان حمامش همیشه برق بزند؛ دو تا مسواک‌مان همیشه ایستاده کنار هم، و یک قالب صابون هندی در جابابونی باشد. به روغن نارگیلی که یک شب در میان به پوست سرش می‌مالید، یا به صدای ظریف النگوهایش وقتی در آپارتمان راه می‌رفت، هنوز خو نگرفته بودم. صبح‌ها همیشه زودتر از من بیدار می‌شد. صبح روز اول وقتی به آشپزخانه آمدم، باقیمانده‌ی غذای شب قبل را گرم کرده بود و با این تصور که من هم مثل بیشتر شوهران بنگالی، صبحانه برنج می‌خورم، یک بشقاب برنج، با کمی نمک روی لبه‌ی آن برایم آماده کرده بود. به او گفتم حبوبات و غلات هم می‌شود خورد. فردا صبح وقتی به آشپزخانه آمدم، داشت مقداری کورن‌فلکس توی کاسه می‌ریخت. یک روز صبح با من به ام‌آی‌تی آمد و من محوطه‌ی دانشگاه را نشان دادم. در راه برگشت، دادم کلید دیگری از روی کلید آپارتمان ساختند تا او بتواند روزها از خانه بیرون بیاید. فردای آن روز، قبل از اینکه از خانه بیرون بروم، از من چند دلار پول خواست. با کمی اکراه از

دلارها جدا شدم؛ اما می دانستم که حالا این هم یک کار طبیعی و عادی است. وقتی به خانه برگشتم، یک پوست‌کن روی کابینت بود، یک رومیزی نو روی میز آشپزخانه پهن شده بود و خوراک کاری مرغ با سیر و زنجبیل تازه روی اجاق گاز می جوشید.

آن روزها تلویزیون نداشتیم. شب‌ها بعد از شام روزنامه می خواندم و مالا پشت میز آشپزخانه می نشستم و برای خودش با بقیه‌ی همان کاموهای آبی، ژاکت می بافت یا برای خانواده‌اش نامه می نوشت.

یک روز جمعه پیشنهاد کردم با هم برویم بیرون. او بافتنی‌اش را کنار گذاشت و به طرف اتاق خواب رفت. وقتی برگشت از پیشنهادم پشیمان شدم؛ یک ساری ابریشمی پوشیده بود و الگوهای زیاتری دستش کرده بود. موهایش را هم بافته و به یک طرف انداخته بود. انگار می خواستیم به مهمانی یا دست‌کم، سینما برویم. اما من قصد رفتن به چنین جاهایی را نداشتم. عصر خنک و مطبوعی بود. قدم‌زنان از چند چهارراه در خیابان ماساچوست گذشتیم. در راه به پنجره‌ی رستوران‌ها و ویتترین مغازه‌ها نگاه می کردیم. بدون هیچ تصمیم قبلی، او را به داخل خیابان آرامی که شب‌های زیادی به تنهایی از آن می گذشتم، بردم. مقابل حصار زنجیری خانه‌ی خانم کرافت ایستادم و گفتم: «قبل از آمدن تو، اینجا زندگی می کردم.»

«توی خانه‌ای به این بزرگی!؟»

«فقط یک اتاق کوچک در طبقه‌ی دوم مال من بود.»

«دیگر چه کسی آنجا زندگی می کند؟»

«یک زن خیلی پیر.»

«با خانواده‌اش؟»

«تنها.»

«پس کی از او مراقبت می کند؟»

در ورودی حیاط را باز کردم. «بیشتر از هر کسی، خودش مراقب خودش

است.»

نمی دانستم خانم کرافت مرا به خاطر می آورد یا نه و آیا مستأجر جدیدی دارد که هر روز عصر کنارش بنشیند. زنگ در را که فشار دادم، انتظار داشتم مثل روز اول، مدت زیادی پشت در بمانم. ولی این بار، در بلافاصله باز شد. هلن بود. از بیرون نگاهی به داخل خانه انداختم. خانم کرافت روی نیمکت نبود. اصلاً نیمکتی هم نبود. هلن با لب‌های صورتیِ روشنش لبخند زد و گفت: «به، سلام! مادر توی اتاق پذیرایی است. می خواهید چند دقیقه‌ای ببینیدش؟»

«اگر اشکالی نداشته باشد، خانم.»

«پس من هم سری به فروشگاه می‌زنم. برای مادر یک اتفاق کوچک افتاده. این روزها دیگر نمی‌توانیم او را تنها بگذاریم؛ حتی برای یک لحظه.»

پشت سر هلن، در را قفل کردیم و به اتاق پذیرایی رفتیم. خانم کرافت روی زمین دراز کشیده بود. سرش روی یک بالش صورتی قرار داشت؛ ملافه‌ی سفیدی رویش بود و دست‌هایش را روی سینه گذاشته بود. وقتی مرا دید به کاناپه اشاره کرد و از من خواست که بنشینم. نشستم؛ مالا به طرف پیانو رفت و روی نیمکت پیانو که این بار سر جای اصلی‌اش بود، نشست.

خانم کرافت با هیجان گفت: «لگنم شکست.»

طوری این جمله را گفت که انگار همان لحظه این اتفاق افتاده بود.

«ای وای، خانم عزیز!»

«از روی نیمکت افتادم!»

«خیلی متأسفم، خانم.»

«نصف شب بود. می‌دانی چکار کردم پسر؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

«زنگ زدم به پلیس!»

به سقف خیره شد و خنده‌ای کرد. ردیفی از دندان‌های خاکستری‌اش پیدا شد.

«نظرت چیست، پسر؟»

بُهم زده بود، ولی می‌دانستم چه باید بگویم. بدون هیچ تردید و تأخیری با صدای بلند گفتم: «معرکه است!»

مالا خنده‌اش گرفت. صدای خنده‌اش پر از مهربانی بود و چشم‌هایش از شادی درخشید. تا آن موقع هیچ وقت صدای خنده‌اش را نشنیده بودم. خانم کرافت رویش را به طرف مالا گرداند و نگاه تندی، با او انداخت.

«این کیست، پسر؟»

«همسرم، خانم.»

خانم کرافت سرش را به بالش فشار داد و گردنش را کج کرد تا بتواند او را بهتر ببیند.

«بلدی پیانو بزنی؟»

مالا جواب داد: «نه، خانم.»

«پس بلند شو!»

مالا بلند شد، ساری‌اش را روی سرش جابه‌جا کرد و آن را جلوی سینه‌اش نگه داشت. برای اولین بار پس از ورودش به آمریکا دلم برایش سوخت. اولین روزهایم در لندن به یادم آمد؛ روزهایی که برای اولین بار یاد می‌گرفتم چطور با مترو به میدان راسل بروم، و برای اولین بار سوار پله‌برقی می‌شدم؛ روزهایی که لهجه‌ی غلیظ روزنامه‌فروشان را که فریاد می‌زدند «روزنامه»، و منظور مأموران را که با حرکت مترو از هر ایستگاه فریاد می‌کشیدند «فاصله بگیرید!» نمی‌فهمیدم.

مالا هم مثل من از خانه دور شده بود؛ فقط به دلیل ازدواج با من. مطمئن بودم وقتی هندوستان را ترک می‌کرده، هیچ تصویری از اینکه به کجا می‌رود یا به چه چیزهایی برمی‌خورد، نداشته. به نظر عجیب می‌آمد ولی در دلم می‌دانستم که روزی مرگ او، مرا متأثر خواهد کرد و عجیب‌تر اینکه احساس می‌کردم مرگ من هم، او را غصه‌دار می‌کند.

دلم می‌خواست اینها را برای خانم کرافت که در سکوت، سراپای مالا را

ورانداز می‌کرد و همچنان به او زل زده بود، بگویم.

نمی‌دانستم آیا خانم کرافت تا به حال زنی را در ساری با خالی رنگی روی پیشانی و آن همه النگو دیده یا نه. نمی‌دانستم می‌خواهد از چه چیز مالا ایراد بگیرد. نمی‌دانستم حنای پای مالا را که حالا فقط کمی از زیر لبه‌ی ساری‌اش پیدا بود، می‌بیند یا نه. بالاخره خانم کرافت با همان ناباوری و همان شور همیشگی و آشنایش گفت: «یک خانم تمام عیار است!» این بار من بودم که خندیدم؛ خیلی آرام و آهسته. خانم کرافت متوجه نشد، ولی مالا شنید. برای اولین بار به هم نگاه کردیم و خندیدیم.

دلم می‌خواهد به آن لحظه در اتاق پذیرایی خانم کرافت فکر کنم؛ آن لحظه که فاصله‌ی میان مالا و من را کم کرد. هر چند هنوز عاشق هم نبودیم؛ اما دوست دارم روزهای بعد از آن را ماه عسلمان بدانم. همراه هم شهر را می‌گشتیم و با بنگالی‌های دیگری آشنا می‌شدیم که بعضی از آنها هنوز از دوستانمان هستند. در آن مدت فهمیدیم که در خیابان پراسپکت^۱ مردی به نام بیل^۲، ماهی‌فروشی دارد و فروشگاه کاردالو^۳ در میدان هاروارد، برگ‌های معطر غذا و تخم می‌خک می‌فروشد.

شب‌ها کنار رودخانه چارلز می‌رفتیم و قایق‌های بادبانی روی آب را تماشا می‌کردیم؛ و در هاروارد یارد^۴ بستنی قیفی می‌خوردیم. یک دوربین عکاسی خریده بودیم تا لحظات زندگی مشترک‌مان را ثبت کنیم. از مالا جلوی ساختمان پرودنشال^۵ چند تا عکس انداختم که آنها را برای خانواده‌اش فرستاد. اوایل، شب‌ها از نشستن و حضور در کنار هم شرمناک بودیم، اما خیلی زود رویمان به هم باز شد و لذت و آرامش وجود یکدیگر را کشف کردیم. برایش از سفرم بر روی اس‌اس روما می‌گفتم؛ از پارک فینزبری، از وای‌ام‌سی‌ای، و از شب‌هایی که روی نیمکت خانم کرافت می‌نشستم. وقتی

1. Prospect
3. Cardullo
5. Prudential

2. Bill
4. Harvard Yard

از مادرم برایش حرف می‌زدم: گریه‌اش می‌گرفت. یک شب وقتی مشغول خواندن روزنامه‌ی «بوستون گلوب» بودم، به آگهی ترحیم خانم کرافت برخوردم.

چند ماهی می‌شد که به فکرش نیفتاده بودم. دیگر آن شش هفته‌ی تابستانی، برایم خاطره‌ی کوتاه و دوری شده بود. با خواهر آن حبر مرگش، گیج و مبهوت به دیوار خیره ماندم. مالا سرش را از روی بافنی بلند کرد و دلداری‌ام داد. شوکه شده بودم. مرگ خانم کرافت، نخستین مرگی در آمریکا بود که مرا غصه‌دار کرد؛ چون زندگی‌اش، در نظرم نخستین زندگی‌ی تحسین‌آمیز بود. سرانجام این دنیا را ترک کرده بود؛ سالخورده و تنها، در حالی که دیگر هرگز قرار نبود برگردد.

مدت‌هاست که دیگر از در بدری درآمده‌ایم. مالا و من در شهری در فاصله‌ی تقریباً بیست مایلی بوستون، و در خیابان پردرختی شبیه خیابان خانم کرافت زندگی می‌کنیم؛ در خانه‌ی شخصی و چهار خوابه‌ی خودمان که باغچه‌اش ما را از خریدن گوجه‌فرنگی در تابستان بی‌نیاز می‌کند. حالا دیگر یک شهروند آمریکایی هستیم و می‌توانیم در مواقع ضروری از بیمه‌ی تأمین اجتماعی هم استفاده کنیم.

هر چند سال یک بار، سری هم به کلکته می‌زنیم؛ ولی تصمیم گرفته‌ایم زندگی‌مان را همین‌جا بگذرانیم. من در کتابخانه‌ی یک دانشکده‌ی کوچک کار می‌کنم. پسرمان به دانشگاه‌ها وارد می‌رود. مالا دیگر ساری‌اش را روی سرش نمی‌اندازد و شب‌ها از دوری پدر و مادرش گریه نمی‌کند؛ ولی گهگاه به خاطر پسرمان گریه می‌کند. آن وقت برای دیدنش با ماشین‌مان به کمبریج می‌رویم، یا او را برای آخر هفته پیش خودمان می‌آوریم تا بتواند همراه ما - با دست - برنج بخورد و به زبان بنگالی صحبت کند؛ کارهایی که می‌ترسیم بعد از مرگ ما هرگز انجام ندهد.

هر بار در راه خانه با وجود ترافیک، از خیابان ماساچوست رد می‌شوم.

دیگر به سختی می شود جای ساختمان‌های قدیمی را تشخیص داد. اما بلافاصله یاد آن شش هفته می‌افتم. انگار همین چند روز پیش بود. سرعت ماشین را کم می‌کنم، به خانهای خانم کرافت اشاره می‌کنم و به پسر می‌گویم که اینجا اولین خانه‌ی من در امریکا؛ بوده جایی که همراه یک زن صد و سه ساله زندگی می‌کردم.

مالا هیجان زده می‌گوید: «یادت می‌آید؟» و لبخند می‌زند. من هم از اینکه زمانی وجود داشته که با هم غریبه بوده‌ایم، به حیرت می‌افتم.

پسر همیشه اظهار تعجب می‌کند؛ نه از سن خانم کرافت، بلکه از پایین بودن کرایه‌خانه در آن سال‌ها. این واقعیت برای او به همان اندازه باورنکردنی است که پرچم روی ماه، برای زن متولد شده‌ای در سال ۱۸۶۶ در چشم‌های پسر همان آرزو و همتی را می‌بینم که خود مرا به این سوی دنیا پرتاب کرد. چند سال دیگر در سش تمام می‌شود و راه خودش را می‌رود؛ یکه و تنها. اما من به خودم یادآوری می‌کنم که او پدری دارد، هنوز زنده؛ و مادری شاد و قوی. هر وقت دلسرد و مأیوس می‌شود به او می‌گویم همان‌طور که من توانستم در سه قاره‌ی دنیا، گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، او هم خواهد توانست از پس موانع و مشکلات بر بیاید. فضانوردانی که در ذهن همه‌ی مردم، برای ابد قهرمان هستند، فقط توانستند چند ساعت روی ماه بمانند؛ ولی من توانستم در این دنیای جدید، بیش از سی سال دوام بیاورم.

می‌دانم که این یک موفقیت کاملاً عادی و معمولی است. می‌دانم اولین و تنها کسی نبوده‌ام که آینده‌ی خود را در جایی دور از خانه و کشورش جستجو کرده، و مطمئناً آخرین نفر هم نخواهم بود. با وجود این، بعضی وقت‌ها از به یاد آوردن قدم به قدم این سفر، تک‌تک غذاهایی که در این مدت خورده‌ام، یک‌یک دوستان و آشنایانی که پیدا کرده‌ام، و تمام خانه‌هایی که در طول این مدت داشته‌ام، احساس شگفتی و حیرت می‌کنم. این‌ها اموری عادی و معمولی به نظر می‌رسند، ولی لحظه‌هایی هست که تمامشان خارج از حد تصورم هستند.

سه یادداشت و گفت‌وگو

زنده؛ به سوی بهشت^۱

چندی پیش نامه‌ای از کلکته از یک آقای بنگالی به دفتر پدرم رسید. نویسنده‌ی نامه را خانواده‌ام نمی‌شناختند. او در نامه توضیح داده بود که کارش قصه‌نویسی است و اضافه کرده بود که قلمش «هیچ وقت متوقف نشده است». این آقای نویسنده و پرکار، تحت تأثیر این واقعت قرار گرفته بود که من با نام کاملاً بارز هندی‌ام، برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شده‌ام و می‌خواست بدانند چطور می‌تواند آثارش را برای کمیته‌ی داوران پولیتزر بفرستد. من از نیویورک، تلفنی برای والدینم توضیح دادم که برنده شدن من، اصلاً ربطی به فرستادن کتابم برای این کمیته ندارد و این اتفاق، بزرگترین و تنها «سورپریز» زندگی‌ام بوده؛ چیزی شبیه برنده شدن در یک لاتاری؛ بدون حتی خرید بلیت. پدرم پرسید آیا هندی‌ها هم واجد دریافت جایزه‌ی پولیتزر هستند یا

۱. یادداشتی از نویسنده؛ پس از دریافت جایزه‌ی پولیتزر.

نه، و من آنچه را می دانستم به او گفتم: کتابی که برنده می شود، باید نوشته‌ی یک شهروند امریکایی و ترجیحاً مرتبط با «زندگی امریکایی» باشد. مادرم که صدای مرا می شنید، در لابه لای حرف‌ها گفت: «پس داوران برای تو استثنا قائل شده‌اند!»

من هر چند که در سن هجده سالگی به تابعیت امریکا درآمده‌ام، به چشم مادرم از اول و برای همیشه، هندی هستم.

علاوه بر این، به عقیده او کتاب من نیز ربطی به «زندگی امریکایی» ندارد؛ بلکه در مورد زندگی آدم‌هایی مثل خودش و خودم - یعنی هندی‌ها - است. گمان می‌کنم باید از این که مادرم جزو کمیته‌ی داوران پولیتزر نبوده، خدا را سپاسگزار باشم!

مادر من حدود سی و پنج سال، و پدرم چهل سال خارج از هند زندگی کرده‌اند و از سال ۱۹۶۹ هم ایالات متحده را برای اقامت برگزیدند. اما در تمام این مدت دیوارهایی نامرئی، خانه‌ی ما را احاطه کرده بود و ما را از تأثیرات زندگی امریکایی دور نگه می‌داشت. به من که در حال رشد بودم، مدام گوشزد می‌شد که مثل یک امریکایی رفتار نکنم و مهم‌تر اینکه خودم را یک امریکایی نبینم. در واقع، «یک امریکایی بودن»، گزینه‌ای برای انتخاب ما نبود.

معتقدم نخستین چیزی که مرا به قصه‌نویسی واداشت، فرار از خطر در نظر گرفته شدن به عنوان یک فرد تک‌بعدی و یک سویه بود. به عنوان یک نویسنده، می‌توانستم هر شخصی را از هر اصل و ریشه‌ای در خیالم خلق کنم و شخصیتش را بپرورم. این حس آزادی، یکی از بزرگ‌ترین هیجانانگیزترین قصه‌نویسی است؛ و برای کسی مثل من، که هیچ‌گاه مطمئن نبوده که خود را چه کسی و اهل کجا بنامد، بیش از حد ارضاکننده و آرامش‌بخش. اما با انتشار کتابم، دریافتم که این احساس آزادی، تنها به دوره و فرایند «نوشتن» محدود می‌شود و فقط در قلمرو و خصوصی خلق داستان معنا می‌یابد؛ به محض این که کتاب، عمومی شود، هم کتاب و هم شخص نویسنده، بلافاصله و به شدت،

در معرض قضاوت و دسته‌بندی‌های گوناگون قرار می‌گیرند؛ اتفاقی که برای من و کتابم نیز افتاد. به‌عنوان نمونه در نظر بگیرید مطبوعات و خوانندگان، مرا به‌عنوان نویسنده کتاب، با چه عباراتی توصیف کردند: یک نویسنده‌ی امریکایی؛ یک نویسنده‌ی هندی- امریکایی؛ نویسنده‌ی متولد انگلستان؛ یک نویسنده‌ی انگلو- هندی؛ یک نویسنده‌ی ان. آر. آی^۱ (هندی غیر ساکن در هندوستان)؛ یک نویسنده‌ی ای. بی. سی. دی^۲ (ای. بی. سی. سی. مخفف اصطلاحی است به معنای امریکازاده‌ی سرگردان، و دی هم مخفف «دِسی» است که یعنی هندی؛ و مجموعاً این اصطلاح به نسل دوم هندی‌هایی اطلاق می‌شود که در ایالات متحده بزرگ شده‌اند و از نظر هویت فرهنگی، در وضعیت بلا تکلیف و مبهمی به سر می‌برند).

بر اساس اصطلاحات آکادمیک هندی، کتاب من از جنس «قصه‌ی آوارگی قومی» است و در ایالات متحده، از جنس «قصه‌ی مهاجران». از یک منظر همه‌ی این دسته‌بندی‌ها برایم جالب است. کتاب، همین است که هست ولی به طریقه‌های مختلفی مورد قضاوت قرار می‌گیرد؛ و من هیچ میل یا قدرتی بر کنترل و اعمال نظر بر آنها نداشته و ندارم. این که مرا به دو یا حتی بیست عبارت مختلف توصیف کنند، اهمیتی ندارد و روشن است که تمام این توصیفات هم به نوعی صحیح هستند.

من همیشه تحت فشار دوگانگی فرهنگی و زبانی بوده‌ام. اولین کلماتی که در کودکی آموختم به زبان پدر و مادرم، یعنی بنگالی، بود. اما ستم که بیشتر شد و به مدرسه رفتم، دنیای زبانی‌ام منحصر به انگلیسی شد. و اکنون با وجود اینکه هنوز هم می‌توانم بنگالی صحبت کنم، آن فصاحت و روانی کودکی را از دست داده‌ام. چند سال قبل به صدای خودم در یک نوار کاست گوش می‌کردم که در مراسم ازدواج یکی از دوستان پدرم در سال ۱۹۷۰ ضبط کرده بودیم.

1. N.R.I (Non - resident Indian)

2. A.B.C.D (American Born Confused Desi)

صدای من سه ساله که راحت و با اعتماد به نفس و راجی می‌کرد، برایم باورنکردنی بود.

اکنون به هیچ وجه نمی‌توانم آن قدر روان و سلیس، بنگالی صحبت کنم. با این حال توانایی نسبی‌ام در صحبت کردن به این زبان، باعث می‌شد در طول سفرهای چند سال یک باری که به کلکته داشتم، کمتر احساس غریبی کنم؛ در جامعه‌ی بنگالی‌های مهاجر ایالات متحده - که والدینم با آنها معاشرت داشتند - و در سطح روزمره‌تر، در خانه و میان خانواده‌ی خودم هم همین طور. زبان انگلیسی، که اصالتاً زبان اول من نبوده، دیگر تبدیل به زبان اولم شده و اطلاعاتم از زبان بنگالی، در حد زبان عامیانه، محاوره‌ای و بیش از هر چیز، زبان خانوادگی باقی مانده است. فهم اخبار بنگالی از تلویزیون هند یا درک مفاهیم و استعارات اشعار هندی برایم مشکل است. متون بنگالی را نیز با توانایی محدود و تلاش متواضعانه‌ی یک کودک مطالعه می‌کنم. (خواندن حروف تایپ شده هم برایم راحت‌تر از دست‌نوشته است.) در نوشتن هم همین وضعیت را دارم. کسب همه‌ی این توانایی‌ها و به کارگیری آنها برای رفع یک نیاز گهگاهی و موقت بوده است؛ پدرم می‌گفت: «برای پدربزرگت نامه بنویس!» و بعد می‌گفت: «سعی کن پاسخش را بخوانی.» همین توانایی اولیه به من اجازه داد در دوره‌ی کارشناسی ارشد و دکترا، شش داستان کوتاه را از یک نویسنده‌ی بنگالی به نام آشاپورنا دوی^۱ به انگلیسی ترجمه کنم. روند کار هم به این ترتیب بود که مادرم هر داستان را با صدای بلند می‌خواند و من به طور هم‌زمان ترجمه‌ی تقریبی انگلیسی را یادداشت می‌کردم. بعد دوباره داستان را با سرعتی حلزون‌وار برای خودم می‌خواندم و ترجمه را کامل می‌کردم. این کار پر مشقت مرا متوجه این واقعیت کرد که علی‌رغم تمایل همیشگی‌ام برای اینکه خود را یک فرد دوزبانه بدانم، واقعیت، چیز دیگری است.

از منظر نویسندگی هم باید بگویم که انگلیسی تنها زبان مورد استفاده‌ام بوده است. نخستین داستان‌هایی که در کلاس دوم دبستان و در طول زنگ‌های تفریح نوشتم، تقلیدی بود از آنچه در کلاس آموخته بودم. تمام چیزهایی که از آن پس نیز نوشتم، به زبان انگلیسی و با موضوعاتی کاملاً بی‌ارتباط با هند بود. اگر بتوان گفت نویسنده در نوشته‌ی خود سعی می‌کند دنیا را از منظری خاص ببیند، در این صورت نوشته‌های من در نوجوانی تلاشی بود برای حفظ هارمونی و نظم اطرافم؛ از نوع خاصی از زندگی می‌نوشتم بدون اینکه اجازه دهم شکل‌های دیگر زندگی، داستان‌هایم را پیچیده کنند. در دهه‌ی سوم زندگی، شروع کردم به پیچیده کردن مسائل. اولین تلاش من برای نوشتن یک داستان جدی بزرگسالانه در هند صورت گرفت. پس از آن هم چند داستان دیگر در همان جا نوشته شد. هند را جایی مناسب یافته بودم تا هم در آن و هم درباره‌اش قصه بنویسم. در طول اقامت‌هایم در هند، بی‌کار بودم و به شدت کنجکاو و حریص نسبت به آنچه می‌دیدم. و آنچه می‌دیدم زندگی دیگری بود که اگر والدینم زندگی در خارج از کشور را انتخاب نکرده بودند، از آن خودم بود. منبع و مأخذی اصیل برای هر نویسنده‌ای، ناگهان و به وفور، در دسترس من قرار گرفته بود؛ آن هم بدون دخالت عنصر زمان و همراه با یک جدایی نسبی از آنچه پیرامونش می‌نوشتم. (می‌گویم نسبی، چون به هر حال، بستگان هندی‌ام در اطرافم بودند و با من معاشرت داشتند.) و در همان هندوستان بود که دانستم اگر زمان و سببی در اختیارم باشد و قلم و کاغذی هم داشته باشم، چیزی خواهم نوشت.

اولین داستان کتابم «دریان واقعی» بود که بلافاصله پس از یکی از سفرهایم به هند در سال ۱۹۹۲ و در خانه‌ی والدینم در رودآیلند نوشته شد. این قصه و قصه‌ی «معالجه‌ی بی‌بی هالدار» توسط منتقدین هندی، به عنوان قصه‌هایی دارای نگرش تک‌بعدی از هند، مورد حمله واقع شده است. تنها دفاع من این است که بگویم تجربه‌ی شخصی خودم نیز از هند عمده‌تاً تک‌بعدی بوده است

و این موضوع، ناشی از این واقعیت‌ها بود که تنها به یک شهر هند سفر کرده بودم، تنها در چند خانه‌ی انگشت‌شمار اقامت داشتم و اجازه هم نداشتم به تنهایی در شهر بگردم و کاوش کنم. با این حال، حس می‌کردم از میان همین محدودیت‌ها و محذورات، به اندازه‌ی کافی از وقایع و جزئیات زندگی هندی دیده‌ام که بتوانم قصه‌هایم را در آنجا پی‌ریزی کنم. در مهمانی شبانه‌ای در نیویورک، یک آقای هندی در مورد «دریان واقعی» به من خرده گرفت و گفت من تصویر نادرستی از تجهیزات و فن‌آوری لوله‌کشی در کلکته ارائه کرده‌ام. او بابر آشفتگی به من گفت: «تمام خانه‌ها در کلکته لوله‌کشی شده‌اند.» و این را طوری می‌گفت که انگار تا به حال به کلکته نرفته‌ام و یا صرفاً یکی دو بار در کودکی، آنجا را دیده‌ام. با او برای رد گفته‌اش بحث نکردم و این واقعیت را هم به او نگفتم که خانه‌ی جدّ مادری‌ام، یعنی خانه‌ای که داستان در آن رخ می‌دهد، لوله‌کشی نبود، کاسه‌های روشویی نداشت و تنها چند سطل پلاستیکی و آهنی بود که ما دست و صورت‌مان را در آن می‌شستیم و حمام می‌کردیم. به عقیده‌ی او، من نسنجیده و بی‌حساب، این شهر را - که وی از آن به احترام یاد می‌کرد - از خودم تعبیر و تفسیر کرده‌ام؛ یا بهتر بگوییم، «بد» تفسیر و تعبیر کرده‌ام.

نظرات آن آقا همان چیزهایی است که در چندین نقد از کتابم در مطبوعات هندی نیز با شدت و حدّت بیشتری به آنها متهم هستم. به اعتقاد آنان، من یک ای.بی.سی.دی هستم که فاقد مهارت‌های فرهنگی برای نوشتن در مورد زندگی و شخصیت‌های هندی به شیوه‌ای معتبر و واقعی است. مرا متهم کرده‌اند که قصدم از قرار دادن هند به عنوان محل وقوع داستان‌ها، جلب توجه و حمایت غربی‌ها به عادات و رسوم عجیب و غریب هندی‌ها بوده است. منتقدین غیر بنگالی نیز نسبت به این موضوع که من تنها از بنگالی‌ها - که فقط یکی از چندین جمعیت هندی است - نوشته‌ام، اعتراض کرده‌اند.

حتی بعد از این که برنده‌ی جازه‌ی پولیتزر شدم، نشریه‌ی هندی ایندیاتودی^۱ نوشت: «انتخاب کلکته به عنوان محل وقوع قصه‌های این کتاب، تصمیمی «نابخردانه» بوده است.»

آزاردهنده‌تر از همه، نقدی بود در یکی از روزنامه‌های هندی به نام بیزنس استاندارد^۲ که نویسنده‌اش اظهار می‌کرد: «داستان مترجم دردها، داستان دل‌باختگی آقای کاپاسی به خانم داس هندی-آمریکایی است.» در این داستان آقای کاپاسی از دیدن دامن کوتاه و پای خانم داس لذت می‌برد؛ و من با اطمینان فرض را بر این گذاشته بودم که چنین صحنه‌ای برای بسیاری از مردان همین حس را برمی‌انگیزد. اما در ذهن این منتقد، احساس آقای کاپاسی، احساسی عمومی و همگانی نیست و به اعتقاد او، «یک خطای وحشتناک و بسیار کلیشه‌ای برای قصه‌نویس» است. منتقد در ادامه نوشته بود: «اگر نویسنده‌ی این داستان کاملاً غیر هندی می‌بود، این مسأله قابل درک بود، اما برای کسی که تبار هندی خود را به رخ می‌کشد، هرگز.» به عبارت دیگر به نظر این منتقد، اگر من هیچ ارتباطی با میراث هندی‌ام نداشتم، جرم کلیشه‌ای بودن داستان، قابل اغماض بود، اما با وجود شجره‌نامه‌ای که دارم، حکم دیگری باید به کار بست؛ باید از هند بهتر و بیشتر بدانم. با این همه، منتقد اشاره می‌کند که چون من در ایالات متحده بزرگ شده‌ام، نمی‌توانم بهتر و بیشتر بدانم.

گمان می‌کنم برای اجتناب از ابتلا به چنین انتقادهایی در آینده، می‌توانستم یک کار بسیار مطمئن و بی‌خطر انجام دهم و آن این که تصمیم بگیرم دیگر هیچ‌گاه در مورد هند یا هندی‌های غیر مهاجر چیزی ننویسم. من نخستین کسی هستم که اعتراف می‌کند اطلاعاتش در مورد هندوستان محدود است؛ همان‌طور که همه‌ی «ترجمه»ها محدودند. من نه تنها محصور دوری از هند

هستم، بلکه خود را محصور این واقعیت نیز می‌بینم که برداشت‌ها و احساسات والدینم، یکی از اصلی‌ترین منابع و مراجع‌ها حین نوشتن از هندوستان، نیز در اسارت زمان است؛ کشوری که آنها در دهه‌ی شصت ترک کردند، از بسیاری از جنبه‌ها با هند فعلی تفاوت‌های زیادی دارد. با این حال، ترجمه‌ی من از هند، برای عده‌ای از خوانندگان و منتقدین در اینجا و آنجا، حس دقت و مایه و زیرساخت درست فرهنگی را زنده کرده است. حتی یکی از خویشاوندان مادرم، که در حال حاضر در ویرجینیای غربی زندگی می‌کند، از من به خاطر بردنش به کلکته‌ی دوران کودکی اش تشکر کرد. به عقیده‌ی او، همه‌ی جزئیات ضروری و مهم داستان‌ها کاملاً منطبق با واقعیت بود.

ترجمه‌ی یک منظره‌ی هندی به انگلیسی، «با» یا «بدون» کاسه‌ی دستشویی یک چیز است؛ دیالوگ و گفتگو یک چیز دیگر. از آنجا که زبان بنگالی برای من، اساساً زبانی محاوره‌ای است، و از آنجا که حضوری شنیداری در ذهن من دارد، اجبار شخصیت‌های بنگالی‌ام در یک صحنه‌ی خاص به صحبت به زبانی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند، یکی از سخت‌ترین و دلهره‌آورترین بخش‌های کار من بوده و هست؛ کاری گیج‌کننده و گهگاه به شدت، باعث نارضایتی من نویسنده. مجبورم از یک صحنه‌ی واقعی، یک واقعیت مسلم و یک ضرورت حقیقی چشم‌پوشم و تغییرش بدهم. به عنوان مثال، این نوعی خیانت به واقعیت است که خانواده‌ی قصه‌ی «وقتی آقای پیرزاده برای شام به خانه ما می‌آمد» در خانه با هم به زبانی غیر از هندی گفتگو کنند. در ذهن و تخیل من، آنها به زبان بنگالی حرف می‌زنند. اگر می‌خواستم این داستان را برای خودم تعریف کنم، غیر از پاراگراف‌های توصیفی و توضیحی، تمام دیالوگ‌ها را به زبان بنگالی می‌نوشتم. چنین شیوه‌هایی برای یک مخاطب عام، امکان‌پذیر و عملی نیست، مگر به مقادیر بسیار کم. نمونه‌هایی از استفاده‌ی زبان بنگالی را در داستان‌هایم به کار برده‌ام؛ مثلاً کلمه «دربان»^۱ در

۱. Durwan؛ کلمه‌ای هندی معادل «دربان» در فارسی.

«دریان واقعی». از آوای این کلمه خوشم آمد و کل عبارت، کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید؛ کما اینکه برای والدینم هم طبیعی است که به‌طور اتفاقی، در لابه‌لای گفتگو به زبان بنگالی، یک کلمه‌ی انگلیسی هم بگویند.

با وجود این، گنجاندن کلمات بنگالی، کاری است که دیگر از آن پرهیز می‌کنم. نوشته‌های من این روزها کمتر پاسخی به نوستالژیای فرهنگی خانواده‌ام، و بیشتر تلاشی است برای پیش بردن مهارت‌ها و گسترش قلمرو داستانی ترکیبی خودم. نوشتن داستان «وقتی آقای پیرزاده برای شام به خانه‌ی ما می‌آمد» یک نقطه‌ی عطف بود. می‌گویم نقطه‌ی عطف، نه به این دلیل که داستان را در خاک امریکا پی می‌ریختم و نه به این دلیل که برای اولین بار شخصیت اصلی داستانم، یک هندی-امریکایی بود. هر دوی اینها را قبلاً نیز تجربه کرده بودم. اما در این داستان حس کردم برای اولین بار، آن زبان بنگالی صمیمی و آشنای دوران کودکی‌ام را-هم در شکل دیگرش-به زبان دیگری درمی‌آورم؛ با وجود اینکه هیچ کلمه یا عبارت بنگالی را هم در آن نگنجانده بودم. آنچه در این داستان بیشتر جلب توجه می‌کند، توصیف دقیق حالات و جزئیات است؛ مثلاً طریقه‌ی غذا خوردن آن خانواده، و دلمشغولی‌ها و نگرانی‌هایی که از جنگ داخلی پاکستان دارند؛ در حالی که در حاشیه‌ی یک شهر کوچک در نیوانگلند زندگی می‌کنند. تمرکز من در این داستان، ترجمه‌ی یک سوپه‌ای از تنها یک مکان یا یک زبان نبود، بلکه یک ترجمه‌ی هم‌زمان در هر دو مورد بود؛ ترجمه‌ای از شخصیت‌هایی که حقیقتاً در دو دنیای مجزا از هم مقیم بودند. این داستان، اخیراً در یک نشریه‌ی ادبی هندی، به بنگالی ترجمه شده است. با وجود این که به راحتی، گفت‌وگوها را درک می‌کنم، غالب لغات داستان برایم نامأنوس و نامفهوم‌اند. با این حال، از آنجا که متن اصلی داستان در ذهنم هست، حدس معنای این کلمات بنگالی، نسبتاً برایم ساده است.

با نگاهی کلی به مجموعه داستان‌هایم می‌بینم که دلمشغول زبان هستم؛ گویی این واقعیت و این جنبه از زندگی انسانی، یک عنصر مهم دراماتیک است. تقریباً تمام شخصیت‌های داستان‌هایم، مترجم هستند؛ تا جایی که برای بقا ضرورتاً باید از خصوصیات و روحیات یا زندگی شخصیت‌های خارجی سر در آورند. زبان‌دان شکست‌خورده‌ی داستان «مترجم دردها» واقعاً از طریق معلومات ربان انگلیسی و سایر زبان‌ها، امرار معاس می‌کند. در «جذاب» کنجکاوی میراندا درباره‌ی زبان بنگالی، راهی است برای دستیابی به مرد روز به روز دور از دسترس‌ترش. در «سومین و آخرین قاره»، آخرین داستان کتاب، شخصیت اصلی داستان بر این واقعیت تأکید می‌کند که پس از ورود همسرش به بوستون، برای نخستین بار در امریکا به زبان بنگالی صحبت می‌کند. با این حال، هیچ تغییر بارز و شخصی در دیالوگ‌هایش پیدا نمی‌شود، و همان‌طور که با خانم کرافت به زبان خودش حرف می‌زند، با همسرش هم به بنگالی صحبت می‌کند. از سوی دیگر، زندگی مدرن هم برای خانم کرافت پیر و قدیمی، یک زبان بیگانه و گیج‌کننده است؛ زبانی که نه از آن سهمی دارد و نه آن را درک می‌کند. شخصیت اصلی داستان، از این هم و اهمه دارد که پسرش بعد از مرگ او و مادرش، دیگر بنگالی صحبت نکند. این همان ترسی است که خود من هم از مرگ والدینم دارم؛ چرا که اگر قرار است من نسل آنها را ادامه دهم و به نوعی، باعث بقای آنها بشوم، پس این خود من هستم که از این فقدان زبان رنج خواهم برد.

در فرهنگ لغت، معادل انجیلی^۱ کلمه‌ی «ترجمه»، «انتقال به بهشت، بدون مردن» ذکر شده است. با دیدن، از گستره‌ی پهناوری که این معادل کاملاً غربی و در عین حال غیرمادی، بر اصالت و خاستگاه شرقی خودم نورافشانی می‌کند، کاملاً یکه خوردم. به اعتقاد من، ترجمه، تنها یک عمل محدود مربوط به زبان نیست؛ بلکه یک عمل فرهنگی در جریان است؛ تلاشی است پیوسته

و مداوم برای حفظ آنچه در نظر والدین من به معنای «از اول و برای همیشه، هندی بودن» است؛ تلاش برای نگهداری سنت‌های خانوادگی و قومی خاص در دنیای خارج؛ دنیایی، عمدتاً بی تفاوت. زندگی والدینم در خارج از هند، نیازمند یک جنبش و تلاش عظیم بوده؛ نیازمند هجرتی طولانی و ترک تمام چیزهای آشنا؛ نیازمند سفرهای مکرر، تلفن‌های متعدد و چند دهه نامه‌نگاری با بستگان ساکن در هند. آنها دنیای گذشته‌ی خود را از هند - جایی که هنوز برایشان پر معنا و پرتکاپوست - به نوعی به اینجا و زمان حال منتقل کرده‌اند.

من اما برخلاف آنها تا این حد برای بقا در دنیای پیرامونم و برای خلق و تشریح یک دنیای فاقد وجود خارجی در اینجا، تلاش نمی‌کنم. قصه، سرزمین بیگانه‌ی منتخب من است؛ جایی که می‌کوشم مسائل و حقایق پر معنا را منتقل و حفظ کنم؛ و بدون توجه به اینکه به عنوان یک امریکایی می‌نویسم یا یک هندی، از زندگی امریکایی، هندی یا هر کجایی دیگر قلم بزنم. یک اصل، همیشه برای من ثابت و جاوید خواهد ماند: ترجمه می‌کنم، پس هستم.

گفت‌وگویی نیوزویک با نویسنده

آیا عکس‌العمل‌هایی که نسبت به کتابتان صورت گرفته،

برایتان جالب بوده است؟

تمام ماجرا یک اتفاق غیرمنتظره بود؛ یافتن ویراستار و ناشر، بستن قرارداد و بعد هم برنده شدن جایزه‌ی پولیتزر. همه‌اش خیلی زود اتفاق افتاد. احساس شگفتی زیادی دارم و از این بابت شکرگزارم. نویسندگان به کمی زمان، مقداری پول و اندکی تشویق نیاز دارند. این کتاب، به اندازه‌ی کافی هر سه‌ی اینها را برایم فراهم کرد.

چرا قصه‌ی کوتاه؟

با شروع کار بر روی حجم کم، احساس امنیت بیشتری می‌کنم. بعضی‌ها با قصه‌های کوتاه احساس محدودیت می‌کنند. اما من از خلاصه کردن و چیدن اضافات لذت می‌برم.

از چه زمانی شروع به نوشتن کردید؟

من بچه‌ی خجالتی و کم‌رویی بودم که در میان جمع، احساس راحتی نمی‌کردم. بنابراین، به سراغ کسانی می‌رفتم که خصوصیات و احساسات مشابهی داشتند؛ دختران آرامی که به قصه و داستان علاقه داشتند. وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفتم، احساس کردم نیاز به تقلید و کپی دارم. در طول زنگ‌های تفریح، با دوستانم شروع کردیم به نوشتن قصه‌های ده صفحه‌ای. روی زمین شنی می‌نشستیم و جمله‌ها را بلندبلند می‌گفتم. وقت بازی هم، پرنسس‌هایی می‌شدیم که در قصرهای فرانسوی زندگی می‌کردند و قصه می‌نوشتند. نوشتن، به من اجازه می‌داد اطرافم را مشاهده کنم و بدون شرکت در مسایل مختلف، آنها را لمس کنم. به چیزی تعلق و دلبستگی نداشتم؛ متفاوت به نظر می‌رسیدم و حس می‌کردم یک بیگانه هستم.

به عنوان نسل دوم مهاجر، آیا هنوز هم احساس بیگانگی

می‌کنید؟

من دلمشغولی‌ها و نگرانی‌های والدینم را به ارث برده‌ام. مشکل است والدینی داشته باشی که جای دیگری را «خانه» و وطن خود بنامند. آنها حتی بعد از بیست سال زندگی در خارج، هنوز هم هند را خانه‌ی خود می‌دانند. هیچ کس در تمام آمریکا نیست که به او وابسته باشیم. هندوستان کاملاً فرق می‌کرد. خانواده‌ی بزرگ ما با هم ارتباط واقعی و نزدیکی داشتند.

پس هندوستان را وطن خود می‌دانید و در آنجا احساس

راحتی می‌کنید.

نه کاملاً. چون آنجا هم بزرگ نشده‌ام و عضوی از مردم آنجا نبوده‌ام. زیاد به هند می‌رفتیم، اما خانه‌ای نداشتم. می‌خواستیم خود را به دنیایی پیوند بدهیم که به طور کامل با ما و متعلق به ما نبود.

فقر و آلودگی آنجا، شما را می‌آزرد؟

نه، هندوستان کشور پرطراوت و شادابی است. واقعاً هیجان‌آور است. تا هفت سالگی، فرزند یکی یک دانه و تنهایی بودم که از جهت احساسی کاملاً تغذیه و ارضا می‌شدم؛ چرا که در مرکز توجه دایی‌ها و عمه‌های دوست‌داشتنی‌ام بودم و هر هوسی می‌کردم، با تمام وجود و بلافاصله برایم فراهم می‌کردند. در آمریکا، خانواده‌ی ما دچار نوعی سوءتغذیه‌ی احساسی شد. برایم خیلی آرامش‌بخش بود که می‌دیدم در هند، والدینم از تمام قیود و توجهاتی که به عنوان یک خارجی در آمریکا آنها را می‌آزرد، رها می‌شوند. همه چیز، حل شده و امیدبخش بود. نسل‌های زیادی در آنجا متولد شده بودند و ما - خود به خود - به آنها متصل بودیم.

آیا شخصیت‌های داستانی شما، مردم واقعی و از آشنایانتان

هستند یا ساخته‌ی ذهن خودتان؟

شخصیت‌ها نیمه واقعی هستند، اما موقعیت‌ها کاملاً ساختگی هستند. آقای پیرزاده مردی بود که واقعاً به خانه‌ی ما می‌آمد، اما من در آن زمان چهار ساله بودم، نه ده ساله. عکس‌هایی از او را در آلبوم خانوادگی‌مان هم دیده‌ام. فقط می‌دانستم که او مسلمان است. جزییات بیشتری نمی‌دانستم. «در خانه‌ی خانم سن» هم براساس زندگی مادرم نوشته شد که در خانه‌ی خودمان، پرستار بچه بود. من او را یک‌طور می‌دیدم، اما تصور کردم یک کودک آمریکایی او را طور دیگری می‌بیند و با کنجکاوی، بُهت یا حتی گهگاه با ترس به او نگاه می‌کند.

شما چطور از مشکلات و مسایل میان زن و شوهرها،

تصویرهایی این چنین دقیق و موشکافانه در ذهن خود

دارید؟

این همان شیفتگی همیشگی من به تصور چیزهایی است که خود در آنها

شرکت ندارم. شخصاً از دواج نکرده‌ام، اما روابط خاصی که تا آن وقت داشتم، باعث شد بتوانم تا فضاهای خالی داستانی را پر کنم.

آیا فکر می‌کنید واقعاً توانسته‌اید دلمشغولی‌ها و تعلق‌های

خودتان را با این داستان‌ها به دنیای خارج از هند ابراز کنید؟

من دوست دارم در مورد کسانی که به نوعی فکر می‌کنند نمی‌توانند حرفشان را بزنند، بنویسم. در دو کشوری که بزرگ شده‌ام، همیشه چیزها را طوری دیده‌ام که دیگران نمی‌توانند. با عموها و دایی‌هایم از زندگی در آمریکا حرف زده‌ام، برایشان توضیح داده‌ام، توصیف کرده‌ام، عکس نشان‌شان داده‌ام، اما می‌دانم که آنها هنوز هم نمی‌توانند شرایط اینجا را درک کنند. چون هیچ‌وقت اینجا نبوده‌اند. با آمریکایی‌ها هم گفتن از هندوستان، به همین نحو است؛ همیشه ناقص و جزئی. به هر حال به عنوان یک قصه‌گو می‌دانم که در ایجاد و برقراری ارتباط، همیشه محدودیت‌هایی وجود دارد.

گفت‌وگوی آرون آگویار^۱ با نویسنده

با اجازه‌ی شما می‌خواهم بحث را با یکی از داستان‌های این کتاب شروع کنم. اگر ممکن است خلاصه‌ای از داستان «معالجه بی‌بی هالدار» را تعریف کنید.

این داستان در مورد یک وصله‌ی ناجور است؛ دختری جوان که در یک ساختمان قدیمی و زهوار در رفته در کلکته زندگی می‌کند و پسرعمو و زنش که صاحب مغازه‌ی کوچکی در همان ساختمان هستند، مراقبت از او را به عهده دارند. او مبتلا به مرضی شبیه صرع است و زندگی بسیار محافظت شده و بسته‌ای دارد؛ و برای همین، خیلی خام و ساده است. داستان در واقع حول

۱. Arun Aguiar. آرون آگویار روزنامه‌نگار صاحب نامی است که به طور هفتگی در روزنامه‌ی «نیوزایندیانا تایمز»، مقالاتی در باب فرهنگ و هنر می‌نویسد. این روزنامه‌ی انگلیسی‌زبان، در منهن و برای بیش از یک میلیون خواننده‌ی هندی و آسیایی مقیم ایالات متحده چاپ می‌شود.

محور درگیر شدن شهر با مسأله‌ی پیدا کردن شوهری برای او و ازدواجش می‌گردد.

او یک شخصیت نادر و نامتعارف است؛ و غالب مردم به سادگی به چنین شخصی بر نمی‌خورند. چطور شما این بی‌بی‌هالدارِ هندی را این قدر خوب می‌شناسید؟

از رفتن به هند و تماشای آدم‌ها. در طول نوشتن این داستان، دختر جوانی دز نظرم بود که در طول سفرهایم به هند با او آشنا شده بودم. البته هیچ وقت ندیدم که مشکل داشته باشد، اما می‌دانستم که دلش می‌خواست ازدواج کند. او در همان ساختمانی زندگی می‌کرد که عمو و عمه‌ام سکونت داشتند و با هم دوست شدیم. البته دوستی مان زیاد عمیق و پایدار نبود؛ اما به هر حال با هم دوست بودیم. از طریق عمه‌ام فهمیده بودم که او تا حدی مبتلا به صرع است؛ مبتلا به یک جور بیماری خاص.

با این حال، شما به طور بسیار واضح و شفاف‌ی شرح می‌دهید که بی‌بی در خیابان دچار حمله می‌شود و مردم نمی‌دانند چه کنند؛ تا این که کسی فریاد می‌زند: «چرم!» آیا واقعاً کس دیگری راوی اصلی قصه‌های هندی شما نبوده و شما صرفاً نویسنده‌ی آنها؟

نه. من با عمه‌ام فقط گفت‌وگوی کوتاهی در مورد آخرین باری که آن دختر دچار حمله شده بود، داشتم. عمه‌ام تعریف کرد که در طول حمله گفته بود: «اگر یک چیز چرمی نزدیکش بگیرید، حالش بهتر می‌شود.» این برایم خیلی جالب بود و در ذهنم ماند. او غیر از این، توضیح دیگری نداد؛ و از این نظر، قصه‌ی خاصی تعریف نکرد.

حالا اگر روای، قصه را مثلاً از دید یک نوجوان می‌دید، نه از دید یک زن میانه‌سال و مادر، چطور؟ آیا ممکن بود مرکز

توجه داستان از آن زن مریض به تأثیراتی که مثلاً بر روی خود راوی داشته، تغییر موضع پیدا کند؟

شاید بله؛ شاید هم نه. راوی این داستان، هیچ فرد مشخصی نیست. راویان این داستان عده‌ای زن هستند و به همین دلیل نمی‌شود هیچ هویت خاصی برای آنها قائل شد. فالکنر در یکی از داستان‌هایش، گل سرخی برای امیلی، از همین شیوه‌ی روایت استفاده کرده که برای من همیشه بسیار تحسین‌برانگیز بود. می‌خواستم خودم هم آن را امتحان کنم. برای همین بود که داستان را این طوری نوشتم. تجربه‌ای برای خودم بود.

رفتن به یک محل ناآشنا برای پی‌ریزی ماجراهای داستانی در آن تا چه حد مفید یا ضروری است؟ در دهه‌ی شصت، یک نویسنده‌ی انگلیسی قصه‌های کارآگاهی که تعدادی از داستان‌هایش در بمبئی و با حضور یک پلیس هندی به نام «گوت» اتفاق می‌افتاد، پس از چند سال فاش کرد که تا به حال هرگز به بمبئی نرفته است.

من هم داستان‌هایی نوشته‌ام که نسبت به محل یا زمان وقوع آنها، شناخت یا دسترسی زیادی نداشته‌ام و مجبور بوده‌ام به کمی تحقیق و پرس‌وجو اعتماد و اکتفا کنم. اگر یک کتابچه راهنمای خوب و اطلاعات اولیه‌ای از نام و خصوصیات خیابان‌های یک شهر داشته باشید، می‌شود داستان را در هر جایی پایه‌گذاری کرد. اما در مورد داستان‌های این کتاب، بله، من برای تعدادی از آنها مدیون سفرهایم به هند هستم.

داستان‌های جاودانه‌ی هندی، مثل افسانه‌های ازوپ، اغلب با یک پیام اخلاقی تمام می‌شوند. اما داستان‌های شما عمدتاً براساس روابط زن و مرد بنا شده‌اند.

روابط زن و مرد مانع از نتیجه‌گیری‌های اخلاقی نمی‌شود. وقتی می‌نشینم

بنویسم، به نوشتن در مورد ایده یا پیامی خاص فکر نمی‌کنم. فقط سعی می‌کنم داستاتم را بنویسم، که خودش به اندازه‌ی کافی مشکل هست. معلوم است که در نهایت نتیجه‌ای اخلاقی، پیامی یا بالاخره یک چیزی خواهد داشت! (می‌خندد) فکر می‌کنم کار خوبی است. اما راستش را بخواهید، زیاد و به طور جدی به آن فکر نمی‌کنم.

شما داستان‌های کتابتان را برای گروه‌های آمریکایی، و همین‌طور برای مخاطب عام در کتاب‌فروشی‌ها و نمایشگاه‌های کتاب خوانده‌اید. آیا عکس‌العمل‌های آنها با هم متفاوت بوده؟

عکس‌العمل‌ها نه؛ ولی نکات مورد توجهشان با هم فرق داشته. وقتی برای مخاطب‌های عمدتاً هندی قصه می‌خوانم؛ سوالاتشان بیشتر حول موضوعاتی از قبیل هویت شخصیت‌ها و این که آنها نماینده و تمثیل چه گروه‌هایی هستند، دور می‌زند. بعضی از هندی‌ها می‌آیند و می‌گویند فلان داستان، آنها را به یاد چیز خیلی خاصی در خاطراتشان انداخته است. برای افراد غیر هندی هم ممکن است همین‌طور باشد. نامه‌های تمجیدآمیز و بسیار تأثیرگذاری هم از کسانی دریافت کرده‌ام که نویسنده‌های آنها هندی نیستند، اما فکر می‌کنم - مردان آمریکایی پا به سن گذاشته‌ای باشند که با داستان «سومین و آخرین قاره» که اخیراً در ویژه‌نامه‌ی قصه‌ی مجله‌ی نیویورکر هم به چاپ رسیده، ارتباط زیادی برقرار کرده‌اند.

آیا تا به حال برای دیدن نظرات مخاطبین خود، سری به نشریات ادبی الکترونیکی زده‌اید؟

من تا به حال به اینترنت دسترسی نداشته‌ام. (آه می‌کشد). البته گهگاه نگاهی به کامپیوتر دوستانم انداخته‌ام. یکی دو بار هم در طول عمرم پست الکترونیکی باز کرده‌ام. اما این چیزی نیست که در حال حاضر در زندگی‌ام بخواهم.

منظورتان این است که یک فرد سنتی هستید و با مدرنیسم

مخالفتید؟!

نه. (می‌خندد) کل دنیای اینترنت برای من یک دنیای گیج‌کننده و موجب حواس‌پرتی است؛ به خصوص در کامپیوتر خودم، که قصه‌هایم را در آن تایپ می‌کنم. دوست دارم از جهت روانی، به کامپیوتر بیشتر به عنوان یک فضای خالی فکر کنم تا به چیزی که با فشار یک دکمه، تمام جهان در مقابلم ظاهر شود.

قراردادی برای رمان جدیدتان بسته‌اید. می‌شود در مورد آن

کمی توضیح بدهید؟

-برایم مشکل است در مورد چیزی که در حال حاضر رویش کار می‌کنم، حرف بزنم.

نکند بعضی از قصه‌های کوتاه، تبدیل به رمان می‌شوند؟

من هم رمان‌هایی دیده‌ام که از بطن یکی از قصه‌های یک مجموعه داستان، گسترش یافته‌اند. اما این ماجرا در مورد داستان‌های من اتفاق نیفتاده. برای من آنها خیلی تمام شده هستند؛ دیگر دوست ندارم دوباره به سراغشان بروم و آنها را لایروبی کنم.

به یک نویسنده تازه کار قصه‌های کوتاه توصیه می‌کنید آثار

اولیه‌اش را برای نشریات معتبری مثل نیویورکر بفرستد یا به

نشریات کمتر شناخته شده، یا به طور هم‌زمان به هر دو جا؟

من داستان‌های اول خودم را به هیچ‌جا نفرستادم. به خودم وقت دادم چندین داستان بنویسم. بعد، بعضی از آنها را به بعضی جاها فرستادم که همه‌شان برگشت خوردند. بعد داستان‌های دیگری نوشتم و این کار سال‌ها ادامه پیدا کرد. گاهی یادداشت‌های تحسین‌آمیزی هم به دستم می‌رسید که انگیزه‌ی

کوچکی برای نوشتن قصه‌ی بعدی بود. البته این کار، راه خوبی برای اتصال به دنیای ادبی است؛ دنیای ویراستاران و ناشران. ولی باید دانست، هدف نیست. اگر پیش بیاید، چه بهتر؛ اگر هم برای مدتی طولانی پیش نیاید، باز هم هیچ اشکالی ندارد.